بادیگارد Shaloliz | کاربر انجمن نودهشتیاwww.forum.98ia.com

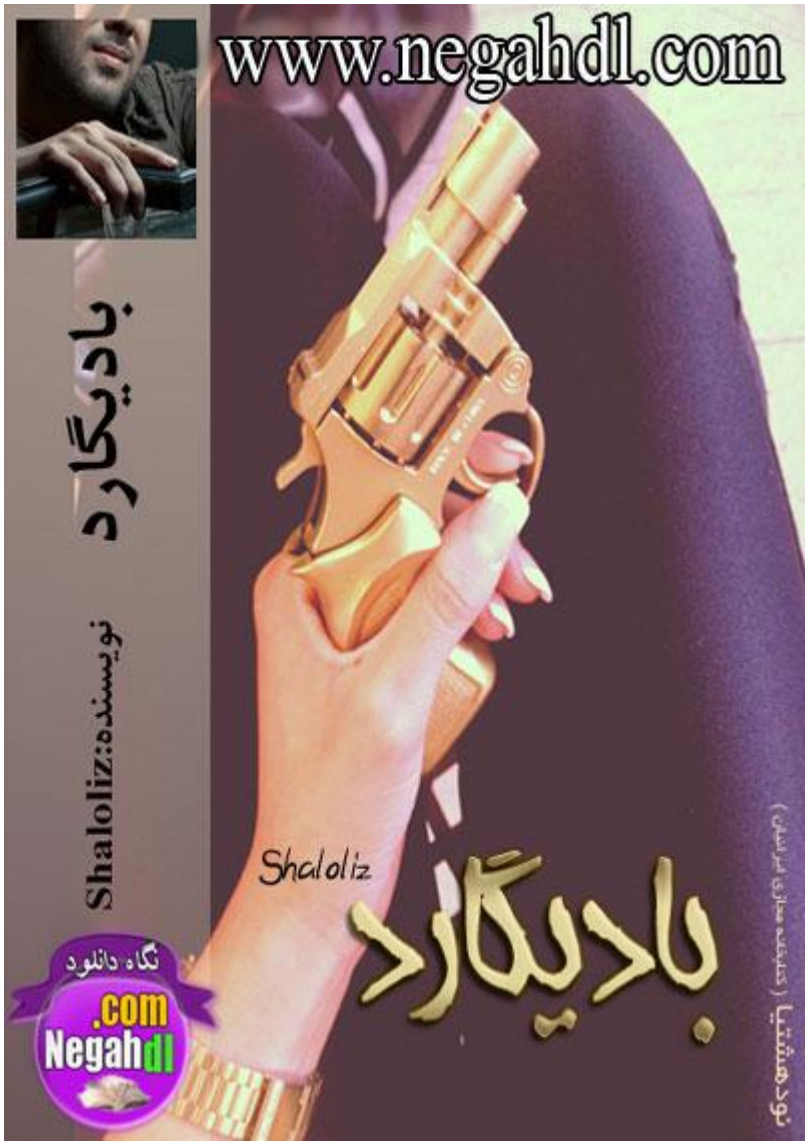

آروم کلید رو توی در چرخوندم و درو یواش باز کردم. همهجا تاریک بود، احتمالا همه خوابیده بودن. کفشامو در آوردم و پاورچین پاورچین رفتم سمت پله. پامو روی اولین پله که گذاشتم چراغ هال روشن شد. آروم سرمو چرخوندم و عقبو نگاه کردم، درست حدس زده بودم، بابام بود.

بابا: تا حالا کجا بودی؟

من: کجا بودم؟ جایی که همیشه میرم. پارتی.

بابا: یه نگاه به ساعتت انداختی؟

من: نه.
بعد یه نگاه به ساعتم انداختم و گفتم: سالمه که.
بابا چپ چپ نگاه کرد.
من: خوب حالا که چی؟
بابا: کجا رفته بودی؟ بادیگارد رو باز چرا پیچوندی؟
من: دلم میخواد، دوست ندارم یکی مثل کنه بهم بچسبه.
بابا: مگه من هزار بار نگفتم که بیرون برای تو خطرناکه؟ چرا حرف گوش نمیکنی؟
من: منم هزار بار گفتم که میتونم از خودم حمایت کنم، احتیاجی به سگاتون نیست که پشت سر من راه بندازید.
بابا: درست حرف بزن. با پدرت اینجور صحبت میکنی؟
من: من پدری ندارم.

یه سیلی محکم زد به گوشم که گوشم زنگ زد. میلاد که انگار از صدای ما از خواب پریده بود زود اومد کنارم و به صورتم نگاه کرد.
بابا: دختره گستاخ. چه روت باز شده که جلو من قد علم میکنی و میگی من پدری ندارم؟ تو غلط میکنی که پدر نداری.
من: آره آره آره، من پدری ندارم. تو پدر من نیسی، تو یه قاتلی. قاتل مامانمی.

اینها رو با داد گفتم و با دو از پلها بالا رفتم. در اتاق و محکم بستم و روی صندلی جلوی میز آرایشی نشستم. جای دست بابا روی صورتم قرمز شده بود، اما من دیگه پوستم کلفت شده بود و درد رو حس نمیکردم. از توی کشو میز قرص آرامبخش در آوردم و خوردم.
صبح با صدای زنگ از خواب بیدار شدم. زود رفتم دوش گرفتم. وقتی که جلوی آینه نشستم، دیدم که صورتم یکم کبود شده. لوازم آرایشمو برداشتم و شروع کردم به آرایش کردن. تا میتونستم آرایش کردم. به خودم تو آینه نگاه کردم، آوا جون آماده برای جنگ امروز. از اتاق بیرون رفتم، دیدم یه مردی دم در ایستاده. هههه لابد بادیگارد جدیدمه، صبر کن توهم حالتو میگیرم. سلام کرد، جوابشو ندادم و مستقیم رفتم پایین.

رفتم توی آشپزخونه و به صغری خانم و میلاد سلام کردم. تا لقمه اول رو گذاشتم دهنم، سر و کله بابا همراه اون مرد پیدا شد.

بابا: ایشون آقای صادقی بادیگارد جدیدته.

پوزخند صدا دار زدم. میلاد با اشاره بهم فهموند که چیزی نگم.

بابا: این چه قیافه ایه که برای خودت درست کردی؟

جواب من باز سکوت بود.

بابا: آوا با توام، میگم این چه ریختیه برای خودت درست کردی؟ اینجوری میخوای بری دانشگاه؟

لقمه ای رو که درست کرده بودم که بخورم رو گذاشتم روی میز و کیفم و برداشتم.

من: نخیر، انگار نمیذارن ما یه صبحونه روی راحتمون بخوریم. میلاد من رفتم، بای.

بدون اینکه به حرفای بابا اهمیت بدم زود از خونه بیرون رفتم. بادیگارد جدید همینجور دنبالم بود. در ماشین و برام باز کرد و روی صندلی عقب نشستم. خودش هم پشت فرمون نشست .

از کوچه که رد شدیم از توی کیفم دستمال برداشتم و آرایشم و یکم پاک کردم، برای دانشگاه مناسب نبود ولی کیه که جرات داره جلوی منو بگیره؟ وقتی به دانشگاه رسیدیم، بدون اینکه منتظر صادقی بمونم راهمو گرفتم و رفتم. صادقی با حالت دو دنبالم بود. وارد کلاس که شدم همه سرا طرف من چرخید و شروع کردن به دست زدن.

من: ممنون از تشویقتون. حالا دیدید که من شرطو بردم، لطفا پولا رو رد کنید بیاد.

کامیار که یکی از پسرهای شیطون کلاس بود گفت: بچها دیدید گفتم فردا با بادیگارد نو میاد، حالا خیط شدید؟ آوا بیا پولا دست منه.

نزدیک که شد آروم گفت: این پول تو، اینم سهمیه من.

من: بده من ببینم، پرو. خوبه من شرط بندی کردم. تو چرا نصف پولو برداری؟

کامی: خوب اسکل من کمکت کردم دیگه، من برات تبلیغ کردم که همه شرط بندی کنن.

استاد وارد کلاس شد. همه سر جامون نشستیم. بهار دوستم ساکت نشسته بود.

من: آهای خانم خوشگل، چرا ساکتی؟

بهار: هیچی، یکم سر درد دارم.

من: فدای سرت بشم من عزیزم. نبینم دوست خوشگلم حالش گرفته باشه ها.

کامی که عقبمون نشسته بود سرش و از وسط سر ما آورد جلو و گفت: بچها بعد از کلاس بریم کوه؟

بهار: باهوش خان، امروز همش پشت سر هم کلاس داریما.

کامی: کلاس باشه، امروزو نمیریم.
بهار: میترسم برامون بد شه.
من: کدوم بد بابا؟ میریم هیشکی هم خبر نمیشه.
بهار: با بادیگاردت میخوای بریم؟
من: نه بابا، اونو که میپیچونیم.
کلاس که تموم شد، رفتیم سمت ماشین و وقتی که خواستیم سوار ماشین شیم.

من: اه ه، کتابم یادم رفت.
رو به صادقی گفتم: ببخشید میشه برید کتابمو از توی کلاس بیارید؟
صادقی: آخه من نمیتونم شما رو تنها بذارم.
من: من همینجام، دو دقیقه بیشتر طول نمیکشه که. زودی برو بیار و بیا.
صادقی که انگار دو دل بود، یکم فکر کرد و بعد رفت. تا رفت پریدم توی ماشین و گفتم: بچها بپرید تا نیومده.
کامی و بهار نشستن تو ماشین و گاز دادم و ماشین رو از جا کنده شد.
کامی: ایول بابا، عجب شیطونی هستی تو.
من: ممنون از تعریفتون.

تا موقعی که به کوه رسیدیم بهار همینجور داشت میخندید. رفتیم توی قهوه خونه نشستیم و ۲تا قلیون و چایی سفارش دادیم.
بهار: هزار بار گفتم قلیون نکش خوب نیست. چرا آدم نمیشی تو؟
کامی: آوا منم میگم تو نکش، خوب نیست.
من: برو بابا. توی هوای آزاد میچسبه آدم قلیون بکشه.
بهار: تو میدونی قلیون باعث سرطان میشه؟
من: سرطان کاری به قلیون و سیگار نداره. آدمائی هستن که کل زندگیشون نه سیگار کشیدن، نه مشروب خوردن. هرروز ورزش و غذاهای رژیمی و اینا. آخرش زودتر از سیگاریا سرطان میگیرن و میمیرن. تازه مثل سیگاریا توی زندگیشون هم خوشی نکردن و لذت نبردن.
بهار: خوبه خوبه، فلسفه بافیت شروع شد.
موبایلم زنگ خورد، بابام بود. جواب ندادم.

کامی: پاپا جونه؟

من: اوهوم.

کامی: لابد میخواد درمورد پیچوندن بادیگارد باهات حرف بزنه.

من: ولمون کن باباها.

گوشی رو خاموش کردم.

بهار: آوا یه وقت برات بد نشه. نه بری خونه باز دعوا راه بندازیدا.

من: من دیگه به این دعواها عادت کردم، اینجوری یکم دلم راحت میشه و عقدهام رو خالی میکنم.

بهار: آخه مگه چیکار کرده که تو اینقدر ازش دلخوری؟ هرچی باشه باباته.

من: بهار تو نمیدونی، هیشکی نمیدونه. پس الکی قضاوت نکن.

بهار: من قضاوت نکردم که، فقط...

کامی پرید وسط حرفش.

کامی: بچها موافقید بعدش بریم بستنی رو حساب آوا بخوریم؟

بهار: کامی خیلی پرویی. خجالت بکش. تو مردی باید پول بدی.

من: اشکال نداره، میریم بستنی میخوریم رو حساب من. فقط به شرطی که پول الان رو کامی حساب کنه.

کامی: آره حساب میکنم، مگه چیه؟ بخیل که نیسم.

من: اون که بله.

وقتی که رسیدم خونه، میدونستم که بابام منتظرمه و لحظه ورودم ممکنه که مثل تی ان تی منفجر شه. رفتم توی آشپزخونه، صغری خانم منتظرم بود.

صغری: اومدی مادر؟ چیزی خوردی؟

من: نه چیزی نخوردم. ولی الان آقای پرند میاد و چیزای خوب خوب تو شکمم میکنه.

صغری: هیچی نگو که خیلی عصبیه، خیلی داری اذیتش میکنیها.

من: مامانی، شما که دیگه دلیل رفتارهای منو میدونید. پس چرا این حرفا رومیزنید؟

صغری: آخه تا کی میخوای این کارا رو انجام بدی مادر جون؟ با این کارا که چیزی درست نمیشه، تازه بدتر هم میشه.

من: همون بابام عصبی بشه برای من کافیه.

صغری خانم غذا رو گذاشت جلوم و گفت: امون از دست تو دختر. بسکه دوست دارم دلمم نمیاد بهت چیزی بگم.

من: فدات بشم، منم دوستون دارم. به به عجب شامی.

بابا اومد توی آشپزخونه. صورتش از عصبانیت قرمز شده بود. لبخند زدم.

بابا: فردا ساعت چند کلاس داری؟

من: فردا کلاس ندارم.

بابا: بهتر. و از آشپزخونه رفت بیرون.

صغری: مادر تو فردا کلاس داری که. چرا به بابت الکی گفتی کلاس نداری؟

من: خوب دیگه.

لباسم و عوض کردم و از کامپیوتر آهنگ روشن کردم و روی تخت دراز کشیدم. صدای در اومد.

میلاد: میشه بیام تو؟

من: آره بیا تو.

میلاد: چطوری وروجک؟

من: بد نیستم، تو چطوری؟

میلاد: خوبم مرسی. کجا بودی؟

من: با بچها رفته بودیم بیرون.

میلاد: بعد از اون کجا بودی؟

من: هیچجا، اومدم خونه.

میلاد: آوا، به من دروغ نگو. از چشمات معلومه. رفته بودی پیش مامان؟

بغض کردم و آروم سرم رو به علامت مثبت تکون دادم. میلاد دستمو گرفت.

میلاد: چرا اینقدر خودتو عذاب میدی. آوا، مامان هفت ساله که مرده. تو هنوز داری خودتوعذاب میدی.

من: چی میگی تو؟ یعنی حالا که هفت ساله رفته دیگه من نباید برم پیشش؟ باید فراموشش کنم؟

میلاد: من نگفتم که فراموشش کن، میگم مامان هم راضی نیست که تو خودت رو اینقدر عذاب بدی.

من: نمیتونم نرم میلاد. اونجا که هستم، مامانو حس میکنم. دلم آروم میگیره.

میلاد: خیلی خوب خیلی خوب، اینقدر گریه نکن.
بعد اشکام و پاک کرد و بغلم گرفت.

میلاد: خوبه دیگه پاشو اینقدر خودتو لوس نکن.
سرم رو بالا گرفت و به چشمام نگاه کرد.
میلاد: خوب حالا بگو خوشگلترین چشمهای دنیا مال کیه؟
خندیدم.
میلاد: هوم؟ بگو دیگه. مال کیه؟
من: من.
میلاد: آره آفرین، حالا بهترین داداشه دنیا کیه؟
حالت متفکرانه به خودم گرفتم و انگشتمو روی لبم گذاشتم.
من: امم، نمیدونم.
آروم زد تو سرم.
میلاد: نمیدونی و کوفت. صبر کن حالتو جا بیارم.
گوشمو گرفت و پیچوند.
من: آخ.
میلاد: بهترین داداشه دنیا کیه؟ زود بگو تا ولت کنم.
من: تو، تو بهترین داداشه دنیایی.
میلاد: آهان. حالا شدی دختره خوب.
گوشم و ول کرد و به من نگاه کرد. دوتامون زدیم خنده.
****
صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم، زود آماده شدم و از زیر تخت لحافهای زیادی رو در آوردم. همشون رو محکم به هم بستم. پنجره رو باز کردم، کسی توی حیاط نبود. طنابی که با لحافها درست کرده بودم رو پرت کردم پایین. انگار همه چیز آمادست. آروم از طناب رفتم پایین، تقریبا به پایین رسیده بودم که دیدم طناب کوتاهِ و باید بقیشو بپرم. ای خاک تو مخت، اگه پام شکست چی؟ چاره ای نداشتم، چشمامو بستم و پریدم. آروم چشمامو باز کردم و به دست و پام نگاه کردم. خوشحال شدم از اینکه سالمم و زود پشت درختا قایم شدم .
نگهبانها مشغول صبحونه خوردن بودن و راحت میشد رد بشم. چادری که توی کیفم بود رو در آوردم و سر کردم. نزدیک در که شدم چادر رو کشیدم تا روی صورتم و لنگان لنگان راه

رفتم. نگهبانی که وایساده بود کنار در بهم نگاه کرد و بعدش سلام کرد. سر خیابون که رسیدم ماشین بهار رو از دور دیدم. زود سوار شدم و بهار حرکت کرد.

بهار: این چه قیافه ی برای خودت درست کردی؟
من: مجبور شدم. بابام زرنگ شده، نگهبانها رو زیاد کرده و به همشون گفته که نذارن من بدون بادیگاردم جایی برم. واسه همین مجبور شدم چادر بپوشم، حالا بهم میاد یا نه؟
بهار همینجور که میخندید: آره خیلی بهت میاد. مثل خاله بزغاله شدی.
من: گمشو کثافت. برو عمتو مسخره کن. جلف.
بهار: خودتی. حالا کجا بریم؟ هنوز خیلی به کلاسمون مونده.
من: بریم یه صبحونه ای بخوریم که دارم ضعف میکنم.
رفتیم توی کافی شاپ و کیک و قهوه سفارش دادیم.
بهار: آوا، میتونم یه سوال ازت بپرسم؟
من: جونم؟ بپرس.
بهار: میترسم ناراحت شی.
من: در مورد بابامه؟
بهار: اوهوم.
من: چی می خوای بدونی؟
بهار: دلیل اینکه چرا باهاش لجی. آخه هرکی جای تو بود، با این بابای پولداری که تو داری دیگه غمی نداشت. اما تو همیشه با بابات دعوا میکنی. با اینکه نشون میدی که خوشحالی و هیچ غمی نداری، اما می دونم که خیلی ناراحتی.
من: مگه خوشبختی به پوله؟ خیلی چیزا هست که باعث بدبختی آدم میشه. حوصله داری که برات تعریف کنم؟ آخه داستان خوبی نیست و شاید ناراحتت کنه.
بهار دستمو گرفت و گفت: نه اشکال نداره، ناراحتی تو ناراحتیه منه.
من: مرسی، اینجوری شاید منم یکم سبک بشم.
نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم.

من: پدر بزرگهام از قدیم با هم مشکل داشتن. همیشه از هم بدشون میومد و دعوا داشتن. تو این وسط بابام عاشق مامانم میشه. وقتی که به مامانم میگه، مامانم میگه که اونم دوستش داره ولی میترسه. خلاصه بعد از کلی وقت بابام تصمیم میگیره که به باباش از عشقش به

مامانم بگه. آقا بزرگم تا حرفای بابامو میشنوه باهاش دعواش میشه و میگه باید بین من و اون دختر یکی رو انتخاب کنی. اما اگه دخترو انتخاب کردی از ارث محروم میشی. بابامم خونه رو ول میکنه و میره پیش اون پدر بزرگم، یعنی پدر مامانم. اونم تا حرفای بابام رو میشنوه عصبی میشه و مامانم رو میگیره جلوی بابام کتک میزنه و شروع میکنه به بد و بیراه گفتن.بابامم طاقت نمیاره و میره جلوشو میگیره. خلاصه مامانمم از خانواده طرد میشه و از ارث محروم میشه.

با کمک یکی از داییهام مامان و بابام عروسی میکنن و یه خونه کوچیک اجاره میکنن. خیلی همدیگه رو دوست داشتن و خوشبخت بودن. بعد از یک سال مامانم من و میلاد رو به دنیا میاره که خوشبختیشونو تکمیل میکنه. کم کم وضع بابام خوب شد و پر نفوذ تر شد. چهارده سالم بود که فهمیدیم بابام می خواد بره توی کار سیاست.

مامانم راضی نبود و میگفت که نره، اما بابام گوش نکرد و آخر به چیزی که میخواست رسید. جزو یکی از مهمترین سیاستمدارها شده بود. دیگه بابام رو کم میدیدم توی خونه، همیشه سرش شلوغ بود یا عصبی بود. یه روز که من و میلاد همراه مامان میخواستیم بریم خرید، مامان گفت که تا ما آماده میشیم میره ماشین رو از پارکینگ در میاره. داشتیم از در بیرون میرفتیم که صدای انفجار بلندی رو شنیدیم. میلاد دوید سمت در حیاط. درو که باز کرد، ماشین مامان و دیدیم که منفجر شده.

نفس عمیقی کشیدم تا جلوی بغضمو بگیرم.

من: هیچی از مامانم نمونده بود، من تا چند روز شوکه بودم و چیزی رو نمی فهمیدم. اما کم کم فهمیدم که چه بلایی سرمون اومده. روز چهارم مامانم بود که یکی زنگ زد. میلاد تلفن رو جواب داد یه مردی گفت (به بابات بگو توی کارهای ما دخالت نکنه و پاشو بکشه بیرون. حالا زنت رو کشتیم، اگه نری کنار بچههات رو هم میکشیم.) اما بابام باز اهمیت نداد و دنبال کارش گرفت. از اون روز دیگه از بابام متنفر شدم، با ناراحت شدنش من خوشحال میشم. بخاطر لج کردنش مامانو کشتن، باز هم پشیمون نشد و به کارش ادامه داد. فکر می کنه اگه بادیگارد برامون بذاره خیلی پدری در حقمون کرده.

چندبار هم تهدید بابام کردن که منو میکشن، اما بابام دیگه چیزی براش مهم نیست. این سیاستمدارها خیلی آدمهای کثیفی هستن، به زن و بچه خودشونم رحم نمیکنن. منم به بابام رحم نمیکنم، صبح که از خونه میام بیرون تا می تونم آرایش میکنم که فقط لجشو در بیارم.

تا از خونه میرم بیرون آرایشمو پاک میکنم. شبا اگه با شما میام بیرون یا میرم سر مزار مامانم، به بابام میگم پارتی بودم. باید یه جور تقاص پس بده.

بهار: میلاد چی؟ اون به بابات چیزی نمیگه؟

من: میلاد قویتر از من بود. زود خودشو جمع و جور کرد. میلاد پسر آرومیه و کاری به بابام نداره. فقط میره شرکت و میاد خونه میخوابه. میدونم که سر خودشو گرم میکنه تا به مامان فکر نکنه. آخه هرچی باشه جسد سوخته شده مامانمون و جلوی چشاش دید و سخته که این صحنه رو فراموش کنه.

بهار: چطور میلاد میره شرکت و تو هنوز درس میخونی؟ مگه دوقولو نیستید؟

من: چرا، دوقولویم. ولی بعد از مرگ مامان، من همش تو اتاق خودمو حبس میکردم و دل و دماغ درس خوندن رو نداشتم. اما میلاد خودشو با درسش مشغول کرد.

بهار: آوا واقعا متاسفم برای حادثه ای که برای مامانت پیش اومده. منو خواهر خودت بدون و هروقت هرچی خواستی بهم بگو، اگه بتونم کوتاهی نمیکنم.

من: مرسی عزیزم، خیلی گلی. خوب حالا بیخیال. قهوه ها سرد شد، دیگه نمیشه خوردش.

به گارسن اشاره کردم و دوتا قهوه سفارش دادم.

بهار: تا حالا چندتا بادیگارد فراری دادی یا اخراج کردی؟

من: اووه زیادن بابا، حسابش از دستم در رفته. اینم امروز اخراجه بیچاره.

وقتی رفتیم کلاس و سر جامون نشستیم، کامی به سمت تخته اشاره میکرد. به تخته نگاه کردم، یه باغچه کشیده بودن، با یه مردی که تو دستش داس بود. پقی زدم خنده، آخه اسم استادمون آقای باغبان بود.

من: کار توئه کامی؟

کامی: مخلص شمائیم، انگار همه هنرم رو میشناسن.

بهار: برو بابا، چه هنری؟ نگاه صورتشو چجوری کشیده، بیشتر شبیه فیله تا آدمیزاد.

کامی: خوب خودم از عمد اینجوری کشیدم، آخه استاد هم شبیه فیله دیگه.

بهار: ارواح خالت که از عمد کشیدی.

کامی: ا، به خاله من بی احترامی نکن جوجه.

بهار: منظورم به مادر زنته، نه خود خالت.

کامی جوری که بهار نشنوه گفت: نگاه اسکل داره به مامان خودش فحش میده.

چهار چشمی به کامی نگاه کردم و وقتی که منظورشو فهمیدم زدم خنده.

کامی: والا.

من: خیلی لوسی.

بهار: چی گفت؟

کامی: هیچی، گفتم که واسه وسطای کلاس یه نقشه هایی دارم.

وسطای کلاس بود و همه داشت کم کم خوابشون میبرد، کامی بهم اشاره کرد که آماده باشم. گوشیمو در آوردم و گذاشتم زیر کتابم جوری که پیدا نباشه. وقتی که کامی اشاره کرد صدای ضبط شدهٔ سگمون رو گذاشتم. چونکه کلاس ساکت بود صدا پیچید و همه رو ترسوند. اول از همه کامی پرید روی میز ایستاد.

کامی: یا خدا، سگ اومده. وای ایناهاش، سعید بپا گازت نگیره پسر.

من و بهار هم شروع کردیم به جیغ کشیدن، دخترهای کلاس هم شروع کردن به جیغ کشیدن.

من: فرار کنید تا گازمون نگرفته.

از وسط بچها رد شدم و رفتم سمت در، درو که باز کردم همه با هم ریختیم بیرون. حتی خود استاد هم ترسیده بود و داشت میدوید. ما همینجور که داشتیم می خندیدیم و می رفتیم سمت نیمکت.

من: ایول کامی خیلی باحال فیلم بازی کردی، همچین پریدی روی میز منم باورم شد که واقعا سگ توی کلاسه.

بهار: گمشید بیشعورا. خوب یه ندائی میدادید که منم حواسم باشه، زهرم ترکید. بعدشم کامی خان، این چه طرز جیغ کشیدن بود؟

کامی: خوب یکی باید دخترا رو میترسوند دیگه، شما که صداتون در نمیومد. مجبور شدم خودم جیغ بکشم. حالا برو یه چایی سفارش کن که گلوم پاره شده.

بهار: چه پرو تشریف داری، باشه میرم. اما فقط واسه خودم و آوا میارم، واسهٔ تو نمیارم.

عصر که رفتم خونه، بابام نبود.

صغری: مادر مگه تو بیرون بودی؟

من: آره، کلاس داشتم.

صغری: پس چطور من ندیدمت؟
آروم خندیدم. صغری خانم یه اخم شیرینی کرد.
صغری: دختر تو نمیترسی یه موقع بیوفتی خدایی نکرده دست و پات بشکنه؟
من: نه مامانی، بسکه رفتم و اومدم دیگه استاد شدم.
صغری خانم خندید و گفت: چه افتخارم میکنی. امان از دست تو دختر. ناهار خوردی؟
من: آره با بچه ها یه چیزی خوردم، ممنون.
وقتی به در اتاقم رسیدم، صادقی دم در بود. تا منو دید مثل برق گرفتها ایستاد و با تعجب به من نگاه میکرد.
صادقی: شما بیرون بودید؟
من: آره.
صادقی: پس من چطور شما رو ندیدم؟
من: نمیدونم، اینو برید از آقای پرند بپرسید.

لباسمو عوض کردم و رفتم توی هال روی مبل دراز کشیدم و تلفزیون روشن کردم.
من: مامانی بیاین بشینید. هم یکم استراحت کنید هم با هم سریال ببینیم.
صغری خانم با ظرف میوه و تخمه اومد. ظرفها رو ازش گرفتم و گذاشتم روی میز.
صغری: الان کدوم سریال رو میذاره مادر جون؟
من: همین دکترها .
صغری: پس کی اون سریال جنایتیه رو میذاره؟ همون که میرن با آزمایشها و اینا می فهمن که قاتل کیه؟ سی سی یووِ چیه؟
من: سی اس آی منظورتونه؟
صغری: آره مادر همین.
من: اون بعد از این میذاره. میگم مامانی، شما هم خطرناک شدیدا.
صغری خانم خندید و گفت: پس چی فکر کردی؟ با یه دختره شیطونی مثل تو زندگی میکنم، باید این چیزها هم یاد بگیرم.
من: فدای شما، بخدا خیلی عزیزی مامانی. یه دونه ای.
صغری: توام یه دونه ای عزیزم.

بابام اومد خونه، وقتی دید من خونم یه لبخندی روی لبش نشست. فکر میکرد که نرفتم بیرون، نمیدونست که من از صبح بیرون بودم. صدای حرف زدنش رو با صادقی شنیدم، بعدش صدای شکستن چیزی رو شنیدم. خودم و آماده کردم.

بابا: باز فرار کردی؟ دختر تو دیگه شورشو در آوردی. کم کم داره صبرم تموم میشه.
من همینجور دراز کشیده بودم و چشمم به تلفزیون بود.
بابا: آخر من یه حدی برای این بی ادبیات میزارم.
من خیلی ریلکس گفتم: اوکی.
بابا که انگار خیلی عصبی شده بود یه مشت زد به مبل و رفت. صغری خانم داشت همینجور نگام میکرد. براش لبخند زدم.
صبح که رفتم بیرون با کمال تعجب دیدم که کسی پشت در نیست، لابد پایینه. رفتم توی آشپزخونه و سلام کردم.
من: میلاد، انگار خبری از بادیگارد نیست. موضوع چیه؟
میلاد: بابا دیشب خیلی عصبی بود، گفت حالا که خودش نمیخواد منم براش بادیگارد نمیگیرم. اینجور که معلومه دیگه حوصله بادیگارد پیدا کردن رو نداره.
من خوشحال خندیدم و گفتم: بهترین خبرو بهم دادی.

با اشتها شروع کردم به صبحونه خوردن. بعد از مدتها با خیال راحت سوار ماشین شدم و رفتم دانشگاه. صدای آهنگ رو بلند کردم و داشتم از روزم لذت میبردم. وقتی وارد کلاس شدم همه دور کامی جمع شده بودن و داشت یکی از داستانهاش رو براشون تعریف میکرد.
کامی: خلاصه من همینجور رفتم یهو دیدم یه چیزی تکون میخوره، نگاه کردم که ببینم چیه. یهو پرید روم و من افتادم زمین.
ستاره: خوب چی بود؟ گرگ بود؟
افشین: فکر کنم سگ بوده.
بهار: خوب بگو چی بود؟
کامی: من چه میدونم، از خواب پریدم دیگه نفهمیدم چی شد.
بچهای کلاس همه صداشون در اومد.
لیلا: یعنی تو از صبح تا حالا داشتی خوابتو تعریف میکردی؟
ایمان: خوب ما رو سر کار گذاشتیا.

بهار: خیلی لوسی کامی.
کامی: خالت لوسه.
بهار: کامی اسم خالم نیارها.
کامی: به تو چه؟ منظورم به مامان خودمه. والا
کامی به من نگاه کرد و چشمک زد.
بهار: مامان تو؟ چه ربطی داشت؟ حالت خوبه؟
کامیِ اِاِ. آوا خانم بدون بادیگارد. چی شده؟ باز پیچوندیش؟
من: نه بابا، دیگه تموم شد و بادیگارد ندارم.
بهار: جدی؟
کامی: نه بابا. من که باورم نمیشه بابات کم آورده باشه. آخه بابات مثل خودت لجبازه.
من: ولی اینجور که پیداست کم اورده و تسلیم شده.

یه هفته گذشت و از بادیگارد خبری نبود. منم حسابی خوشحال بودم. امروز سالگرد مامانه. با خرما و گ ُل و گلاب رفتم سر مزارش. با گلاب سنگ قبرشو شستم و فاتحه فرستادم، گلهای که خریده بودم رو صف دادم روی سنگ قبرش. مثل همیشه سنگ قبرش رو بوسیدم و شروع کردم به حرف زدن باهاش.

من: میدونی مامان، این اواخر دیگه بابا برام بادیگارد نیورده. انگار خسته شده. میدونم ناراحتید که بابا رو اذیت میکنم، ولی هنوز از دستش ناراحتم. راستی مامان، دیروز کامی دیوونه کفش یکی از بچهای کلاس رو یواشکی برداشت و انداخت جلوی استاد. بی چاره محمود سرخ شده بود و زیر لب به کامی فحش میداد.

تقریبا یه نیم ساعتی حرف زدم که دیدم یکی اومد دوتا قبر اونطرفتر نشست و فاتحه میخوند. یه مرد ۲۸ ساله میخورد. خرما رو برداشتم و رفتم بهش تعارف کردم. برداشت و تشکر کرد، بعدش شروع کرد به فاتحه خوندن. دوباره کنار قبر مامان نشستم که میلاد هم اومد. گلهای که آورده بود رو گذاشت روی سنگ قبر و فاتحه فرستاد. رفته بود تو خودش، معلوم بود که داره توی دلش با مامان درد و دل میکنه. سرمو گذاشتم روی شونش و آروم اشک ریختم.

خرما رو که پخش کردیم دیگه رفتیم خونه. خونه ساکت بود و هیچکس حرفی نمیزد. هر سال همینجور بود. نشستم توی اتاقم و تا شب عکسهای مامان رو نگاه کردم و اشک ریختم.
فرداش که رفتم دانشگاه، دیدم بهار و کامی دارن حلوا پخش میکنن. بعد فهمیدم که برای مامانه. ازشون تشکر کردم. از دانشگاه که بیرون اومدیم چشمم به همون مرد دیروزی افتاد. همونی که دو قبر اونطرفتر از قبر مامان نشسته بود. عجب تصادفی. اما اون انگار منو ندید.
یه روز عصر بهار اومد دنبالم و با هم رفتیم سینما. برای برگشتن از بهار خواستم که اون بره و من یکم پیاده روی کنم. همینجور که داشتم میرفتم از هوای آزاد لذت میبردم. یکم که گذشت احساس کردم یکی داره تعقیبم میکنه. خیلی ترسیدم، یعنی ممکنه دشمنای بابا باشن؟ یا شاید دزده. شاید هم کسی نیست و من الکی ترسیدم. همینجور دنبالم بود تا اینکه تصمیم گرفتم یه کاری کنم. دست کردم توی کیفم که یه صدا از پشت بهم گفت: تکون نخور.
سر جام ایستادم، توی کوچهٔ خلوتی بودیم و پرنده هم پر نمیزد. باز صدا گفت: آروم بچرخ سمت من.
من: با من چیکار داری؟ پول میخوای؟

همونجور که گفت آروم چرخیدم، کوچه تاریک بود و صورتش رو نمیدیدم. اما اسلحشو میدیدم که توی دستشه و منو نشونه گرفته.
مرد اسلحه دار گفت: دستتو از توی کیفت در بیار و بذار پشت سرت.
من: چی از جون من می خوای؟
مرد: گفتم دستتو در بیار.
من: باشه باشه، شلیک نکن.
چاقویی که کامی بهم داده بود رو توی آستینم قایم کردم و دستمو گذاشتم پشت سرم. چاقو رو باز کردم.
مرد: حیفِ دختر خوشگلی مثل تو نیست که بره زیر خاک؟ حیف که بابات حرف گوش نمی گیره و زیاد توی کار ما فضولی میکنه.

تا صدای چخماق تفنگ رو شنیدم با یه حرکت غافل کننده با چاقو زدم به شکمش. تا از درد دولا شد روی شکمش با زانو زدم به سرش و بعد زدم به پاهاش که افتاد زمین و من زود فرار کردم. نمیدونم اگه به زور میلاد کاراته یاد نگرفته بودم الان میخواستم چیکار بکنم؟ به وسط کوچه که رسیدم صدای درگیر شدن شنیدم. به عقب که برگشتم باز همون مرد که توی

بهشت زهرا دیدمش بود. تعجب کردم که اون اینجا چیکار میکنه. یه مشت زد به صورت اون مرد که پرت شد روی زمین، بعد تفنگشو در آورد و گفت: از جات تکون نخور.
از توی جیبش موبایلشو در آورد و زنگ زد. بعدش رو کرد به من.
مرد: خانم پرند، صبر کنید.

من با تعجب بهش نگاه میکردم، این اسم منو از کجا میدونه؟
من: ش.. شما اس.. اسم منو از کجا..؟
با یه فکری جملمو کامل نکردم، یعنی این بادیگارده؟
من: شما بادیگارد هستید؟
مرد: بله، من بادیگارد جدید شما هستم.
با عصبانیت بهش نگاه کردم، کیفمو از روی زمین برداشتم و رفتم.
مرد: صبر کنید، تنهایی خطرناکه که برید.
محل نذاشتم و به راهم ادامه دادم. هنوز خیلی دور نشده بودم که صدای پایی رو پشت سرم شنیدم. وحشت زده به عقب نگاه کردم، بادیگارد جدیدم بود. اه ه. خیلی عصبی بودم، وقتی به خونه رسیدم محکم درو بستم که بابام از جاش پرید و با وحشت به من نگاه میکرد.

من: شما با چه حقی به من دروغ گفتید؟
بابا خیلی خونسرد جواب داد: من چه دروغی گفتم؟
من: دروغ نگفتی؟ پس این بادیگاردتون چیه که هرجا میرم پشت سر من راه افتاده؟
بابا: آهان، جناب سرگرد رو میگی؟
من: چی؟ سرگرد؟
همون موقع در زده شد و بادیگارد یا همون سرگرد وارد شد.
بابا: ایشون سرگرد محسن راد هستن. من از ایشون خواهش کردم که شخصا از تو مراقبت کنه.
من: مراقبت منظورت به همون جاسوسیه دیگه نه؟
بابا: آوا، درست صحبت کن.

تا اومدم جوابشو بدم که میلاد دستم رو گرفت و بردم توی اتاقم. در اتاق رو که بست رو کردم بهش.

من: اه، عجب گیری افتادیما. حالا دیگه واسه من سرگرد آورده. آخه مگه اصلا میشه سرگرد رو بزارن واسه بادیگاردی؟

میلاد: آوا بابا مجبوره. بیرون برای تو خطرناکه. من پسرم می تونم از خودم دفاع کنم، اما تو چی؟

من: یعنی چی؟ یعنی من ضعیفم؟ برو از جناب سرگرد عزیزتون بپرس همین نیم ساعت پیش چطور زدم مرده رو لط و پار کردم.

میلاد: چی؟ کدوم مرد؟ بهت حمله کردن؟

من: آره، تفنگ گرفته بود تو صورتم و میگفت باید بمیری چونکه بابات داره زیادی فضولی میکنه. منم یه چاقو در آوردم و زدم تو شکمش.

میلاد با نگرانی بهم نگاه میکرد.

میلاد: چیزیت که نشده؟

من: نه متاسفانه.

میلاد: خفه شو دیوونه.

بغلم گرفت و سرمو بوسید.

میلاد: خدا رو شکر که چیزیت نشده، میدونی اگه سرگرد نبود تو چت میشد؟

من: هیچیم نمیشد، فقط به پولای پاپی جون که توی کیفم بود بای بای می گفتم.

یکم فکر کردم و گفتم: میلاد، آخه چطور سرگرد اومده و بادیگارد من شده؟ مگه میشه؟

میلاد: بابا به یکی از آشناهای پر نفوذش گفته بود که یکی رو میخواد که از دور ازت مراقبت کنه، اونا هم سرگرد رو معرفی کردن. میگن جنا هم ازش میترسن.

من: خوب حق دارن، با قیافه ای که اون داره طبیعیه. راستی یعنی تو همه چیزو میدونستی؟

میلاد: آره.

من: چرا به من نگفتی پس؟ میلاد اصلا باورم نمیشه که تو هم مثل بابا شدی.

میلاد: آوا واسه سلامتی خودت این کارو کردیم. خواهش میکنم دلگیر نشو.

من: اصلا انتظار نداشتم که بهم دروغ بگی، دیگه هیچوقت بهت اعتماد نمیکنم میلاد. حالا هم لطفا برو بیرون میخوام بخوابم.

میلاد سرشو تکون داد و رفت بیرون. لپ تاپ رو روشن کردم و آهنگی رو که هروقت دلم میگرفت گذاشتم. روی تختم دراز کشیدم.

اگه دستم به جدایی برسه، اونو از خاطرهها خط میزنم
از دله تنگه تموم آدامها، از شب و روزه خدا خط میزنم
اگه دستم برسه به آسمون، با ستارهها قیامت میکنم
به اینجاش که رسید باز اشک ریختم.
فرداش کلاس نداشتیم، ساعت نه از خواب بیدار شدم و به بهار زنگ زدم که سر کوچه شرکت میلاد منتظرم باشه.
دست کردم زیر تخت، لحافها نبودن. لابد بابا گفته به صغری خانم که جمعشون کنه. هه هه فکر کرده با این کارش میتونه جلوی بیرون رفتن منو بگیر. آهنگ رو روشن کردم که شک نکنن که توی اتاقم نیستم. رفتم کمد لباسیم رو خالی کردم، هرچی لباس داشتم به هم گره زدم و ازش رفتم پایین .

کلید زاپاس ماشین میلاد رو چسبوندم به بالای لاستیک ماشین جوری که پیدا نباشه. در ماشین میلاد مثل همیشه باز بود، صندوق عقب رو باز کردم و رفتم توی صندوق دراز کشیدم و درو آروم بستم. ده دقیقه بعد صدای در ماشین اومد و بعدش ماشین حرکت کرد. وقتی ماشین ایستاد، منتظر موندم تا صدای در بیاد. بعد زنگ زدم به بهار و گفتم کلید رو برداره و درو باز کنه.
درو که باز کرد، زود پریدم بیرون و با هم دویدیم سمت ماشینش. تا نشستیم توی ماشین، یه نگاه به هم کردیم و زدیم زیر خنده.

بهار: دختر تو دیوانه ای، این کاراگاه بازیها رو از کجا یاد گرفتی؟ قایم شی توی صندوق و کلید رو قایم کنی و اینا؟
من: از این سریالهایی که میذارن بابا. تازه صغری خانمم یاد گرفته.
با این حرفم دوتایی خندیدیم و ماشینو حرکت داد به سمت کوه. کامی و بچها اونجا منتظرمون بودن.
کامی تا منو دید گفت: دختر تو چرا لباس گرم تنت نیست؟ فکر کردی میخوایم بریم جزیره هاوای؟ بابا اینجوری خوب یخ میزنی.
من: هرچی لباس کلفت داشتم به هم گره زدم که بتونم طناب درست کنم.
کامی: خو مثل آدم از در میومدی. دیگه چه احتیاجی به جکی چان بازی بود؟

من: خب دیوونه من دیشب تازه فهمیدم که بابام توی این چند وقته برام جاسوس گذاشته بوده و هرجا که میرفتم دنبالم بوده.

کامی: نه بابا، دیدی گفتم این بابای تو مثل خودت لجبازه و کوتاه نمیاد؟ حالا به حرف من رسیدی؟

من: خیلی خب بابا، اینقدر پز نده.

ستاره: آوا جون بیا من توی ماشین کاپشن اضافه دارم بپوش.

من: مرسی گلم، دستت درد نکنه.

کامی: ایششش، شما دخترا چقدر لوسید. مثلا اگه جملتون از ۲ کلمست، شما ۸ کلمه زیادش میکنید با این دل و قلوه دادنتون.

من: چیه دلت سوخت که واسه تو دل و قلوه نمیدیم؟ حسود.

کامی: آره، تو که نمیدونی من چقدر دارم می میرم از حسودی. کاش از این حرفا به منم میزدید.

یه اشاره به بهار کرد و ابروهاش رو تکون داد.

من: مرض، پرو.

شب بهار رسوندم دم در خونه و رفت. مستقیم رفتم توی هال و روی مبل دراز کشیدم. انگار که نه انگار چیزی شده. با صدای تلفزیون صغری خانم اومد از آشپزخونه بیرون.

من: سلام مامانی، خوبی؟

صغری: کدوم خوب مادر؟ مگه تو میذاری آدم خوب باشه؟ تا خونه ای همش دلشوره دارم که یه موقع با بابات بحثت نشه. بیرون هم که هستی همش نگرانم که یه موقع بلایی سرت نیاد. چرا موبایلتو خاموش کردی؟

من: نه بابا، انگار شما رو هم حسابی پر کردن. موبایلم رو خاموش کردم که مزاحمها زنگ نزنن.

صدای بابا از پشت سرم شنیدم: مزاحمها منظورت به منه دیگه نه؟

من فقط نگاهش کردم.

بابا: تو آدم نمیشی نه؟ خوبه دیشب بهت حمله کردن و تو امروز پا شدی باز تنهایی رفتی بیرون.

من: خوبه که دیشب جاسوستون بهتون گفتن که تونستم از خودم دفاع کنم و سالم بمونم.

بابا: دیشب شانسی بوده، فکر میکنی همیشه از این شانسا گیرت میاد؟
تا اومدم جواب بدم، صغری خانم پرید و گفت: شام خوردی مادر جون؟
به بابا نگاه کردم و با کنایه گفتم: بله صرف شد.
راهمو گرفتم و رفتم بالا. از اتاق بغلی بادیگارد اومد بیرون و داشت با اخم بهم نگاه میکرد. به درک، احمق. اتاقم باز مرتب بود، همه لباسم توی کمد بود. بیچاره صغری خانم، من هی بهم میریزم بنده خدا مجبوره که مرتب کنه.
نصف شب بود که با صدای شکمم مجبور شدم که برم بیرون. در اتاق رو آروم باز کردم، چراغها خاموش بود. پاورچین پاورچین رفتم پایین، روی یخچال یه کاغذ از طرف صغری خانم چسبیده بود. نوشته بود: آوا جون شامت توی یخچاله، گرمش کن و بخور. آخی صغری خانم، همیشه به فکرمه.

غذام رو داشتم گرم می کردم که حس کردم یکی اومد توی آشپزخونه، بادیگارد بود. تا منو دید زود سرشو انداخت پایین. واااا، این دیگه چشه؟ منم هیچی نگفتم و نشستم راحت شاممو خوردم. خوب که سیر شدم برگشتم توی اتاقم. جلوی آینه ایستادم که موهام رو شونه کنم، نگاهم به لباسم افتاد. یه تی شرت نازک با یه شلوارک تا زانو تنم بود. پس بادیگارد بخاطر لباس من سرش رو انداخت پایین. مگه لباسم چشه؟ اصلا هرچی باشه، من که نمیام بخاطر اون طرز لباس پوشیدنمو عوض کنم. تازه اینجوری میتونم یه کاری کنم که فراری شه.

صبح بیدار شدم، باز مثل همیشه تا میتونستم آرایش کردم و رفتم توی آشپزخونه. میلاد نشسته بود صبحونه میخورد، حتی نگاهشم نکردم. یه سیب از توی یخچال برداشتم و رفتم بیرون. روی صندلی عقب ماشین نشستم و باز مثل همیشه آرایشمو یکم پاک کردم. من زودتر از بادیگارد رفتم توی کلاس و سر جام نشستم. اونم اومد و ردیف کناریم نشست.
کامی: این غول کیه؟
من: بادیگارد جدیدمه.
کامی: چه خشنه، انگار از هموناشه ها.
من: از هر کدومشون که بخواد باشه، من باید از شر این خلاص بشم.
بهار: کامی این کجاش غوله؟
کامی: نگاه قد و هیکلش، دوتای منه.
بهار: خفه شو بابا، شاید فقط سه یا چهار سانت ازت درازتر باشه. هیکلشم که خوبه.

کامی: چه خوب سایز قد و هیکل منو میدونی.
بهار خودش و زد به کوچهٔ ننه علی چپ و روشو کرد به من.
بهار: دیشب بابات چیزی نگفت؟
من: چرا، باز مثل همیشه. اما ایندفعه میلاد هم همدستشه.
بهار: نه بابا، عجب.
کامی: خونه عمو رجب. خوب معلومه واسه سلامتی خواهرش همه کار میکنه.
استاد اومد و نشد بحثمون رو ادامه بدیم. بعد از کلاس یک ساعت تا کلاس بعدی وقت داشتیم. رفتیم با هم توی بوفه و نشستیم. بادیگارد هم میز کناریمون تنها نشست.
من: عجب کنَست. اون قبلیها بیچارها یه دو یا سه میز اونورتر مینشستن. این چسبیده ور دلم.
بهار: آوا پیداست که آدم حسابیها. من فکر نکنم بتونی از شر این یکی خلاص شی.
کامی: میتونه، خیلی خوبم میتونه. انگار تو هنوز این مارمولک رو نشناختی.

وقتی برگشتم خونه، رفتم اتاقم که لباسمو عوض کنم. پرده رو که زدم کنار، از تعجب شاخ در آوردم. واسه پنجره اتاقم محافظ گذاشتن. لابد کار این بادیگارده جدید. با عصبانیت رفتم بیرون، اونم با صدای در اتاقم از اتاقش اومد بیرون.
من: این پیشنهاده شما بوده که برای پنجره اتاقم محافظ بزارن؟
بادیگارد خیلی خونسرد گفت: بله، چطور مگه؟
من: شما با چه حقی توی کارهای من دخالت میکنید؟
اخمی کرد و گفت: با همون حقی که پدرتون بهم دادن.
من: حالا که بادیگاردمی منظورش این نیست که هر غلطی دلت میخواد بکنی.
اون که انگار عصبی شده بود یکم صداشو مثل من برد بالا.
بادیگارد: اولا که درست صحبت کنید. دوما، من بادیگارد نیستم و سرگردم و فقط و فقط بخاطر احترامی که به آقای رضایی دارم راضی به انجام این کار شدم. سوماً، فکر کردی با لجبازیهات به کجا میرسی؟ مثلا فرار میکنی و تنهایی میری که چیو ثابت کنی؟ که قوی هستی؟ نه خانم، اون شب رو یادت رفته که چطور داشتی میلرزیدی؟
من: خفه شو، به تو ربطی نداره.
رفتم توی اتاق و درو محکم بستم. خواستم درو قفل کنم که دیدم کلید نیست، لابد کلید رو هم به گفته این برداشتن. باز درو باز کردم.

من: کلید رو هم شما برداشتید؟

اون: نه، به صغری خانم گفتم که برداره.

بی مزه، فکر کرده کیه؟ خونسردیمو حفظ کردم و لبخند زدم.

من: کار خوبی کردید، دست صغری خانم هم درد نکنه.

باز رفتم توی اتاق، از زیرتخت کلیدی رو که به تخت چسبونده بودم رو در آوردم و با صدا درو قفل کردم. بعدش صدای در اتاقش رو شنیدم. خوشحال شدم از اینکه صدای قفل کردن درو شنیده. کور خوندی آقا، حالتو میگیرم.

باز پیژامه پوشیدم و رفتم پایین. روی مبل نشستم و تلفزیون روشن کردم.

من: صغری خانم، بیایید سریال سی اس آی گذاشته.

صغری خانم از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: اولشه؟ صبر کن تا برم تخمه بیارم.

من: آره اولشه.

با هم سریال رو میدیدیم و بادیگارد هم روی یکی از مبلها نشسته بود. اصلا نگاهش نمیکردم جوری که انگار اصلا کسی اونجا نیست. رفتم توی آشپزخونه.

من: مامانی، چایی میخوری؟

صغری: آره مادر، دستت درد نکنه. برای سرگرد جان هم بیار.

خودمو زدم به نشنیدن، دوتا استکان گذاشتم توی سینی و رفتم بیرون.

من: مامانی گفتید چایی میخواید؟

صغری: آره مادر، گفتم که برای جناب سرگرد هم بیار.

من: آاه، نشنیدم.

صغری: خوب پاشو برو یه استکان دیگه بیار.

من: الان جای حساسه سریاله.

صغری: خوب استکان منو بده به سرگرد من میرم برای خودم میارم.

تا اومد بلند شه دستشو گرفتم.

من: آاه، مامانی. میرم خوب.

رفتم استکان آوردم و گذاشتم توی سینی .

صغری: مادر پاشو به سرگرد چایی تعارف کن.

من: دارم سریال میبینم.

صغری: خیلی خوب، پس خودم بلند میشم.

بهش نگاه کردم که دیدم داره لبخند میزنه.
من: خوب نقطه ضعف منو پیدا کردیدا. چشم چایی هم تعارف بادیگاردمون میکنم.
از عمد روی کلمهٔ بادیگارد تاکید کردم و چایی رو گذاشتم روی میز کنارش. پرو حتی تشکر هم نکرد.

*****

یک هفته گذشته و همین کارمون بود. دیگه هر روز موقع سریال زودتر از من میرفت روی مبل جلوی تلفزیون می نشست.
نشسته بودم که بهار زنگ زد و گفت که قرار با بچه های کلاس بریم بیرون .

من: آخه بهار من با این بادیگارد چجوریی بیام؟ مثل سگ هرجا میرم دنبالمه .
بهار: خوب همراهش بیا .
من: نه بابا, دیگه هرچی میشه میره به بابام خبر میده. میخوام راحت باشم, قلیون بکشم .
بهار: نمیدونم والا .
من: فردا ساعت چهار بیا اینجا و چیزی از بیرون رفتنم نگو, فقط با خودت یه طناب محکم بیار .
بهار: دختر تو باز دیوونه بازیت شروع شد؟
من: هرچی که میگم انجام بده. حالا مزاحم نشو بای.
بهار: زهر مار کثافت اصلا فردا نمیام خونتون تا بسوزی .
من: غلط کردی گوساله. حرف اضافه نباشه. من که میدونم تو بدون من نمیری .
بهار: خیلی خوبم میرم. حالا ببین. بای

فرداش بهار که اومد, چیزایی رو که میخواستم توی کیفش گذاشتم .
بهار: خوب تو که برات محافظ گذاشتن, چطوری میخوای بری پایین؟
من: بیا تا نشونت بدم .
بردمش سمت سرویس و پنجره رو بهش نشون دادم .
بهار: تو از این میخوای بری پایین؟ این خوب خیلی کوچیکه چطور میتونی بری؟
من: حالا امتحان میکنیم دیگه. صندوق عقب ماشین بازه؟

بهار: آره ▪
من: خوب تو برو, منم میام ▪

با بهار از اتاق بیرون رفتیم, بادیگارد دم در بود ▪
من: خوب بهار جون ممنون که اومدی, خیلی خوشحال شدم. یکم دلم باز شد ▪
بهار: خواهش میکنم عزیزم ▪
من: ببخشید که نمیتونم تا دم در همراهت بیام, میدونی که یکم حالم بده ▪
بهار: نه عزیزم اشکال نداره. پس میبینمت. فعلا
من: خدافظ

رفتم توی اتاق, درو قفل کردم و زود رفتم سمت دستشویی. طناب رو محکم به سنگ دستشویی بستم و کم کم از پنجره بیرون رفتم. با هر بدبختی که بود خودم رو از پنجره رد کردم و رفتم پایین. پشت درخت قایم شدم, باغبونمون داشت گلها رو آب میداد. آه عجب گیری افتادم. آماده شدم, تا روشو اونور کرد زود دویدم سمت ماشین, پشت ماشین قایم شدم. وقتی باز دیدم حواسش نیست زود پریدم توی صندوق عقب و آروم درو بستم. بهار هم زود ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد. یکم که رفت ماشین ایستاد و اومد در صندوق عقب رو باز کرد ▪

بهار: تو اخر یه بلایی سر خودم و خودت میاری. یا خودت رو خفه میکنی, یا اینکه بادیگاردت سر منو میبره ▪
من: غلط کرده سر تورو ببره, خودم سرشو میبرم. بعدشم نه بابا, بادمجونه بم آفت نداره, مثل گربه هفتا جون دارم ▪
بهار: بگو ماشالا, حالا چشم خودت میزنی میترسم یه چیزیت شه ▪

وقتی رسیدیم سر قرار, باز مسخره بازی های کامی شروع شد و شروع کرد به شعر خوندن. خیلی بهمون خوش گذشت و کلی خندیدیم ▪
شب که رفتم خونه, دیدم بابام و میلاد منتظرمن ▪

من: سلام صغری خانم, خوبید؟

با صدای من بادیگارد هم اومد و پیش پله ها ایستاد و با عصبانیت به من نگاه میکرد. یه پوزخند زدم. بابام از جاش بلند شد و اومدم نزدیک, خودمو واسه یه سیلی جانانه آماده کردم. یکی زد تو گوشم, به چشمش نگاه کردم و لبخند زدم. باز یکی محکمتر زد توی گوشم که پرت شدم روی زمین. میلاد اومد بلندم کرد،بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و با عصبانیت بهش نگاه کردم .

من: اومدی بلندم کردی که چی؟ خیلی مردی کردی؟ مردیت رو وقتی که باید نشون میدادی که ندادی, حالا اومدی که چی بشه؟

بعد رو کردم به بابام و گفتم: شما هم آقای پرند, نمیخواد برای من دور پدر رو بازی کنید. وقتی که مامان من جلوی چشمهای ما مرد شما کجا بودید؟ وقتی که من یک هفته توی تختم افتاده بودم شما کجا بودید؟ دنبال سیاست کثیفتون بودید. پس حقی نداری که روی من دست بلند کنی. این دفعه آخرتون باشه که منو زدید, دفعه ی بعد خودمو خلاص میکنم تا شما هم یه نفس راحتی بکشید. خودتون که میدونید من چقدر کله خرم .

بابا همینجور با عصبانیت نگام میکرد و میلاد هم با تعجب نگام میکرد. وقتی رسیدم به بادیگارد یه تنه محکم بهش زدم و رفتم بالا. رفتم توی اتاق, درو که خواستم قفل کنم, دیدم که کلید نیست. وای یادم اومد, کلید که با منه, پس در چطور بازه؟ کلید رو از توی کیفم در آوردم و گذاشتم توی در, بسته نمیشد. پس قفل رو عوض کردن. لابد برای پنجره ی دستشویی هم محافظ گذاشتن. رفتم دستشویی, آره درست حدس زده بودم. اما به روی خودم نیوردم و خیلی خونسرد رفتم آهنگ رو با صدای بلند روشن کردم. پنبه از توی کشو در آوردم و کردم توی گوشم, قرص آرامبخش خوردم و بعدشم راحت گرفتم خوابیدم .

صبح که بیدار شدم, آهنگ خاموش بود. لابد صغری خانم خاموش کرده. توی آینه به خودم نگاه کردم, لباسهای دیروز هنوز تنم بود و خون روی صورتم. لبم میسوخت, چطور دیشب دردو حس نکردم؟ آماده شدم و از اتاق رفتم بیرون, بادیگارد داشت نگاهم میکرد. از پله ها رفتم پایین و مستقیم رفتم سمت در بیرون. میلاد هرچی صدام کرد واینستادم. سوار ماشین که شدم عینکم رو زدم که چشم های خیس از اشکمو نبینه .
من: راننده, برید سمت دانشگاه .

بادیگارد برگشت و بر و بر نگاهم کرد .
من: به چی نگاه میکنید؟ راه بیوفت دیگه .
میدونستم که دارم بهش توهین میکنم و خیلی عصبی میشه. اما حقش بود, جاسوسه کثیف .
وقتی رفتم توی کلاس, عینکم رو در نیوردم و با کسی حرف نزدم .

کامی: اوه اوه, خانم دو کیلو آفتاب بیارم؟
هیچی نگفتم, اصلا حوصله نداشتم .
کامی: بخدا ما توی کلاسیم, اینجا آفتاب نیستا .
باز جواب من سکوت بود. بهار دستمو گرفت و با نگرانی نگاهم کرد .
بهار: باز بحثتون شد؟
با بغض جواب دادم:هروقت من خوشحال میشم و میخندم, بابام بعدش حسابی تلافیشو میکنه. حالا دیگه دوتای دیگه هم پشتشن .
کامی: نخیر, انگار خوشی به ما نیومده .

و دیگه ساکت شدن. انگار فهمیده بودن که چقدر ناراحتم و حوصله حرف زدن نداشتم. اصلا حواسم به حرفای استاد نبود و همش به بخت بدم فکر میکردم. وسطای کلاس بود که طاقتم سر اومد و از کلاس زدم بیرون. سوار ماشین شدم و به بادیگارد گفتم که ببرتم بهشت زهرا .

تا رسیدم سر مزار مامان, سرمو گذاشتم روی سنگ قبرشو و گریه کردم. تصمیم خودمو گرفته بودم, باید یه حدی برای این کاراش میذاشتم. شب که رفتم خونه, مستقیم رفتم توی اتاقم. از توی کشوم هرچی قرص بود در آوردم و از لوله دستشویی آب خوردم. جلوی میز کامپیوتر نشستم و آهنگ گذاشتم .

آی خدا دلگیرم ازت, آی زندگی سیرم ازت
آی زندگی میمیرم و, عمرمو میگیرم ازت
این غصهای لعنتی, از خنده دورم میکنن
این نفسهای بی هدف, زنده به گورم میکنن
چه لحظهای خوبیه, ثانیههای آخره
فرشتهی مردنه من, منو از اینجا میبره

این بهترین انتقام از آقای پرند بود, تا آخر عمرش باید زجر بکشه. کم کم حس کردم که دارم سبک میشم, تعادلم رو از دست دادم و افتادم روی زمین. بدنم یخ کرد و دیگه چیزی نفهمیدم.

چشمهام رو آروم باز کردم, از نور چراغ باز بستمش. چندبار پلک زدم که کم کم حواسم جمع شد. سرم درد میکرد و احساس ضعف داشتم. دستم و گذاشتم روی سرم, که سُرم توی دستم رو دیدم. اینجا کجاست؟ باز پلکهام روی هم افتادن و خوابم برد. با یه صدایی چشمهام رو باز کردم, دور و برم رو نگاه کردم. یه خانومی داشت سُرمو عوض میکرد. تا چشمهای باز منو دید با خوشرویی سلام کرد .

من: چی شده؟ من چرا اینجام؟

پرستار: خودت بهتر میدونی که چیکار کردی خانم خوشگله .

یهو یادم اومد که من قرص خورده بودم و میخواستم که خودکشی کنم. پس چرا من نمردم؟ ای خدا, حتی نمیزارن راحت بمیرم .

من: ساعت چنده؟

پرستار: شش صبح. زوده, یکم بگیر بخواب .

من: نه خیلی خوابیدم. دلم داره ضعف میره .

پرستار: برای اینه که شما دو روزه بیهوش بودید و هیچی نخوردید .

ساعت نزدیک ده بود که بهار اومد .

من: چطور گذاشتن بیای تو؟

بهار: بابا تو هیچیت که به درد ما نخورد, این پارتیت خوب به درد ما خورد. تا اسم پرند آوردم راه رو برام باز کردن. واسه اولین بار احساس کردم یه آدم مهمیم .

من: دیوونه .

بهار: خفه شو, من دیوونم یا تو؟ این چه کاری بود که تو کردی؟ آخه با خودکشی به کجا میرسی؟ جز اینکه اون دنیا هم زجر میکشی .

من: اون دنیا اگه زجر بکشم صد رحمت به این دنیا داره. اونجا جسممو فقط عذاب میدن ولی اینجا روح و قلبمو .

اشک توی چشمهای بهار جمع شد و دستمو بوسید .

بهار: آوا, کاش میتونستم برات یه کاری کنم که خوشحال شی. اما نمیدونم چیکار؟
من: همین که همیشه پیشمی برام کافیه و خوشحالم. تو نمیخواد غصه منو بخوری .
بهار: نمیدونی بابات و میلاد توی این چند روز چی کشیدن, نه خواب داشتن نه خوراک. خیلی دلم براشون سوخت .
یه پوزخند صدا دار زدم .
بهار ادامه داد: کامی رو ندیدی, بیچاره چندبار اومد و این گلا رو کامی آورده. این چند روز نه با کسی حرف میزنه نه شوخی میکنه, فقط فحشت میده .
خندیدم و گفتم: میدونم اگه اومد خودش با دستاش خفم میکنه و مشتی فحش بارم میکنه .
بهار: حقته, تا دفعه دیگه از این خر بازیا در نیاری. الاغ .
من: عمته .
تا عصر بهار پیشم بود. جالب بود که نه بابا اومده بود, نه میلاد. کامی که اومد یکم روحیم بهتر شد .

کامی: مثلا خودکشی کردی؟ کسی اینجوری خودکشی میکنه؟
من: پس چطوری خودکشی میکنن؟ یادم بده واسه دفعه ی بعد .
کامی: آدم اگه بخواد واقعا خودکشی کنه, با تیغ رگ دستشو یا گردنشو میزنه و خلاص. تو اومدی مثل بچه سوسولا قرص خوردی که مثلا ناز کنی؟ کاش مرده بودی و من از دسته این لوس بازیهات راحت میشدم .
من: غصه نخور, دفعه دیگه خودمو دار میزنم .
کامی: با چی؟
من: با طناب دیگه .
کامی: چطور؟
من: طناب رو به پنکه میبندم و میندازم گردنم, بعدش صندلی رو از زیر پام میندازم .
کامی: نه, اینجوری هم نمیمیری. آخه با این وزنی که تو داری، پنکه میمیره و تو هیچیت نمیشه .
من: گمشو بابا .
کامی: مگه دروغ میگم؟ یه صد و بیست کیلویی وزن داری. میتونی با انگشت کوچیکت منو بلند کنی لامصب .

من: خفه بابا, همه دخترای دانشگاه میان از من رژیممو میپرسن که هیکلشون مثل من مانکن بشه .

کامی: اوه اوه, اونوقت رژیمت چیه؟

من: هیچی نخور, فقط فحش و غصه بخور .

کامی: به به, چه رژیم خوبی. هرکی امتحان کنه صد در صد مانکن میشه .

من: پس چی فکر کردی؟ من همچیم خوبه .

کامی: حالا جدا از شوخی،پیشونیتو دیدی؟

من: نه, چطور؟

کامی: هیچی, فقط یه کدو سبز شده رو پیشونیت. اگه عمل زیبایی خواستی بیا به خودم بگو, با یه چاقو کدو رو میبرم, بعدش تیکه تیکش میکنم و باهاش خروشت درست میکنم. به به چه خروشتی بشه .

خندیدم، کامی دست کشید به موهام و گفت: آوا، دفعه دیگه از این غلطا نکنیا که مجبور میشم خودم مثل صدام دارت بزنم .

من: نمیتونی .

کامی: چطور نمیتونم؟ خیلی خوبم میتونم .

من: آخه پنکه میمیره .

کامی: خوب منم همینو میخوام, که پنکه بیفته روت و تو بر اثر ضربه مغزی بمیری .

من: کامی, بچه های کلاس که چیزی از خودکشیم نمیدونن؟

کامی: نه, به همه گفتیم که تصادف کردی و به سرت ضربه خورده .

من: آره خوب کردید, مرسی .

در اتاق باز شد و میلاد اومد تو. تا قیافشو دیدم شوکه شدم. یکم ریش در آورده بود, زیر چشمش گود افتاده بود و رنگش پریده بود. اومد نزدیکم و محکم بغلم گرفت و شروع کرد به بو کردنم. بعد از مدتها توی بغلش بودم و حس خوبی داشتم. چقدر دلم براش تنگ شده بود .

میلاد: آوا, چی با ما کردی تو دختر؟ چرا این کارو کردی؟

من: دیگه طاقت ندارم میلاد, دیگه کم اوردم. نمیتونم بیشتر از این تحمل کنم .

میلاد: دیوونه, تو باید قوی باشی. همونجور که مامان یادمون داده. فکر میکنی مامان با این کارهای تو خوشحال میشه؟ مامان میخواد که ما قوی باشیم .
صورتمو گرفت توی دستش و اشکهامو با نوک انگشتش پاک کرد .
میلاد: ببخشید من کوتاهی کردم, قول میدم همیشه هواتو داشته باشم و هیچی برات کم نزارم .
من لبخند زدم و گفتم: مرسی .

فرداش مرخص شدم و رفتم خونه. دم در خونه گوسفند سر بریدن. صغری خانم مثل پروانه دورم میچرخید و ازم مراقبت میکرد. بادیگارد توی این چند روز حتی یک کلمه هم با هم حرف نزدیم.
بعد از یه هفته حالم کاملا خوب شد و رفتم دانشگاه. تا رفتم توی کلاس همه دورم جمع شدن .

خشایار: دلمون برات تنگیده بود آبجی .
من: میرفتی خیاط میدادی گشادش کنن داوشی .
عاطفه: توی این مدت که نبودی حسابی حوصلمون سر رفته بود, این کامی هم وقتی که تو نیستی انگار موش زبونشو خورده .
کامی: دستت درد نکنه فسقلی, موش چیه؟ گربه زبونمو خورده بود .
علیرضا: حتی استاد باغبان هم میگفت خانم پرند نیستن کلاس ساکته .
من: غمیت نباشه, امروز تلافی این چند وقته رو در میارم .
استاد که اومد بهم خوش آمد گفت. منم شروع کردم به شوخی کردن باهاش .

من: استاد, چونکه این چند وقته که من نبودم که نظم کلاس رو بهم بزنم زیاد به بچه ها درس دادین. کلاس امروز رو به افتخار بازگشته من بی خیال شید .
استاد: نمیشه خانم پرند, باید درس بدم .
کامی: استاد بخدا نمیریم پیش مدیر چوقولیتنو کنیم .
من: راست میگه, اتفاقا میریم ازتون کلی تعریف میکنیم .
همه بچه ها ریختن سرش و حرف منو تایید کردن .
استاد: پرند هنوز نیومدی آتیش به پا کردی .

کامی: گوله آتیشه .

استاد خندید و بعد از کلی خواهش کردن کلاس رو تعطیل کرد. همه با هم رفتیم زیر درخت نشستیم و درمورد این چند وقته حرف زدیم. بادیگارد هم یکم اونورتر نشسته بود .

کامی: بچه ها حاضرید هفته دیگه همه بریم کوه؟

بهار: من که پایم .

کامی: همه به جز بهار .

بهار یکی زد توی سر کامی و گفت: غلط کردی, اول از همه من و آوا میریم. مگه نه آوا؟

من: آره راست میگه.

بهار برگشت و واسه کامی زبونک در آورد .

کامی: دست شما درد نکنه آوا خانم, داشتیم؟ اینجوری منو جلو این جغله ضایع میکنی؟

بهار: جغله خالته .

کامی: باز این به مامان خودش فحش داد, دختر تو چرا اینقدر بی ادب شدی؟ هی من چیزی نمیگم به مامان خودت فحش میدی .

بهار: خیلی بی ادبی کامی, صبر کن به مامانم بگم .

کامی: وای ترسیدم, بچه ها بهار فردا همراه مامانش میاد با من دعوا میکنه و از من پیش آقا معلم شکایات میکنه .

با این حرف کامی همه خندیدن و بهار هرکاری کرد که جلوی خندشو بگیره نتونست و خندید .

روز جمعه همه با هم رفتیم کوه, البته ایندفعه همراه بادیگارد. من با بچه ها جلوتر راه میرفتیم, بادیگارد همراه کامی پشت سرمون بودن .

من: بهار, این کامی چرا اینقدر با بادیگارد خوب شده؟ خبریه؟

بهار: نمیدونم, لابد دیده حرفهاش واسه ما تکراری شده رفته واسه اون تعریف کنه .

همینجور که بالا میرفتیم, بهار داشت با ستاره حرف میزد و حواسش به من نبود. پامو روی یکی از پله ها که گذاشتم لیز بود و فقط دیدم که توی هوام. چشمهامو بستم و جیغ کشیدم. وقتی که دیدم که نه چیزیم نشد و سالمم, چشمامو آروم باز کردم و دیدم که توی هوام. به

عقب نگاه کردم, دیدم کامی داره با وحشت بهم نگاه میکنه و بادیگارد منو مثل بچها توی هوا گرفته. آروم گذاشتم روی زمین و بهار اومد دستمو گرفت .

بهار: خوبی؟
من: آره .
بهار رو کرد به بادیگارد و گفت: دستتون درد نکنه آقای راد .
بادیگارد: خواهش میکنم, وظیفم بود .
یه نگاه معنی داری بهش کردم یعنی که معلومه وظیفته .
کامی: چلاق, کج, عوضی, تو نمیتونی مثل آدم راه بری؟
من: نه, مشکلیه؟
کامی: واسه من که نه, ولی واسه این بنده خدا که باید مواظب تو باشه و نجاتت بده آره مشکل. (به بادیگارد اشاره کرد.)
من: کسی مجبورش نکرده .
رومو برگردوندم و رفتم. به قهوه خونه که رسیدیم, دوتا تخت رو پر کردیم. گارسون اومد, کامی سفارشات رو داد و آخرش گفت .
کامی: واسه چهارده نفر چایی, واسه یه نفر هم شیر بیارید لطفا. (یه نگاه به بهار کرد)
بهار کیفش رو پرت کرد تو سر کامی که همه رو به خنده انداخت, یه لحظه چشمم به بادیگارد افتاد که داشت لبخند میزد. تا نگاه منو دید زود اخم کرد, منم اخم کردم و رومو کردم سمت بهار. ایشش, ایکبیری .
فرداش ناهار که خوردم, بابا صدام کرد که برم توی هال. بادیگارد هم اونجا بود و به من نگاه میکرد .
من: بله؟ کاری داشتید؟
بابا: بشین, کارت دارم .
نشستم و منتظر نگاهش کردم .
بابا: دیشب جناب سرگرد با من صحبت کردن و خواستن که از بادیگاردیت استعفا بدن .

چی میشنیدم؟ یعنی اینو هم فراری دادم؟ یه نگاه به بادیگارد کردم و لبخند پیروزمندانه زدم. برام جالب بود که اونم لبخند زد و سرش رو با تاسف تکون داد .

بابا: نمیخوای دلیلش رو بپرسی؟

من: نه, اینم مثل بقیه. خسته شده و حریف من نمیشه .

بابا: اشتباه میکنی. ایشون خواستن استعفا بدن چونکه راحت نیستن که با تو توی یه خونه باشن .

من با تعجب: یعنی چی؟

بابا: یعنی اینکه, طرز لباس پوشیدنت. یا اینکه یه موقع دستشون به شما میخوره ایشون راحت نیستن .

من: آهان, یعنی نامحرمی و این چیزا. خوب ایشون میتونن برن, ما یکی دیگه رو پیدا میکنیم .

بابا: اما من نمیخوام که ایشون برن. چونکه سرگرد یکی از بهترینهاست و من بهشون اعتماد کامل رو دارم. ایشون توی این چند وقت نشون دادن که چقدر توی کارشون عالین .

من: خوب؟

بابا: ازشون خواستم که بمونن, ایشون هم قبول کردم .

بلند شدم و گفتم: خوب, هرجور که راحتید .

بابا: اما یه شرط داره .

سر جام خشکم زد. برگشتم به بابا و بادیگارد که داشت لبخند میزد نگاه کردم .

بابا: شرطشون اینه که شما با هم محرم شید .

گوشم زنگ زد. سرم گیج رفت و نشستم روی مبل .

من: چی؟ محرم؟ یعنی من باید با این عقد کنم؟

بابا: نه, عقد نه. یه صیغه واسه چند وقت .

چی میشنیدم؟ از شدت عصبانیت بدنم شروع کرد به لرزیدن .

من: چی؟ شوخی میکنید نه؟ شما واقعا میخواید منو صیغه این کنید؟

بابا: مجبوریم .

من: نه مجبور نیستیم. شما دوست دارید که منو زجر بدید. من صیغه کسی نمیشم, به ایشونم بگید هری ما به بادیگارد احتیاج نداریم .

بابا: آوا, درست صحبت کن .

عصبی پاهامو کوبیدم به زمین و با دو از پله ها بالا رفتم. درو محکم بستم. چی شنیدم من؟ صیغه اون جاسوس بشم؟ نه, به هیچ وجه. بابام چه راحت میخواد از دستم خلاص شه. با این فکر عصبی شدم و هرچی که روی میز بود انداختم روی زمین. برس موهام رو برداشتم و پرت کردم توی آینه .

در اتاق باز شد و اول بابا بعد بادیگارد و صغری خانم اومدن توی اتاق .
من: برید بیرون, نمیخوام ریختتونو ببینم .
بابا: آوا این کارا چیه که میکنی؟
من: کارای من یا کارای شما؟ شما به همین ارزونی میخواید منو بفروشید؟ خیلی پستی. خوش به حال مامان که رفت و ندید که شوهر عزیزش بخاطر سیاست و نفوذ دخترش رو داره میفروشه .
بابا: خفه شو آوا .
من: نمیخوام, نمیخوام. دارم حقیقتو میگم, مرد باش و بشنو .

مجسمه رو از روی زمین برداشتم و پرت کردم طرفشون. بابا و بادیگارد جا خالی دادن که خورد به دیوار و شکست. یه تیکش پرید به بازو بادیگارد و خون اومد که دلم خنک شد. بادیگارد به من نگاه کرد و اومد سمتم و با فاصله یک قدمیم رو به روم وایساد. رگ گردنش باد کرده بود و فکش رو منقبض کرده بود که صداشو بالا نبره .

بادیگارد: ببین فسقلی تا الآن خیلی کوتاه اومدم و بهت هیچی نگفتم, میبینم که زیادی دم در آوردی. اگه یه بار دیگه از این دیوونه بازیها در بیاری یا به من بی احترامی کنی نمیدونم اگه بتونم خودم و کنترل کنم یا نه. تفنگ رو در میارم و میزارم روی سرت و خلاصت میکنم .

من با تعجب بهش نگاه میکردم. به بابام نگاه کردم و با صدای لرزونی گفتم: شما میخواید منو صیغه این قاتل کنید؟ ناراحتید که من از خودکشیم زنده در اومدم حالا اینجوری میخواید منو بکشید؟ برید بیرون. همتون برید بیرون .

صغری خانم اومد نزدیکم که بادیگارد خیلی محکم گفت: صغری خانم, نزدیکش نشید. اتاقش روهم درست نکنید .

بعد رو به بابا کرد و گفت: براش وسایل جدید نگیرید. ببینیم میتونه توی این گندی که زده زندگی کنه یا نه. تا یاد بگیره و دفعه دیگه از این غلطا نکنه .

با تعجب بهش نگاه میکردم, بابام چطور اجازه میده که این اینجوری به من بی احترامی کنه؟ همه که رفتن بیرون همونجا روی زمین نشستم. اصلا باورم نمیشه که همچین اتفاقی افتاده. خدایا, اینهمه غم کافی نبود که این غول هم انداختیش توی زندگیم؟

نمیدونم چقدر گذشت که دیدم در آروم باز شد. میلاد اومد بغلم گرفت و بردم روی تخت. هیچ مقاومتی نمیکردم, همینجور زل زده بودم به دیوار .

میلاد: آوا, حالت خوبه عزیزم؟
من: آره, خیلی خوبم. بابام داره با یه قاتلی صیغم میکنه .
میلاد: عزیزم, میخوام یه چیزیو بهت بگم. اما ازت میخوام که بزاری اول حرفمو بزنم و نپری وسط حرفام. نمیخوامم که عصبی بشی .

منتظر نگاهش کردم .
میلاد: میدونم که برات سخته, میدونم که پیش خودت فکر میکنی که داریم بهت ظلم میکنیم. اما عزیزم این بخاطر سلامتی خودته. تو میدونی روزی چندبار به من و بابا پیغام میدن و تهدیدمون میکنن؟ آوا تو فکر کردی اونا اگه تورو دزدیدن به همین آسونیها میکشنت؟ فکر جاهای دیگشو نکردی؟ یه مشت گرگ و یه دختره تنها .

با این حرفش وحشت زده نگاش کردم و به دستش چنگ زدم .
من: او.. اونا پیغام دا.. دادن که...؟
میلاد دستمو گرفت و گفت: آره, ما مجبوریم برات بادیگارد بزاریم. توی اینهمه بادیگارد هیچکس نتونست دو هفته هم دووم بیاره. این اولین آدمیه که تونست اینهمه وقت خوب کارشو انجام بده. ولی مشکل اینجاست که اون راحت نیست که تورو اینجوری راحت ببینه یا بهت دست بزنه .
من: اونروز که دستش بهم نخورد, کاپشنم کلفت بود که ...

میلاد: اونروز رو نمیگم, اونشب که خودکشی کردی رو میگم. اون صدای افتادن یه چیزی رو میشنوه و فکر میکنه که کسی بهت حمله کرده میاد توی اتاقت که میبینه تو افتادی روی زمین و چونکه من و بابا خونه نبودیم مجبور میشه که خودش ببرتت توی ماشین .

من با دهن باز داشتم به حرفهای میلاد گوش میکردم .
میلاد: تو باید مارو درک کنی. هم مارو, هم سرگرد رو. ما فقط خوبیه تورو میخوایم. دست از لجبازی بردار خواهر گلم .
من ساکت نگاهش میکردم. میلاد سرمو بوسید .

میلاد: قول میدی که بهش فکر کنی؟ بدون که ما نگرانتیم .
من: میدونم .
میلاد: قول میدی که بهش فکر کنی؟
من: باشه, فکر میکنم.
با حرفهای میلاد توی فکر رفتم, حرفهاش درست بود. اما من نمیخواستم صیغه اون غول بشم.
تا چند روز خودم رو توی اتاق حبس کردم و فقط فکر میکردم. دیگه داشتم دیوونه میشدم.
روز چهارم بود که رفتم توی اتاق میلاد .

من: میلاد, میخوام باهات حرف بزنم .
میلاد: جونم؟ بگو .
من: من به حرفهای اون روزت فکر کردم .
میلاد: خوب .
من: تا چند وقت صیغه میمونیم؟
میلاد: بابا گفت یک سال .
من: میلاد, یه وقت بابا دروغ نگه و دائمیش کنه؟
میلاد: آوا چی میگی؟ مگه بابا دشمنته که این کارو بکنه؟
من: از دشمن هم کمتر نیست .
میلاد: زر زیادی نزن. خوب حالا که چی؟

من: باشه, من راضیم که صیغه اون عوضی شم. ولی یه شرط داره, اونم اینکه بهم احترام بذاره و بهم امر و نهی نکنه .
***

فرداش خود بادیگارد صیغه محرمیتو خوند و ما محرم شدیم. اما این حرفو به هیچکس نگفتم, حتی به بهار .
اصلا با هم حرف نمیزدیم, خوشحال بودم که توی کارهام دخالت نمیکنه. ازش بدم میومد, واسه اینکه لجش رو در بیارم جلوی بچه های کلاس راننده یا بادیگارد صداش میکردم. اونم چپ چپ نگاهم میکرد و من از روی بدجنسی بهش لبخند میزدم. هرجا که میرفتم همراهم بود, حتی وقتی میرفتم سر مزار مامان اون یکم دور می استاد تا من راحت باشم. عاقل شده بودم, دیگه فرار نمیکردم. البته نمیتونستم که فرار کنم, هیچ راهی برای فرار کردن وجود نداشت .

یه روز صبح متوجه شدم که خیلی مریضه و تب داره. ازش خواستم که استراحت کنه, اما راضی نشد و گفت که باید همراهم بیاد .

من: هرجور که راحتید, خودتون دارید توی تب میسوزید. به من چه .
وقتی کلاس تموم شد, با بچه ها رفتیم روی نیمکت نشستیم و چایی میخوردیم. بادیگارد همش سرفه میکرد, معلوم بود خیلی حالش بده. چاییم رو برداشتم و رفتم روی نیمکتی که نشسته بود نشستم. چایی رو گذاشتم جلوش .

من: داغه بخورید شاید گلوتون بهتر شه .
بادیگارد نگاهم کرد و خیلی خشک گفت: ممنون .

ایششش, انگار کیه؟ پسر شاه پریون؟ خوبه دلمم واسش سوخته و اینجوری رفتار میکنه. شاید فکر کرده چونکه حالا صیغه هم هستیم دارم واسش میمیرم. مرتیکه عوضی .
بلند شدم و رفتم پیش دوستام نشستم. کلاس بعدی که تموم شد, زود از بچه ها خداحافظی کردم .

بهار: کلاس بعدی چی؟ نمیمونی؟
من: نه, برم خونه یکم خستم .
بهار یه نگاهی به من, بعد به بادیگارد کرد و گفت: باشه. مراقب خودت باش .
وقتی رسیدم خونه, زود رفتم توی اتاقم و به صغری خانم گفتم که خستم و میخوام بخوابم. از صداشون فهمیدم که صغری خانم براش سوپ و قرص برد که بخوره .

*****
عروسی دوستم نزدیک بود و میخواستم که لباس بخرم. همراه بهار و البته بادیگارد رفتیم بازار. جالب بود که بادیگارد با بهار حرف میزد و بعضی مواقع لبخند میزد. من که هروقت دیدمش همش اخم بوده. چندتا لباس انتخاب کردم و خواستم برم پرو کنم که صداشو از پشت سرم شنیدم .

بادیگارد: خانم پرند, پدرتون گفتن که بهتون بگم لباس های پوشیده بگیرید .
یه نگاه عصبی بهش کردم .
من: مگه من به آقای پرند میگم که چی بپوش چی نپوش که ایشون به من امر و نهی میکنن؟

ول کردم و رفتم توی اتاق پرو. از بین لباس ها دو تا انتخاب کردم, یکی اونی که خوشم اومد و تقریبا پوشیدتر از اون بود, یکی هم که کوتاه بود و تا کمر لخت بود. بادیگارد وقتی لباس رو دید دستم اخم کرد و روشو برگردوند. هه, به درک. حالتو میگیرم غول بیابونی.

روز عروسی افسانه هم رسید, خودم توی خونه آرایش کردم و موهامو درست کردم.
لباس کوتاهم رو پوشیدم, با کفشای پاشنه بلند. به خودم توی آینه نگاه کردم و توی دلم گفتم آوا چیکار کردی؟ امشب همه پسرها واست ضعف میکنن. با این حرفام پقی زدم خنده, چه پپسی واسه خودم باز میکردم. ولی بادیگارد چی؟ اونم دلش واسم ضعف میره؟ اصلا نگاهم میکرد؟ اصلا من چرا به اون فکر میکنم؟ بره به درک .

رفتم بیرون بابا داشت نگام میکرد و زیر لب یه چیزایی میگفت. خیلی دلم میخواست حالشو بگیرم, اما نمیخواستم امشب اعصابم بهم بریزه. وقتی رسیدیم عروسی, زود رفتم توی یکی از اتاقا و لباسمو عوض کردم و لباسی که خودم پسندیده بودم رو پوشیدم. رفتم بیرون که پر

بود از دختر پسرهای جور وا جور. یه لحظه از اومدنم پشیمون شدم. خواستم برگردم که یکی دستمو گرفت, برگشتم بهار بود .

من: وای بهار تویی .
بهار: من باید بگم وای, دختر محشر شدی .
من: مرسی عزیزم, ولی نه بیشتر از تو .
کامی: شما دخترها باز دل و قلوه دادنتون شروع شد؟
به سمت صدا برگشتم, کامی با کت و شلوار مشکی و پیرهن سفید و با کروات آبی کمرنگ .
من: او لا لا, عجب چیزی شدی تو جیگر. ترکوندی .
کامی: میدونم, هرکی دیدی اینجا غش کرده بدون که از خوشتیپی منه .
من: نه بابا, اون از بو گندته. میخواستی یه عطری بزنی خو، زدی بچه های مردمو کشتی .
بهار پقی زد خنده. کامی چشاش رو باریک کرد .
کامی: فسقلی, همه آرزوشونه پیش من بشینن که فقط از بوی عطر بدنم فیض ببرن. مشکل از تو نیستا, از دماغ عملیته .
من: دماغ خالت عملیه .
کامی: اه اه, بهار ببین داره به مامانت بی احترامی میکنهها .
بهار: به مامان من چرا؟
کامی روشو کرد به بادیگارد و باهاش دست داد .
کامی: به به, آقا محسن. چطوری؟
بادیگارد: ممنون, تو چطوری؟
کامی: میبینم که توام خوب به خودت رسیدیا .
با این حرف کامی برگشتم و به بادیگارد نگاه کردم, تازه متوجه شدم که اونم کت و شلوار مشکی با پیرهن نک مدادی تنشه. داشت نگاهم میکرد, یه پوزخندی زدم و رومو کردم سمت بهار. با هم رفتیم و پیش بقیه بچه ها نشستیم. با ستاره و بهار بلند شدیم که برقصیم, کامی و پویا هم بلند شدن .

همه داشتیم میرقصیدیم و میخندیدیم که چشمام به بادیگارد افتاد که سرش پایین و دستشو مشت کرده, انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد که سرش رو بالا آورد و به من نگاه کرد, اخم کرده بود و عصبی بود. خندم گرفت, با اینکه خیلی خستم شده بود اما باز از سر

لجش میرقصیدم. بیشتر با کامی میرقصیدم تا بیشتر عصبی شه. شب که رفتم خونه همه خواب بودن, داشتم آرایشمو پاک میکردم که در اتاقم رو زدن. فهمیدم که بادیگارده .

من: بله؟

بادیگارد: میتونم بیام تو؟

من: کاری دارید؟

بادیگارد درو باز کرد و اومد توی اتاق. هنوز عصبی بود. از سر تا پاش رو با حقارت نگاه کردم .

من: بله؟

بادیگارد: پدرتون گفتن که فردا مهمون دارید و از شما خواستن که بیرون نرید و پیش مهمونها بمونید .

من: اگه نخوام بمونم چی؟

بادیگارد: پدرتون گفتن که بهتون اجازه ندم که جایی برید .

من: آقای پرند واسه خودشون گفتن, من هرجایی که بخوام میرم به کسیم مربوط نیست .

بادیگارد: شما هیچ جایی نمیرید چونکه من اجازه نمیدم .

من: اصلا کی از شما اجازه خواست مرتیکه؟

بادیگارد چشمهاش رو بست و دستشو مشت کرد. نفس عمیقی کشید و گفت: شما به اجازه من احتیاج دارید, اگه اجازه من نباشه هیچ غلطی نمیتونید بکنید .

سرش فریاد کشیدم: خفه شو مرتیکه مفت خور, فکر کردی کی هستی که با من اینجوری صحبت میکنی؟ میخوای دو روزه یه کاری کنم که از کار که سهله, از ایران بیرونت کنن؟

اومد نزدیکم و توی چشمهام زل زد: تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی, نه تو نه بزرگتر از تو . دخترهی لوسپ .

بعد سر تا پامو با نفرت نگاه کرد. انگار داره به یه چیز چندش آور نگاه میکنه.

من: برو گمشو بیرون نمیخوام ریخت نحستو ببینم, برو حوصلتو ندارم .

بادیگارد: آره حوصله منو نداری, حوصله رقصیدن با یه مشت مرد نامحرم و مست و چش هیز رو که خودشونو بهت بمالونن رو داری .

سرم سوت کشید .

من: به تو هیچ ربطی نداره, دلم میخواد. اونا صد شرف به تو پست فطرت رو دارن که زندگی منو سیاه کردی. از خدا میخوام که حقمو ازت بگیره, برو بمیر .

بادیگارد: مطمئن باش که با دعاهای گربه سیاه بارون نمی باره ننر خانم .

رفت از اتاق بیرون, شیشه عطر رو برداشتم و پرت کردم سمت در. همجا پر از شیشه خورد شد. آشغال عوضی, میخواد به من زور بگه. اون حقی نداره که به من زور بگه. ازش متنفرم, انشاالله که بمیره و ازش راحت شم. خدایا, چرا با من اینجوری میکنی؟ بابام کم بود که اینم بهش اضافه کردی؟ غصه مامانم کم بود که اینم زیاد کردی؟
اینقدر گریه کردم که خوابم برد, صبح بیدار شدم. آماده شدم و رفتم آشپزخونه که آب بخورم .
صغری: مادر جون کجا میری؟ مگه آقا بهت نگفت که امروز مهمون داریم و تو باید اینجا باشی؟
من: مامانی, میخوام برم جایی. زودی بر میگردم .
صغری: آخه کجا اینقدر مهمه که میخوای بری؟ نمیشه بزاری واسه فردا؟
من: میخوام برم پیش مامانم, نه نمیشه فردا .
صغری خانم چشمهاش غمگین شد و اومد بوسیدم .
صغری: قربون اون دلت برم که توش اینهمه غصه هست. بمیرم برات .
من: خدا نکنه مامانی, من اگه شما رو نداشتم خیلی وقت پیش از این خونه لعنتی رفته بودم و از آدمهاش راحت میشدم .
سوار ماشین شدم, بادیگارد هم بدون اینکه چیزی بگه سوار شد و راه افتاد سمت قبرستون. وقتی رسیدم سر قبر مامان, تا میتونستم گریه کردم. میبینی مامان من چقدر بدبختم که بادیگاردم بهم میگه تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی. مامان, بابا خیلی بده. خیلی داره اذیتم میکنه. دلمو شکونده. نمیتونم ببخشمش .
یاد حرف مامان افتادم که میگفت: تو بزرگی کن و ببخش. خودت احساس خوبی بهت دست میده. از بدیهای دنیا دوری کن. خوش بین باش. آخه چطوری مامان؟ به چه امیدی؟ کم کم دارم خفه میشم.

وقتی که آروم شدم رفتم توی ماشین نشستم. رسیدم خونه, صغری خانم تا منو دید اومد بغلم گرفت .
صغری: با خودت چیکار کردی مادر؟

من: چیزیم نیست عزیز دلم, الآن میرم دوش میگیرم تا حالم جا بیاد. واسه مهمونی میشم همون دختر شیطونی که همیشه از دستش شاکی هستی .
صغری خانم خندید و من رفتم زود دوش گرفتم. وقتی از حموم اومدم بیرون, خیلی حالم بهتر شده بود. تا وقتی که مهمونها اومدن روی تخت دراز کشیدم و آهنگ گوش دادم. با اکراه رفتم پایین و با مهمونها دست دادم و نشستم. آقا و خانم کمالی با دختر لوسشون پریسا و پسر تیتیش مامانیشون پارسا اومده بودن. پارسا همینجور داشت به من نگاه میکرد .

پریسا رو به بابام گفت: عمو احمد, ایشون کین؟ (به بادیگارد اشاره کرد(
من: ایشون بادیگارد من هستن .
یه نگاهی بهش کردم و پوزخند زدم. بابا اخم کرد .
بابا: آوا جون شوخی میکنه, ایشون آقای سرگرد راد هستن, من ازشون خواهش کردم که یه مدت به ما لطف کنن و بهمون کمک کنن تا از آوا حفاظت کنن .
پارسا: خوب عمو جون, همون بادیگارد میشه دیگه .
بعد شروع کرد مثل ماست به حرف خودش خندیدن. منم از عمد خندیدم, بابا یه نگاه تیزی بهم کرد و پارسا خوشحال شد از اینکه توجهمو جلب کرده. ایشش چندش، حالا باورش شد که بامزست.

خانم کمالی داشت از پارسا و پریسا تعریف میکرد. پریسا هم از سفرهاش به امریکا و اروپا تعریف میکرد. کم کم داشت حالم ازشون بهم میخورد. یه نگاه به ظرف میوه انداختم و یه فکری به سرم زد. بشقاب با پرتقال برداشتم و مثلا داشتم با چاقو پوستش رو میکندم, یهو با چاقو دستم و بریدم و جیغ کشیدم. بادیگارد زود اومد نزدیکم. یه نگاه به پارسا کردم که از ترسش پریده بود و پشت مبل قایم شده بود. به زور جلوی خندمو گرفتم.

صغری خانم از آشپزخونه دوون اومد و گفت: چی شده؟
بادیگارد: هیچی نیست, دستشون رو بریدن. شما نگران نباشید الآن زخمش رو میبندم .
دیدم داره نقشم بهم میریزه, شروع کردم به گریه کردن و ناله کردن .
من: ووی خیلی درد میکنه, وای مامانی چقدر خون ازش اومد .
آقای کمالی: باید ببریمش بیمارستان .

بابا: آره, سرگرد جان زحمتش رو میکشه. شما نگران نباشید .

تا اینو شنیدم مثل فشفشه رفتم اتاقم و لباسامو عوض کردم و اومدم پایین. بادیگارد سینه به سینم در اومد, باز گریه کردم و خودمو زدم به ترسیدن. وقتی سوار ماشین شدیم, گریم بند اومد. بادیگارد یه نگاهی از توی آینه بهم انداخت و راه افتاد. آخیش از اون آدمهای تازه به دوران رسیده راحت شدما, اون پارسا که فکر میکرد من عاشق چشمهای عسلیشم. آخه مرد با چشمهای عسلی نازیدن داره که تو اینقد به خودت مینازی؟ مرد باید چشم و ابروش مشکی باشه, مثل کامی. لامصب کامی عجب قیافه جذابی دارهها.(البته این نظر منه) وقتی رسیدیم به بیمارستان, تا اسممو شنیدن مستقیم بردنم توی اتاق. زخمش عمیق نبود و باند پیچیش کردن. از بیمارستان که رفتیم بیرون رو به بادیگارد کردم .

من: نمیخوام برم خونه, میخوام برم یه رستورانی بشینم و بدون عشوه و چشم هیزی اونا شام بخورم .
بادیگارد یه نگاهی بهم کرد و هیچی نگفت, انگار خودشم ازشون بدش اومده بود. وقتی رسیدیم به رستوران, گارسون که دیگه منو میشناخت سر جای همیشگیم نشستم. بادیگارد همینجور ایستاده بود .
من: نمیخواین که همه بدونن که شما بادیگاردم هستید؟ همه دارن نگاه میکنن .
یه نگاهی به دور و برش انداخت و دید که چندتا میز دارن نگاهمون میکنن. نشست .
به گارسون که علیرضا اسمش بود سفارش دادم, منتظر بادیگارد موندم. سرش پایین بود و هیچی نمیگفت .

من: شام چی میخورید؟
بادیگارد: چیزی نمیخوام .
من: یه چیزی که باید بخورید, نمیشه که من تنهایی بخورم .
رو به علیرضا گفتم: علیرضا, واسه ایشون هم مثل من بیار. ممنون.
علیرضا داشت با چشم و ابرو اشاره میکرد که مثلا این چشه که یکدفعه بادیگارد برگشت و بهش نگاه کرد. ابروهای علیرضا توی هوا موند .
ریز خندیدم و گفتم: د بجنب دیگه, از گشنگی دارم ضعف میکنم .

علیرضا: بله متوجه هستم که دایناسوری .
من: برو بابا تا پیش رئیست شکایتت نکردم. و خندیدم, علیرضا هم خندید و رفت .
بادیگارد: شما همیشه عادت دارید از نفوذ پدرتون توی تهدید کردن استفاده ببرید؟
من: اولا که این دوستمه و با هم شوخی داریم, دوما به کسی که پاشو از گلیمش درازتر کنه چرا که نه؟

وقتی که غذا رو آورد شروع کردم به خوردم, اما بادیگارد هیچی نمیخورد .
من: واسه خوردن هم باید نازتون رو بکشم؟ بخورید دیگه .
بادیگارد شروع کرد و چند قاشق خورد. شام که تموم که شد, زنگ زدم خونه و از صغری خانم پرسیدم که اگه اونا رفتن یا نه. گفت که دارن میرن .
وقتی رسیدم خونه, هنوز از ماشین پیاده نشده بودم که بادیگارد صدام کرد .
بادیگارد: فکر نکنید که نفهمیدم اینا همش فیلم بود و خودتون دستتون رو از عمد بریدید. دفعه دیگه ساکت نمیشینم و به پدرتون میگم .
من: برید بگید, واسه خودتون بد میشه که چطور به قول خودتون یه دختره لوس و فسقلی گولتون زده و بعدشم بابام شما رو هم اخراجتون میکنه. اما یادتون باشه, همونطور که دیشب بهتون گفتم بیرون اومدم و کسیم جلومو نگرفت .

بادیگارد داشت با عصبانیت نگاهم میکرد. بی خیال رفتم توی خونه, میلاد توی هال با صغری خانم منتظرم بود. میلاد اومد دستمو گرفت و به باند پیچی دستم نگاه کرد .
میلاد: چی سر خودت آوردی؟
من: چیزی نیست, زخمش که عمیق نیست بابا .
صغری: سرگرد جان, دکتر چی گفت؟
بادیگارد: نگران چیزی نباشید, دکتر گفت که تا یک هفته خوب میشه و بعدش میشه که باند پیچی رو باز کنیم .

وقتی رفتم توی اتاق, یه جعبه روی میزم دیدم. یعنی این جعبه رو کی آورده؟ شاید میلاد آورده, ولی امروز مناسبت خاصی نیست که. برداشتمش و با خوشحالی جعبه رو باز کردم. اما تا چیزی که توش بود رو دیدم انداختمش زمین و جیغ کشیدم. با جیغ من بادیگارد و میلاد پریدن توی اتاق. میلاد اومد نزدیکم .

میلاد: آوا چی شده؟ چرا جیغ کشیدی؟
من با گریه به جعبه اشاره کردم و بریده بریده گفتم: او.. اون ج... جع.....به .

بادیگارد جعبه رو برداشت و بازش کرد, داخلش رو که دید با تعجب به من نگاه کرد. توی جعبه سر بریده گربه که پر از خون بود. میلاد وقتی که توی جعبه رو دید اومد بغلم گرفت .
میلاد: گریه نکن عزیزم, چیزی نیست .
بادیگارد انگار یه چیزی رو روی سر جعبه دیده بود .
بادیگارد: اینجا هم یه پیغامی نوشتن .
میلاد: چی نوشته؟
بادیگارد: ایندفعه سر گربه رو براتون فرستادیم, دفعه دیگه سر دختر خوشگلتون رو براتون میفرسیم آقای پرند .
با وحشت به بادیگارد و میلاد نگاه کردم. با هم رفتیم توی هال و نشستیم. صغری خانم برام آب قند درست کرد و شونه هام رو مالشت میداد .

من: چطور اومدن توی خونه؟ چطور تا توی خونه اومدن؟ ما که اینهمه نگهبان و بادیگارد داریم .
بادیگارد توی فکر رفت .
بادیگارد: صغری خانم, شما کسی رو ندیدید که بیاد توی خونه؟
صغری: نه سرگرد, بعد از اینکه مهمونها رفتن من مشغول نظافت توی آشپزخونه بودم و حواسم به اینجا نبود .
بادیگارد: این چند وقت باید بیشتر حواسمون باشه. یکی از اونها توی این خونه هست.
من: منظورتون چیه که یکی توی خونه هست؟
بادیگارد: یعنی اینکه شاید یکی از کارکنها, آشناها یا حتی نگهبانها از آدمهای اونها باشن .

شب با کلی فکر و خیال خوابیدم. همش خواب میدیدم که چندتا گراز دنبالمن و بعدش یه نوری میومد و همشون و از بین میبرد .
صبح با تکونهای میلاد از خواب بیدار شدم . به ساعت نگاه کردم, ساعت نه بود پس میلاد توی خونه چیکار میکرد؟

من: چیزی شده؟
میلاد: آوا پاشو و زود آماده شو .
من: چرا؟ کجا قراره بریم؟
میلاد: تو آماده شو, توی راه همه چیز رو بهت میگم. اما با کسی حرف نزن و چیزی نگو .
زود آماده شدم و رفتم بیرون. با تعجب دیدم که بادیگارد نیستش. رفتم توی آشپزخونه.
صغری خانم داشت سبزی خورد میکرد.
من: سلام مامانی. پس این بادیگارد کجاست؟
صغری: سلام عزیزم, سرگرد دیگه پیش شما کار نمیکنه. پدرت اونو اخراج کرد .
من با تعجب گفتم: اخراج کرد؟ چرا؟
صغری: چه میدونم والا, بابات میگفت با وجود بادیگارد چطور تونستن بیان توی خونه و کسی خبر نشه. پولش رو داد دستش و گفت برو .
من: حالا من تنهایی چیکار کنم مامانی؟ من دیشب همش کابوس دیدم. دیگه میترسم توی خونه هم باشم .
صغری: نترس مادر جان. پدرت ویلای شمال رو برات آماده کرده. اونجا هم برات بادیگارد گذاشته .
میلاد اومد توی آشپزخونه و گفت: آماده ای عروسک؟
من: میلاد میخوای ببریم شمال؟ ولی من نمیخوام. بدون صغری خانم نمیخوام. میلاد من تنهایی میترسم .
میلاد: عزیزم تنها نیستی. حالا بریم توی راه همه چیز رو برات تعریف میکنم عزیزم .
با صغری خانم روبوسی کردم و رفتم. از کوچه که رد شدیم رو به میلاد کردم و منتظر موندم تا حرف بزنه .
میلاد: چرا اینجور نگاه میکنی؟ خوب یکم صبر کن .
من: نمیتونم, زود بگو میلاد .
میلاد: خیلی خوب خانم هفت ماهه. راستش تو نمیری شمال. ما مجبور شدیم که به همه دروغ بگیم .
من: نمیریم شمال؟ یعنی چی؟ پس کجا میریم؟

میلاد: دیشب وقتی بابا فهمید که تا توی اتاقت تونستن بیان و یکی از افراد بشیری بین آدمهای ما هست, تصمیم گرفتیم که به همه بگیم که تو میخوای بری شمال و سرگرد رو اخراج کردیم تا اونا فکر کنن تو تنهایی .

من: یعنی بادیگارد رو اخراج نکردید؟ پس صغری خانم چی میگفت؟
میلاد: بابا از عمد توی حیاط جلوی همه با سرگرد دعوا کرد و اخراجش کرد .
من: این فکر بابا بوده؟
میلاد: نه, اینا همش فکر سرگرد بود .
من: نه بابا, عجب مارمولکیه این یارو .
میلاد خندید. به یه کوچه خلوتی پیچید و ماشین رو پارک کرد. از ماشین مشکی که جلوی ماشین ما پارک بود بادیگارد پیاده شد. با تعجب بهش نگاه کردم .
میلاد: پیاده شو .
من: چرا؟
میلاد: این چند وقت تو میری خونه سرگرد تا وقتی بفهمیم که کی از افراد اوناست .
من: چی؟ خونه سرگرد؟ میلاد مغز خر خوردی؟
میلاد: صدا نده, خواهر من ما مجبوریم. باید ازت مراقبت کنیم .
من: این چجور مراقبتیه؟ مثلا میخواین منو نجات بدید و از اونور میندازینم توی دهن شیر؟

میلاد: دهن شیر چیه؟ این چند وقت تو دیدی سرگرد حتی یه نگاهی بهت بندازه؟ بعدشم ما فقط به سرگرد اعتماد داریم و میتونیم تورو به اون بسپاریم, اون با تو محرمه .
من: همین دیگه, با هم محرمیم کارش راهتتر میشه. از همین بدبختا و ریشوها بترس .
میلاد با یه دستش دستمو گرفت و با اون دستش چونمو گرفت .

میلاد: آوا, لج نکن. خودت هم میدونی این حرفایی که از سرگرد میزنی درست نیست. ما خوبی تورو میخوایم عزیزم, فقط واسه چند وقته. بعدش باز میای پیشمون .
من: نه میلاد, خوبیه من این نیست که برم خونه ی یه مرد مجرد بمونم .
میلاد: اون تنها نیست, با مادرشه. ما خونشونو دیدیم, مادرش هم میدونه که قراره بری اونجا. ولی فکر میکنه که تو دختر همکارش هستی .
من: میلاد, گفتم که نمیرم. حاضرم بمیرم ولی پیش اون زندگی نکنم .

میلاد: آوا, میدونی خیلی شبیه مامان هستی؟ هروقت به چشمهات نگاه میکنم انگار دارم به مامان نگاه میکنم. من یه بار مامان رو از دست دادم, نمیخوام یه بار دیگه این چشمها رو از دست بدم. نزار باز تنها بشم آوا .

با این حرفش قلبم تیر کشید, به چشمهاش نگاه کردم. چشمهاش پر از اشک بود, نه من طاقت دیدن اشکهاش رو نداشتم. رفتم توی بغلش .

من: قربون اون اشکات بشم من. چشم میرم, تا وقتی که تو بگی من اونجا میمونم. فقط تو از این حرفا نزن. من هیچوقت تورو تنها نمیزارم .

میلاد پیشونیمو بوسید و اشکهامو پاک کرد. صورتم رو توی دستش گرفت .

میلاد: آفرین دختر خوب. حالا مثل دختر خوب میری سوار ماشین سرگرد میشی و باهاش میری خونشون.
من: میلاد یعنی این چند وقت من نمیتونم تورو رو ببینم؟
میلاد: چرا عزیزم این چه حرفیه؟ مگه من میتونم بدون سر و صدای تو یا کار خرابیهات بخوابم؟ میام میبینمت.
من: باشه, ولی هر روز بهم زنگ بزن .
میلاد: چشم خواهر لوسم. حالا بریم؟
من: آره, بریم .
تا خواستم درو باز کنم, میلاد صدام کرد .

من: بله؟
میلاد: اینو سرت کن .
به دستش نگاه کردم, یه چادر دستش بود .
من: این چیه؟
میلاد: اینو سرت کن. واسه احتیاط .
من: توام یه پا کارگاه شدیا .
میلاد: چیکار کنم, با تو زندگی کردم یاد گرفتم دیگه .
من: نخود .

پیاده شدم, بدون اینکه به بادیگارد نگاه کنم رفتم صندلی عقب ماشینش نشستم. این ماشین کیه دیگه؟ مگه میشه ماشین این باشه؟ این ماشین خیلی با کلاس و گرونه. لابد بابام انداخته زیر پاش, خودش عرضه نداره که ریش زشت. بادیگارد نشست توی ماشین، از توی آینه بهم نگاه کرد.

بادیگارد: چادرو تا روی صورتتون بکشید.

زیر لب گفتم: ایششش، عوضی.

چادرو درست کردم و رومو طرف پنجره کردم. با تعجب دیدم که داریم میریم طرف بالا شهر، توی یکی از کوچه ها پیچید و جلوی یه خونهٔ بزرگی پارک کرد. چشمام از تعجب داشت در میومد. یعنی این خونشونه؟ جواب این سوالام رو وقتی گرفتم که یه مرد میان سالی درو باز کرد و براش سر خم کرد. دم در خونه که رسیدیم، یه خانمی دم در ایستاده بود. از سر و وضعش پیدا بود که مادر بادیگارده. از ماشین که پیاده شدیم، زن به من نگاه کرد.

خانم راد: خوش اومدی دخترم.

من رفتم جلو تا باهاش دست بدم، که دیدم دستشو باز کرد و منو توی آغوشش گرفت. از بغلش که جدا شدم به صورتم نگاه کرد.

خانم راد: محسن جان چرا اینقدر طول دادید؟

بادیگارد به من نگاه معنی داری کرد و گفت: خانم پرند یکم دل کندن از خانوادشون براشون سخت بود.

خانم راد: حقم داره مادر، حالا چرا اینجا ایستادید؟ بفرما تو دخترم.

من: ممنون، شرمنده که مزاحم شدم.

خانم راد: نه عزیزم این حرفا چیه؟ مراحمی. کاش همهٔ مزاحما مثل تو خوشگل و خانم بودن.

از خجالت سرم رو انداختم پایین. خانم راد منو به اتاقم راهنمایی کرد. چمدونم رو باز کردم. یه شلوار جین با یه بلوز آستین بلند پوشیدم. شالم رو هم انداختم روی سرم.

وقتی رفتم پایین دیدم که خانم راد داره میز رو برای ناهار آماده میکنه، رفتم کمکش و وسائل ناهار رو بردم.

خانم راد: نه عزیزم تو خسته ای برو بشین، زحمت نکش.

من: چه زحمتی خانم راد، این وظیفهٔ منه. شما برید بشینید من همه کارا رو میکنم.

خانم راد: باشه میزارم کمکم کنی، اما یه شرطی داره.

توی دلم گفتم الان میفهمم بادیگارد به کی رفته و اینقدر شرط و شروط میذاره.
من: بفرمایید.
خانم راد: اینقدر باهام رسمی صحبت نکن و نگو خانم راد. احساس میکنم پیرم.
با تعجب بهش نگاه کردم، احساس پیری میکنه؟ اما وقتی که خندید فهمیدم که داره شوخی میکنه.
خندیدم و گفتم: چشم خاله، خاله خوبه یا بازم احساس پیری بهتون دست میده؟
خانم راد: نه عزیزم، خاله خیلی هم خوبه. من خواهر ندارم، همیشه حسرت خاله شدن رو داشتم.
موقع ناهار بادیگارد هم اومد و کنار خاله نشست. ایشش، حالا مجبورم قیافه ایکبیری اینو موقع ناهار خوردن تحمل کنم. بعد از ناهار خواستم ظرفها رو بشورم که خاله مانعم شد و گفت که مرضیه خانم کارا رو انجام میده. رفتم توی اتاق و روی تخت دراز کشیدم. به دور و برم نگاه کردم. اتاق بزرگی به رنگ خاکستری کمرنگ بود، تخت دو نفره، پردههای به رنگ فیروزه ای. رفتم جلوی میز آرایشی. چندتا عطر و کرم نو بود. کمد لباسی هم پر از لباسهای آستین بلند بود. واه، بادیگارد فکر کرده من لباس ندارم که خودش برام لباس گذاشته؟
وسایلم رو توی کمد جا دادم و چمدون خالی رو زیر تخت گذاشتم. خدا رو شکر که میلاد به فکر همه چیزم بوده و لپ تاپ رو هم توی وسایلم گذاشته. فقط گوشیم نبود و میلاد گفته بود برای احتیاط از موبایل استفاده نکنم .

خوابم نمیومد، رفتم توی هال. تلفزیون رو روشن کردم. همونجور که حدس زده بودم ماهواره نداشتن و چونکه عصر بود همش برنامه کودک بود. کارتون تام و جری نگاه میکردم که حس کردم یکی اومد. سرم رو بالا گرفتم که به خاله سلام کنم که دیدم بادیگارده. یه لبخند معنی داری زد و رفت.
ایشش پرو، به من میخندی؟ به من چه که تو مغول هستی و هنوز نمیدونی که ماهواره چیه.
رفت توی آشپزخونه و برای خودش میوه آورد و شروع کرد به خوردن. از اینکه میخواست کارمو تلافی کنه خندم گرفت و سرمو انداختم پایین. مگه من مرده میوهاتونم؟ گدا گشنه.
همون موقع خاله بیدار شد و سلام کرد.

خاله: واا، محسن جان. خودت داری میخوری و به مهمون یه تعارفی نکردی؟ زشته مادر.
تا اومدم جواب دندون شکنی بدم تا آبروش بره، خودش پرید و جواب داد.
بادیگارد: تعارف کردم، گفتن که سیرن و میل ندارن. اما چایی نوش جان کردن.
با دهن باز بهش نگاه کردم، عوضی بی ادب. دروغگو. یه نگاهی بهم کرد و لبخند پیروزمندانه زد.
ای بخشکه شانس، حالا دیگه این غول بیابونی واسه من دم در آورده. باید حالشو بگیرم.
من: البته خاله اینجورم که ایشون میگن نبود، چایشون خیلی سنگین و بی مزه بود و همچین نوش جانمم نشد.
بهش نگاه کردم، خیلی سعی داشت که نشون نده که حرصی شده. خاله رفت توی آشپزخونه، منم بلند شدم و یه لبخند زدم و زیر لب گفتم: فکر نکن حالا چونکه توی خونتون هستم هر غلطی دلت میخواد میتونی بکنی، یادت نره که تو پیش من کار میکنی و من رییستم.
یهو از سر جاش بلند شد و اومد جلوی روم ایستاد. دستش رو مشت کرده بود و مثل اژدها نفس میکشید. زهرم ترکید، گفتم الانه که میزنه تو گوشم که دوتا دندونامو نوش جان کنم. اما ماسک بی تفاوتی رو روی صورتم زدم و زل زدم به چشمهاش. با صدای فنجونها به خودش اومد و زود از پلها رفت بالا. با خاله میوه و چایی خوردیم و تا شب با هم حرف میزدیم. باهاش احساس راحتی میکردم.
*****
صبح بیدار شدم، زود آماده شدم که برم دانشگاه. میز صبحونه آماده بود، اما خبری از خاله و بادیگارد نبود. اومدم در برم که صداش رو از پشت سرم شنیدم.
بادیگارد: جایی میخواید برید؟
خیلی خشک جواب دادم: آره، دانشگاه.
بادیگارد: اما شما دانشگاه نمیتونید برید.
برگشتم سمتش و دست به سینه ایستادم و گفتم: میرم، کیه که جلوی منو بگیره؟
بادیگارد: من. فکر کنم یادتون رفته که شما به همه گفتید که رفتید شمال. آدمهای بشیری هم اینقدر احمق نیستن که زود باور کنن که تو رفتی. الان همشون دم در دانشگاه و خونه منتظرت هستن.
دیدم که بی ربط هم نمیگه، اما چونکه اون این حرفو زده بود دوست داشتم که لج کنم. رفتم سمت در و تا خواستم درو باز کنم مثل جن جلوم حاضر شد و بازوم رو گرفت و تقریبا پرتم کرد اونطرف.

بادیگارد: گفتم که هیچ جا نمیری. همینجا میشینی.
من: تو غلط کردی که گفتی. تو حقی نداری که به من بگی کجا برم و کجا نرم. من میخوام برم یعنی میخوام برم. می خوای بیا، می خوای هم نیا عوضی.
محکم هلش دادم و رفتم توی حیاط. صدای پاهاشو پشت سرم میشنیدم، سرعتمو زیاد کردم. اونم سرعتشو زیاد کرد و رسید بهم. بازومو گرفت و کشیدم.
من: ولم کن عوضی، به من دست نزن کثیف. برو گم شو.
بادیگارد همینجور داشت منو میکشید سمت خونه، منم کوشش میکردم که بازومو از چنگش در بیارم. اما فایده نداشت. قویتر از اون چیزی بود که من فکرشو میکردم.
من: گفتم ولم کن مرتیکه، احمق، نجس به من دست نزن.
تا اینا رو گفتم یه سیلی محکم زد تو صورتم که پرت شدم روی زمین. همینجور سرم گیج میرفت. یکم که حالم جا اومد، بلند شدم و نشستم. دهنم داشت خون میومد، خونا رو تف کردم بیرون. بادیگارد پشتش به من بود و به موهاش چنگ زده بود. با نفرت بهش نگاه کردم.
من: بدون که هیچوقت توی زندگیت خوشبخت نمیشی، چونکه نفرین من همیشه پشت سرته.
ول کردم و رفتم توی خونه. رفتم توی دستشویی، توی آینه به صورتم نگاه کردم. لبم پاره شده بود و ورم کرده بود. همینجور داشت خون میومد. یادم اومد که توی یکی از سریالها دکتر میگفت که آب نمک خون رو بند میاره. رفتم توی آشپزخونه و یکم نمک ریختم توی لیوان و برگشتم توی دستشویی. وقتی که خون بند اومد رفتم لپ تاپ رو روشن کردم و آهنگ مورد علاقم رو گذاشتم .
نمیدونم چقدر بود که داشتم گریه میکردم. با صدای خاله به خودم اومدم. انگار از خرید برگشته بود.
خاله: محسن جان یه چندتا کیسه دیگه هم دم دره، دستت درد نکنه.
بادیگارد: آخه مادر من، شما اینهمه چیز چطور از اونجا آوردید؟ هیچ به فکر خودت نیستیا. نمیگی کمرت درد میگیره؟
خاله: چیزی نشد که، با تاکسی اومدم. بنده خدا خودش همه وسایل رو آورد، من اصلا دست نزدم.
بادیگارد از توی حیاط برگشت.
خاله: چی شده مادر؟ چرا اینقدر پکری؟ اتفاقی افتاده؟

بادیگارد: نه چیزی نشده. نگران نباش. یکم فکرم مشغول کاره.

خاله: آخر از بس فکر میکنی دیوونه میشی. هزار بار گفتم توی خونه به کار فکر نکن. راستی، آوا کجاست؟

بادیگارد: نمیدونم، امروز ندیدمش.

دروغگو پست، آره دیگه. روت نمیشه که به مامانت بگی که مثل حیوونها با من رفتار کردی. حقته که به مامانت همه چیز رو بگم و آبروت رو ببرم. واسه من شده مادر ترزا.

تا ظهر توی اتاقم بودم و با آب خنک صورتمو میشستم. هنوز ورم صورتم نرفته بود. موقع ناهار خاله صدام کرد. نمیخواستم برم، اما از گشنگی داشتم ضعف میکردم. خوشبختانه اینجا باید شال سر میکردم، میدونم که خاله دوست نداره جلوی بادیگارد بی حجاب باشم. اون که نمیدونست من صیغه این عوضیم. شالم رو جوری سر کردم که ورم صورتم پیدا نباشه. رفتم پایین، سفره آماده بود. سلام کردم.

خاله: سلام به روی ماهت. انگار دیشب تا دیر وقت بیدار بودی که تا الان خوابیدی.

من: آره، شرمنده که نتونستم کمکتون کنم.

خاله: این چه حرفیه دخترم؟ باز تعارف کردیها. بشین ببین چهغذای خوشمزه ای درست کردم.

من: دستتون درد نکنه.

بادیگارد همینجور ساکت نشسته بود و سرش پایین بود. دهنمو که باز میکردم تا لقمه رو توی دهنم بذارم، درد میکرد و می سوخت. الهی زهر جونت بشه. الهی غذا بپره تو گلوت و خفه بشی. انشاالله بیوفتی پات بشکنه تا دل من خنک بشه. اما مثل همیشه دعاهام نگرفت و کم کم داشت باورم میشد که من همون گربه سیاهم که با دعاهاش بارون نمیباره.

ناهار که تموم شد، به خاله کمک کردم و میز رو جمع کردیم.

خاله: خوب آوا جون، حالا بگو ببینم، دست پخت من خوشمزه تره یا دست پخت مامانت؟

سرمو بالا گرفتم، بادیگارد داشت نگام میکرد. لبخند محزونی زدم.

من: من وقتی که پونزده سالم بود مامانم توی تصادف فوت کرد.

یه قطره اشک از چشمم پایین اومد. خاله که توقع شنیدن این حرفو نداشت خیلی ناراحت شد. دستمو گرفت.

خاله: متاسفم دخترم، ببخشید اگه ناراحتت کردم. بخدا نمیدونستم.

من: نه خاله، از سوال شما ناراحت نشدم. فقط یکم دلم براش تنگ شده.

خاله: من فدای تو بشم. مگه خاله ات مرده؟ امروز با هم میریم سر مزارش. هوم نظرت چیه؟
لبخند زدم و سرم رو به علامت مثبت تکون دادم.
عصر با هم رفتیم بهشت زهرا، البته همراه بادیگارد. تا میتونستم گریه کردم و توی دلم با مامانم درد و دل کردم. مامان نیستی که ببینی بابام اجازه داده که یه غریبه روم دست دراز کنه.
*****
یه هفته از اون موضوع گذشت و من هرروز توی خونه مینشستم و در و دیوار رو نگاه میکردم.
یه روز عصر که از بی حوصلگی داشتم دق میکردم یکی زنگ خونه رو زد. مرضیه خانم درو باز کرد و یکم بعدش دیدم که کامی اومد تو.
تا همدیگه رو دیدیم خشکمون زد. کامی اومد نزدیک و به صورتم نگاه کرد. دستش رو آورد بالا و با انگشتش آروم زد به بازوم.
کامی: آوا واقعا تویی؟ بابا تو کجایی؟ جون به لبمون کردی. دیوونه شدیم بسکه دنبالت گشتیم. گوشیت چرا خاموشه؟ میدونی چی سر بهار اومده؟ الانم اومدم اینجا که از سرگرد راجب تو بپرسم.
من با چشمهای پر از اشک داشتم به کامی نگاه میکردم. باورم نمیشد که جلوی روم ایستاده.
کامی: آوا،حالت خوبه؟
من با بغض: نه، ولی الان که دیدمت آره. خوب خوبم.
کامی: تو اینجا چیکار میکنی؟
من: بیا بشین تا همه چیز رو برات تعریف کنم.
وقتی همه چیز رو جز موضوع صیغمون رو تعریف کردم، سرم رو بالا گرفتم و به کامی که سرشو پایین انداخته بود و دستش رو به هم قلاب کرده بود خیره شدم.
کامی: پس چرا گوشیت خاموشه؟
من: گوشیم پیشم نیست. از اونروز اجازه نداده برم بیرون. فقط میریم بهشت زهرا اونم چونکه مادرش همراهمونه. از روزی که اینجا اومدم دیگه میلاد رو ندیدم. اونم بی معرفته.
داشتیم صحبت میکردیم که بادیگارد اومد. با کامی احوال پرسی کرد و نشست. مرضیه خانم سینی شربت رو آورد و تعارف کرد.
بادیگارد: مرضیه خانم، مادر جون کجاست؟
مرضیه: خانم رفتن بیرون چندتا خرید داشتن.
بادیگارد لبخند زد و رو کرد به کامی: این زنا اگه نبودن، کلّ دنیا بازارش میخوابید.

کامی: ای قربون دهنت. همین این وروجک و میبینی، پدر ما رو در آورده بود. هر هفته میگفت بریم خرید، اینقدر چیز میخرید که صندلی عقب ماشین و صندوق عقب کامل پر میشد.

بادیگارد پوزخند زد. کامی جدی شد و به من نگاه کرد.

کامی: ولی آوا تو عوض شدی، به قیافه خودت تو آینه نگاه کردی؟ مثل مردهها شدی. یکم به خودت برس. خودت رو توی این خونه زندانی کردی که چی؟ برو همین نزدیکیها یه چرخ بزن یکم دلت وا بشه.

میدونستم که به در داره میگه که دیوار بشنوه و تموم حرفش با بادیگارد بود. بادیگارد زیر چشمی بهم نگاه کرد. ولی کامی راست میگفت، من عوض شده بودم. حتی دیگه حوصله خودمم نداشتم. منی که هر روز توی آرایشگاها افتاده بودم و از رنگ مو گرفته تا مانیکر و پدیکر وهزار چیز دیگه. حالا حتی آرایشم نمیکردم، ابروهام در اومده بود و دیگه حالت شیطونی رو نداشت.

زنگ خونه رو زدن، خاله بود. بادیگارد بلند شد و به خاله کمک کرد تا خریدهاشو بیاره. خاله با کامی سلام و احوالپرسی کرد و قبل از اینکه بشینه یه پلاستیک داد دستم.

خاله: بگیر دخترم، اینو دیدم احساس کردم که خیلی بهت میاد.

به چشمهای پر محبت خاله نگاه کردم و لبخند زدم. بلند شدم و گونش رو بوسیدم و تشکر کردم. آخه یه خانم به این خوبی و مهربونی، چطور یه پسری مثل بادیگارد داره؟ چطور اون اخلاق گندشو تحمل میکنه؟

کامی: به به، عجب شال خوشرنگی.

به کامی نگاه کردم و گفتم: من که هنوز بازش نکردم، تو از کجا فهمیدی که شاله؟

کامی: خوب کفش که نیست، چونکه نرمه. لباس هم که نیست چونکه کوچیکه. حالا شاله یا چیزیه مخصوص زنا.

اخم کوچولو کردم و گفتم: آاه، کامی.

کامی: مگه چی گفتم؟ گفتم شاید جورابه.

توی دلم گفتم آره ارواح عمت. کامی چشمک زد.

کامی: آوا، بریم توی حیاط توپ بازی؟

من خوشحال از جام بلند شدم و گفتم: بریم.

دست خاله رو گرفتم و گفتم: خاله شما هم بیایید.

خاله: من چطور میتونم بازی کنم عزیزم؟ من که پا ندارم.

من: شما داور باشید.

خاله: من که بلد نیستم داوری کنم.

کامی: محسن داور، شما هم تشویق کننده.

بازی شروع شد، ولی به جای اینکه فوتبال بازی کنیم، بیشتر بسکتبال بازی کردیم. همش توپ رو توی دستمون میگرفتیم و دیوونه بازی در میاوردیم. بسکه خندیده بودم دیگه شکمم درد میکرد. نشستم کنار خاله که نفسی تازه کنم. مرضیه خانم شربت تعارفم کرد. یکی برداشتم و تشکر کردم.

کامی: بچه ها کی میاد گرگم به هوا؟

من: من.

کامی: تورو که میدونم کنه جون. با بقیه هستم.

من: کسی نیست.

شربت رو برداشتم و داشتم میخوردم که کامی یه نگاه معنی داری بهم کرد.

کامی: پس محسن جان به درد چی میخوره؟ خیلی هم بهش میاد.

تا اینو گفت هرچی توی دهنم بود با فشار ریختم بیرون و شروع کردم به خندیدن. کثافت منظورش بود که بادیگارد گرگه.

خاله: محسن جان فکر خوبیه مادر. توام یکم باهاشون بازی کن. هم ورزشه هم بازی.

بادیگارد: مادر من شما دیگه چرا؟ من دیگه سنی ازم گذشته.

خاله: وا مادر، همچین میگی انگار مرد ۴۵ ساله هستی و من ۸۰ ساله؟ من تازه اول جوونیمه، تازه ۳۴ سالم شده.

با این حرف خاله همه خندیدیم. خاله خودش بیشتر از همه میخندید.

بادیگارد: من غلط کنم که بگم شما ۸۰ سالتونه. شما تازه رفتید توی ۲۵ سالگی.

خاله: خوبه خوبه، زبون نریز.

تا شب با هم بودیم و بعد از کلی وقت خندیدم و خوشحال شدم. اما این خوشحالی زیاد طول نکشید.

فردا صبحش که بیدار شدم، رفتم دوش گرفتم. وقتی اومدم بیرون حس کردم که وسایل اتاق یکم جا به جا شده. جای کیفمم عوض شده. کیف پولیم رو برداشتم، بله، حدسم درست بود و

بادیگارد توی کیفم گشته. اینقدر عصبی شدم که با ربدشام و موهای خیس رفتم از اتاق بیرون. در اتاقشو محکم باز کردم که خورد به دیوار و صدای گوش خراشی داد. بادیگارد از جا پرید و با نیم تنه لخت جلوم ایستاد.

بادیگارد: این چه طرز در باز کردنه احمق.
من: کی به تو اجازه داده که بری توی چیزهای من بگردی؟ با اجازه کی توی وسایل یه دختر گشتی؟
بادیگارد: برو بیرون حوصله جر و بحث کردنتو ندارم.
من: تو غلط کردی که حوصله نداری. کاشکی وقتی توی وسایل مردم فضولی میکردی و زور میگفتی حوصله نداشتی. مرتیکهٔ عوضی.
بادیگارد اومد نزدیکم و بازومو گرفت که از اتاق بیرونم کنه. بازومو از چنگش بیرون کشیدم.
من: هزار بار گفتم به من دست نزن هرزهٔ کثیف.
همین یه جمله کافی بود تا بادیگارد عصبی بشه. دوتا بازوهامو توی دستش گرفت و چسبوندم به دیوار، اینقدر قوی بود که منو بلند کرده بود و پاهام توی هوا بود. هر کاری کردم نتونستم خودمو از چنگش نجات بدم.
من: ولم کن کثافت. حیوون.
بادیگارد: تا وقتی که حرف دهنتو نفهمی تو همینجا و همینجور میمونی. من هرزم؟ من اگه هرزه بودم که تورو صیغه نمیکردم. اگه من کثیفم تو چی هستی؟ با پسرا بیرون میری و میگی و میخندی. تا نصف شب پارتی با آرایش غلیظ و لباسهایی که بسکه لخته نمیشه گفت لباسه. نه شرمی نه حیایی. تو از همه کثیفتری. دختره ی.....
هنوز جمله اش رو کامل نکرده بود که صدای فریاد خاله رو شنیدیم.

خاله: محسن.
به سمت صدا برگشتیم، خاله داشت با تعجب به ما نگاه میکرد.
خاله: این چه ریختیه که برای خودتون درست کردید؟ محسن بذارش زمین.
بادیگارد منو گذاشت رو زمین، تازه به خودم اومدم که با ربدشام اینجا ایستادم و بادیگارد بالا تنش لخته. از اینکه خاله درموردمون فکر اشتباه کنه سرخ شدم.
بادیگارد: اون چیزی که شما می بینید نیست.
خاله: من خودم می دونم، تو نمیخواد به من بگی. لباس بپوشید بیایید پایین کارتون دارم.

زود رفتم توی اتاق و لباس پوشیدم. قلبم داشت تند تند میزد. وای خدایا این دیگه چه بدبختی که گرفتارش شدم. با صدای مرضیه خانم شالم رو سر کردم و رفتم پایین. بادیگارد نشسته بود روی مبل و سرش پایین بود. اولین بار بود که خاله رو اینقدر جدی و عصبی میدیدم.

هیچکس حرفی نمیزد و همه توی فکر بودن که با صدای خاله به خودمون اومدیم.

خاله: از کی تا حالا این بازی رو دارید میکنید؟

من: خاله بخدا اون چیزی که فکر میکنی نیست. ما..

خاله پرید وسط حرفم: پس چیه؟ میشه به من بگی این چیزی که دیدم چیه؟

من: ما، ما با هم محرمیم.

خاله با تعجب به ما نگاه کرد و گفت: محرمید؟

بادیگارد: آره، ما صیغه کردیم.

خاله: وای، خدایا چی دارم میشنوم؟ پسرم از پشت سرم رفته صیغه کرده و زنشو آورده توی خونه پیش من. منو هالو کرده. ای خدا، کاش میمردم و همچین روزی رو نمیدیدم.

بادیگارد: مامان، این حرفها چیه که داری میزنی؟ بخدا زشته برای شما که این حرفا رو بزنید.

خاله: این حرفها زشته؟ ولی این کارایی که شما بالا داشتید میکردید زشت نیست؟

با این حرف خاله داغ شدم. با صدای آرومی صحبت کردم.

من: خاله، شما اشتباه میکنید. اجازه میدید که من همه چیز رو تعریف کنم؟

خاله ساکت به من نگاه کرد و من شروع کردم به تعریف کردن. وقتی حرفهام تموم شد خاله باز ساکت بود و به زمین خیره شده بود.

من: خاله بخدا راست میگم. به ارواح خاک مامانم راست میگم. ما امروز داشتیم دعوا میکردیم چونکه ایشون بدون اجازه من رفتن توی وسایل من دست آوردن. اینقدر عصبی بودم که اصلا حواسم نبود که دارم چیکار میکنم. وقتی هم که شما رسیدید می خواست منو بزنه.

خاله با تعجب گفت: تورو بزنه؟

من: آره.

سرم رو انداختم پایین و اجازه دادم تا اشکم بریزه. این بغض لعنتی داشت دیوونم میکرد.

خاله: این حرفی که زد درسته محسن؟ میخواستی بزنیش؟

بادیگارد: مامان شما نمیدونید چی شده. پدر ایشون به من این اجازه رو داده که برای سلامتی جون دخترش همیشه مواظبش باشم و حواسم به همه چیز باشه. من دیشب رفتم توی چیزهاش گشتم تا ببینم چیزی توی کیفش نیست که مشکوک باشه. آخه همونجور که گفت دشمنا تا توی خونه با وجود اینهمه نگهبان اومدن. یکی از آدمهای اونا توی خونشون کار میکنه و به همه چیز دسترسی داره. باید ببینیم یه موقع چیزی نذاشته توی کیفش که بتونن ردیابی کنن.

خاله: اگه این وظیفه توئه که ازش مواظبت کنی، پس چرا میخواستی روش دست دراز کنی؟ باباش آوا رو سپرده دست تو که نزاری یه خار توی پاش بره، اونوقت تو به جای اینکه نزاری آسیبی بهش برسه خودت داری میزنیش؟ باهاش بد رفتاری میکنی؟ من میگم چرا این دختر از خونه بیرون نمیره و روز به روز داره لاغرتر میشه.

از سر جاش بلند شد، بادیگارد هم جلوش ایستاد.

خاله: محسن خوب گوش کن دارم چی میگم. این دختر دست ما امانته، اگه ببینم یه خراش به جونش افتاد. حالا چه دشمن مسببش باشه چه تو باشی، بخدا شیرم رو حلالت نمیکنم.

بادیگارد سرش پایین بود و چیزی نمیگفت. واسم عجیب بود که اینقدر به خاله احترام میذاره. خاله اومد سمتم و دستمو گرفت و بردم سر میز نهار.

بعد از نهار رفتم توی اتاقم، بازوم خورد به در کمد، یه درد عجیبی پیچید توش. رفتم توی آینه به بازوم نگاه کردم. جای دستهای غولش روش مونده بود. کثافت غول زورش به من رسیده. صبر کن حالتو میگیرم کثافت. فیل با فنجون کشتی میگیره. ایشالا دستت بشکنه.

داشتم همینجور به بازوهام نگاه میکردم و غر میزدم که در اتاق باز شد و خاله اومد توی اتاق. زود آستینم رو درست کردم. اما دیر شده بود چونکه خاله اومد نزدیک و بازوم رو نگاه کرد.

با تعجب گفت: این کار محسنه؟

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم. خیلی دوست داشتم که حال بادیگارد رو بگیرم و حقیقتش رو به خاله بگم، اما خاله رو خیلی دوست داشتم و دلم نمی خواست که ناراحت بشه.

من: آره، اما اون کاری نکرد. من بدنم زود کبود میشه. شما نگران نباشید.

خاله بازوم رو گرفت و فشار داد. دادم به هوا رفت.

خاله: پس چرا درد میکنه؟ اگه فقط کبود بود این درد رو حس نمیکردی. پسره احمق فکر کرده هنوز داره با مجرمها رفتار میکنه. فرق بین مرد و یه دختری که از گ ل هم نازکتر و معصومتره رو نمیدونه.

من: نه خاله، من معصوم نیستم. من دقیقا همون چیزیم که اون گفت. من پست و بی شرم و حیام.

خاله: ا، این حرفا چیه که میزنی؟ محسن غلط کرده که این حرفها رو زده.

من: نه خاله، اگه شما هم توی خونه با ما بودید شاید همین فکرو در موردم میکردید.

خاله: نه، مطمئنم که نظرم در موردت عوض نمیشه. اگه میخوای امتحان کن.

من: باشه. پس بشنوید، من از پدرم متنفرم. اون رو مسبب مرگ مادرم میدونم. اون لجبازی کرد و کوتاه نیومد، دنبال سیاست و مقامش رو گرفت تا اینکه مادرم رو جلوی چشمامون کشتن. بعدش هیچوقت نیومد یه دستی روی سرمون بکشه یا حتی از کارش پشیمون بشه. باز ادامه داد و جون همه ما رو به خطر انداخت. ما هیچ مهر و محبتی از بابام ندیدیم، ولی تا میتونست پول میریخت جلومون، فکر میکرد پول همچیزه و داره در حق ما پدری میکنه. منم برای تلافی همه پولها رو خرج میکردم، تا می تونستم خرید میکردم و با دوستام که میرفتیم بیرون همیشه مهمون من بودن .

شبها تا میتونستم دیر میومدم خونه. البته بیشتر وقتها یا پیش مامانم بودم، یا پیش بهار دوستم. فقط برای اینکه لج بابامو در بیارم میگفتم رفتم پارتی. جلوش همیشه لباسهای کوتاه و تنگ میپوشیدم و تا میتونستم آرایش میکردم. ولی تا از خونه بیرون میرفتم آرایشمو پاک میکردم. نمیگم پاک بودم، نه. ولی به این شدت نبودم. من مامانم بهم یاد داد که زن مثل جواهر میمونه و باید خودش رو بپوشونه که بهش آسیبی نرسه. اما بخاطر لجبازی با بابام حرفهای مامانمو فراموش کردم.

همیشه سر کوچیکترین چیز با بابام بحث میکردم و آخرش هم به کتک کاری میرسید. اما وقتی که اون عصبی میشه من خوشحال میشم، وقتی که حرص میخوره من دلم آروم میگیره. هر بادیگاردی که برام میاورد، کاری میکردم که یا خودش فرار کنه یا بابام اخراجش کنه. از پنجره فرار میکردم، توی دانشگاه میپیچوندمشون، توی صندوق عقب ماشین دوستم قایم میشدم. همه کار میکردم فقط تا بادیگارد همراهم نباشه. وقتی که بابام بخاطر جون من از مقامش کناره گیری نمیکنه، پس من چرا زنده بمونم؟ هیچ علاقه ای واسه زنده بودن ندارم.

قبلنا دلم به میلاد و دوستهام خوش بود. وقتی باهاشون بودم به بابام فکر نمیکردم، اما حالا حتی از دانشگاه هم محرومم کردن، حتی نمیتونم برم پیش مامانم.

خاله اشکش رو پاک کرد و دستمو گرفت: قربون اون دل پر از غمت برم من. عزیزم من هیچوقت در مورد تو فکر بد نمیکنم. نمیگم کارات درسته ولی میدونم که این کارها فقط برای آروم گرفتن دلت میکنی. تو دختر پاکی هستی، اینو توی این چند وقت بهم ثابت کردی. آدم هر چقدر هم که تظاهر کنه ولی باطنشو نمیتونه پنهون کنه. میدونم محسن هم خیلی داره اذیتت میکنه، باور کن خیلی مرد خوبیه، اما بعد از اون اتفاق دیگه از دخترها متنفر شده.
من که کنجکاو شده بودم گفتم: مگه چه اتفاقی افتاد؟

خاله: دوست ندارم با تعریف کردنش تورو ناراحت کنم، اما شاید اگه بشنوی بتونی یکم درکش کنی و دلیل رفتارهاش رو بدونی.
نفس عمیقی کشید و شروع کرد: سه سال پیش بود که برای محسن رفتم خواستگاری دختر دائیش. توی یک ماه همه کارها تموم شد و اونا به عقد هم در اومدن. نازنین دختر خیلی قشنگی بود و خیلی محجوب. محسن هم عاشق همین محجوبی و شرم وحیاش بود. تا میتونست نازش میکشید و براش کادو میخرید. هفته ای سه چهار بار میرفتن بیرون، سینما، گردش و شام بعدهم میرسوندش خونه. شش ماه گذشت و قرار بود ماه بعدش عروسی کنن و برن خونهٔ خودشون. اما نمیدونم نازنین چش شده بود. سر کوچیکترین حرف دعوا راه می انداخت و قهر میکرد یا از خونه میزد بیرون. دیگه حتی به منم بی احترامی میکرد، هرچی از دهنش در میومد به من و محسن میگفت. محسن خواست طلاقش بده و همه چیز رو تموم کنه ولی من نذاشتم.

گفتم که هنوز جوونه نادونه. کاش گذاشته بودم طلاقش بده تا بچّم اون چیزها رو نمیدید.
روزی که اثاثیه ها رو بردیم خونشون نازنین قبول نکرد که بیاد و با سلیقه خودش اثاثیه رو بچینه. محسن رفت خونهٔ دائیش اینا تا راضیش کنه که بیاد. سر کوچه خونه دائیش که میرسه نازنینو میبینه که دست یه مرده دیگه رو گرفته و دارن قدم میزنن.
اونا تا محسنو میبینن میترسن. اما محسن بدون اینکه چیزی بگه برمیگرده خونه و از همه میخواد که برن و عروسی بهم خورده. همه با تعجب از خونه رفتن، فقط من موندم پیشش.

خاله به اینجا که رسید شروع کرد به گریه کردن و با گریه ادامه داد: کاش میمردم و بچّم رو توی اون حالت نمیدیدم. محسنم دیوونه شده بود، همه چیز رو بهم ریخت و همه وسایل رو شکست. تا میتونست داد میزد و از خدا کمک میخواست. توی یه هفته کارهای طلاق رو انجام داد و به هیچکس نگفت که چرا طلاق گرفتن.

از اون به بعد محسن یه آدم دیگه ای شد، خشک و بی روح. از دخترها متنفر شد و فکر میکنه که همه مثل هم هستن. تا یک سال به من نگفت که چرا طلاق گرفتن، یه شب از کوره در رفتم و قسمش دادم و اون مجبور شد که همه چیز رو برام تعریف کنه. تحقیق کرده بود و فهمیده بود که نازنین با اون پسر که اسمش بابک بود از قبل همدیگه رو دوست داشتن و نازنین فقط بخاطر پول محسن باهاش عقد کرده بوده. تصمیم داشتن وقتی که خوب پول جمع کرد با هم فرار کنن و برن اوروپا.

حالا نوبت من بود که گریه کنم، خاله داشت همینجور اشک میریخت. سرش رو گذاشتم روی سینم و تا میتونستیم گریه کردیم. بعدش که آروم شدیم اشکامونو پاک کردیم. گونهٔ خاله رو بوسیدم.

من: ببخشید که ناراحتتون کردم خاله جون.

خاله: این چه حرفیه دخترم؟ اتفاقا اینجوری یکم سبک شدم که با یکی درد و دل کردم.

دور و برشو نگاه کرد و گفت: این اتاق رو برای نازنین درست کرده بودیم که هروقت میخواست پیشمون بمونه راحت باشه. این اتاق با سلیقه محسن دیکور شده.

من با شوخی: اصلا باورم نمیشه که یه سرگرد بی احساس اینقدر سلیقش خوب باشه و به جز رنگ مشکی از رنگ دیگه هم استفاده کنه.

خاله: از دست شما دوتا. مثل موش و گربه میمونید.

من: خاله، ازت یه خواهشی دارم.

خاله: بگو عزیزم، اگه بتونم حتما برات انجام میدم.

من: می خواستم اگه میشه ازش بخواین که بذاره زنگ بزنم به میلاد و دوستم بهار.

خاله: باشه عزیزم، بهش میگم. حالا برو صورتتو بشور و بیا پایین تا با هم یه عصرونه بخوریم.

من: چشم.

عصرونه که تموم شد، خاله ازم خواست تا آماده بشم و با هم بریم یکم قدم بزنیم. شب که می خواستم بخوابم، همش به بادیگارد فکر میکردم. دلم براش می سوخت، هرکی بود همین رفتار رو با دخترها میکرد. منم بعد از سهراب از همه پسرها متنفر شدم. هرکی نزدیکم میشد قبل از اینکه بهم ضربه بزنه، من بهش ضربه میزدم. اما با تنها پسری که خوب بودم کامی بود، کثافت انگار مهره ٔ مار داره. اولین روز که دیدمش، بسکه نمک ریخت دیگه نفسم بالا نمیومد. از همون اولا فهمیدم که به بهار علاقه داره، بهار هم همینطور. شاید بخاطر همین بود که باش راحت بودم، چونکه میدونستم به من نظر بدی نداره.

اما محسن چی؟ اونم بهم نظر بدی نداره. محسن؟ آوا حواست هست داری از بادیگارد حرف میزنی؟ اون غلط میکنه که نظر داشته باشه، مرتیکه غول. آوا خانم، یادت رفته که همیشه میگفتی جذبه مرد توی قد بلندی و چهار شونیشه؟ من غلط کنم بگم این غول جذاب باشه، بیشتر شبیه کارتون شرکه **(Shrek).**آوا،اینقدر بی انصاف نباش. میدونم که ته دلت داری میگی که جذابه، تا چشمش به چشمات میخوره نفست بند میاد. خوب ترسم داره، معلومه که نفسم از چشمهای اژدهاییش بند میاد. خودتو به خریت نزن، پس عمه من بود که میگفت عجب چشمهای داره، چشاش جذابه و آدم رو جادو میکنه. اصلا میدونی چیه؟ خفه شو الاغ، اصلا کی از تو نظر خواست.

به خودم اومدم، ساعت دو شب بود. از خودم خندم گرفت که با خودم دعوا داشتم. مثل سگی آوا، کسی رو گیر نیاوردی که گیر بدی بهش پاچه خودتو گرفتی؟ اه بابا دارم دیوونه میشما. کدوم آدم عاقلی اینقدر با خودش بحث میکنه؟ شب بخیر.
به چشمهای آبی پسر نگاه کردم، یکی از اون لبخندای پسر کشمو زدم و تا چراغ سبز شد گاز دادم. توی آینه دیدم که پسر چشم آبی با ماشین پرشیا پشت سرمه و میخواد ازم سبقت بگیره. منم از عمد نمیذاشتم که ازم سبقت بگیره.
بهار: آوا بیخیال شو آخر به کشتنمون میدیا. حالا وقت کورس گذاشتنه؟
به بهار نگاه کردم که بغل دستم نشسته بود و محکم درو گرفته بود. از آینه نگاه کردم که ماشین پرشیا داشت نور بالا میزد و با دستش اشاره میکرد. اجازه دادم تا رد بشه، وقتی اومد کنارم اشاره کرد که پنجره رو بدم پایین. وقتی پنجره رو دادم پایین پسری که بغل دست راننده نشسته بود گفت: عجب دست فرمونی داری تو دختر.

راننده که همون پسر چشم آبی بود گفت: جلوتر یه کافی شاپ هست خوشحال میشم اونجا ببینمت.

من مغرورانه نگاهش کردم و گفتم: تا ببینم چی میشه.

پسر سر خم کرد و گاز گرفت و رفت.

بهار: آوا چه پسره خوشگل بود. من که دهنم آب افتاد.

غش غش خندیدم و گفتم: اه ه ه جمع کن لب و لوچرو. اون مال منه.

بهار: حالا میخوای چیکار کنی؟ میریم کافی شاپ؟

من: فکر کنم تجربه خوبی باشه. نظرت چیه؟

بهار شونشو بالا انداخت و من گاز دادم.

یه نگاهی به دور و برم انداختم که دیدم همون پسر چشم آبی تا منو دید از جاش بلند شد و لبخند زد. رفتیم نزدیک و سلام کردیم و بعد نشستیم.

پسر: خوب چی میل دارید خانمها؟

یه نگاهی به منو کردیم و سفارش دادیم. گارسون که رفت پسر رو کرد به من و گفت: من سهرابم، ۲۲ سالمه. اینم دوستم امید.

نگاهی به امید کردم که نیشش باز بود و زل زده بود به من. برگشتم و توی چشمهای سهراب نگاه کردم.

من: منم آوا هستم، ۲۰ سالمه. اینم بهار دوستمه و همسنمه.

سهراب: خوشوقتم.

"دو ماه بعد"

موبایلم زنگ خورد، سهراب بود.

من: سلام.

سهراب: سلام عزیزم، آوا پاشو بیا کافی شاپ .... که کلی دلم برات تنگ شده.

من: باشه، اومدم.

"یک هفته بعد"

با بهار داشتیم توی کوچه ها ول میگشتیم که بهار چنگ زد و دستمو گرفت توی دستش. بهش نگاه کردم که رنگش پریده بود. نگاهشو دنبال کردم، یکم که توجه کردم دیدم سهراب توی پارک روی نیمکت نشسته و چسبیده به یه دختری و داره توی گوشش یه چیزی میگه و دختر داره بلند بلند میخنده. اون دختر کسی جز ماندانا دوستم نیست.

"چند روز بعد"

چشمامو چرخوندم، سهرابو همراه دوستاش دیدم که پشت یه میز همیشگی نشسته بودن و داشتن میگفتن و میخندیدن. سهراب تا منو دید بلند شد و خندید.

سهراب: به به، چه سورپریز خوبی. خوبی خانمم؟

من خیلی خونسرد دست گذاشتم روی لبش و گفتم: هیسس، سهرابم میدونی که خیلی دوست دارم.

چشمهای سهراب برق زد و دوستاش شروع کردن به سوت کشیدن.

من: ولی هانی، دیگه ازت سیر شدم. چه جوری بگم، تاریخ مصرفت تموم شده عزیزم. دیگه بهم زنگ نزن، باشه گلم؟

سهراب با چشمهای گرد شده داشت بهم نگاه میکرد. یه پوزخندی زدم و رفتم سمت در.

صدای خنده های همه رو میشنیدم.

*****

با صدای در به خودم اومدم. یه هفته از اون روز دعوای من و بادیگارد گذشته و من دیگه از بادیگارد بدم نمیومد. سر به سرش نمیذاشتم دیگه حوصله بحث کردن نداشتم. صبح دوش گرفتم و رفتم جلوی آینه. به قیافم دقیق شدم. پوستم سفیده، موهام مشکی و صاف که تا کمرم میرسید. چشمهام مشکی بود که مردمکش درشت بود و چشمهامو درشتر نشون میداد. بینیم تقریبا خوبه، به صورتم میاد. لبم یکم گوشتیه. قدم بلنده و لاغرم. همه میگفتن که باید یکم تپل بشم.

رفتم توی آشپزخونه. خاله و بادیگارد سر میز نشسته بودن و با هم درمورد یه چیزی صحبت میکردن. تا منو دیدن ساکت شدن.

من: سلام، صبح بخیر.

خاله: صبح بخیر عزیزم. خوب خوابیدی؟

من: آره ممنون.

خاله: آوا جون، امشب نامزدی دختر آقای سعیدی دعوتیم.

من: خب مبارک باشه. به سلامتی. خوش بگذره.

خاله: چیو خوش بگذره؟ تو هم باید همراهمون بیای.

من: خاله اصلا حوصله مهمونی ندارم. من میمونم توی خونه، شما درو قفل کنید و برید.

بادیگارد بهم نگاه کرد و دوباره مشغول روزنامه خوندن شد.

خاله: این چه حرفیه دخترم؟ ما به تو اعتماد داریم. ولی نمی خوام توی خونه بمونی. اینهمه وقت توی خونه موندی، دیگه بسته. امشب همه با هم میریم. همین که گفتم.

من: آخه خاله، من لباس ندارم.

خاله: خب برید خرید.

من: نه باعث زحمتتون میشه.

خاله: چه زحمتی عزیزم؟ توام مثل دخترمی. محسن میبرتت تا خرید کنی.

داشتم چایمو میخورم، با این حرف خاله استکان توی هوا موند. به بادیگارد نگاه کردم، اونم به من نگاه کرد و اخم کرد. اه ه ه، مرتیکه ایکبیری. واسه من کلاس میذاره.

من: نه خاله، حاضرم با گونی برم و با ایشون نرم خرید.

بادیگارد یه نگاه تندی بهم کرد و زیر لب گفت لعنت به جون شیطون. ا ا ا به خودتم لعنت میفرستی هانی جون؟

خاله: نه عزیزم، نمیشه. باید بری خرید. میخوام از همه سرتر باشی.

من: زنگ میزنم میلاد برام یه چیزی بیاره.

خاله: باشه زنگ بزن. اما اگه نتونست برات بیاره باید با محسن بری خرید. باشه؟

من: باشه.

بعد از صبحونه، با موبایلی که بادیگارد داد به میلاد زنگ زدم.

میلاد: الو

من: سلام

میلاد: آوا تویی؟

من: هه، عجیبه که صدام هنوز یادته.

میلاد: این چه حرفیه خواهر گلم؟ من همیشه به یادتم.

با بغض گفتم: آره معلومه، هر روز بهم زنگ میزنی یا بهم سر میزنی. میلاد یه ماه گذشته و از تو خبری نیست. فکر نمیکنی که من مردم یا زندم. واقعا که، توام مثل بابات سنگ دل شدی.

میلاد: این چه حرفیه آوا؟ بخدا نمیشد زنگ بزنم. مشغول بودم.

من: آره کارت مهمتر از منه. اینقدر مشغول بودی که فکر تنها خواهرت نبودی که کجاست و چیکار میکنه. چه بلایی سرش اومده.

میلاد: آوا، چیزیت شده؟

من: مگه واسه تو مهمه؟ میلاد باورم نمیشه که این تو باشی که این رفتارها رو میکنی.

گوشی رو قطع کردم. سنگینی چیزی رو روی شونم حس کردم، دست خاله بود. دستم رو روی دستش گذاشتم و آروم گریه کردم. خاله سرم رو توی بغل گرفت و اجازه داد که راحت گریه کنم.

خاله: برای همینه که میگم باید باهامون بیای نامزدی. ببین چقدر افسرده و دل نازک شدی.

من: وقتی گریه میکنم از خودم بدم میاد، حس میکنم آدم ضعیفیم. منی که بابام میزد توی صورتم می خندیدم، الان با کوچیکترین حرف گریه میکنم.

خاله: بعضی وقتا گریه خوبه عزیزم، دلت سبک میشه. خب حالا پاشو آماده شو. محسن میبرتت خرید. نگو نه که دلخور میشم.

مجبور شدم که با بادیگارد برم. مثل همیشه که با بادیگارد بیرون میرفتم چادر سر کردم و جلوی صورتم رو گرفتم.

هر لباسی رو که انتخاب میکردم بهم گیر میداد، خیلی کوتاه، آستینش کوتاه، رنگش زشته، تنگه. دیگه دیوونم کرده بود. آخرش از کوره در رفتم و جلوی مغازه دار سرش داد کشیدم.

من: اه ه ه، بس کن دیگه. من تورو آوردم اینجا چونکه مجبور بودم، نیوردمت که نظر بدی. تا الانم اگه ساکت موندمبخاطر....

ساکت شدم. از مغازه بیرون رفتم، بادیگارد هم اومد دنبالم.

بادیگارد: حرفتو کامل کن. چرا ساکت شدی؟

جواب من باز سکوت بود.

بادیگارد: هه، بخاطر حرفایی که مامانم بهت زده؟

با تعجب سرم رو به سمتش کردم.

بادیگارد: من همه چیز رو شنیدم، حالا چونکه مامانم برات اینا رو تعریف کرده لزومی نداره که تو برام دل بسوزونی. از ترحم بدم میاد، همونطور از تو.

با این حرفش داغ شدم، نفهمیدم چی شد که دستم رو بردم بالا و یکی زدم تو گوشش.

بادیگارد خشکش زده بود، اصلا توقع نداشت که بزنم توی گوشش.

من: من دلم واسهٔ توئه پست فطرت نمی سوزه، من اگه کوتاه اومدم بخاطر خاله بود. چونکه به خاله قول دادم که سر به سرت نزارم، کاش یکم وجدان داشتی و اینو می فهمیدی. ولی حیف که آدم نیستی. نازنین حق داشته که ولت کرده، با این اخلاق گندی که تو داری مادر ترزا هم که بود یه زمانی فرار کرده بود. اینم یادت باشه تو جز یه بادیگارد و راننده واسه من

چیز دیگه ای نیستی. حالا چونکه بهت احترام می زارم فکر نکن که ازت خوشم میاد، ازت متنفرم. شنیدی؟ متنفرم آقای راد.

همه داشتن به ما نگاه میکردن، اهمیت ندادم و راهمو گرفتم و رفتم. مجبور بودم یکم پیاده تا سر خیابون برم. از بادیگارد خبری نبود، تاکسی گرفتم و آدرس رو دادم. بغض گلوم رو گرفته بود.

کاش میفهمید که این ترحم نیست، بلکه درک کردنه. درکش میکنم چونکه خودمم اینو کشیدم. یه بار بهم خیانت شده. منم از پسرا متنفر شدم. حیف که آدم نیست، بره گم شه. اه، بغض لعنتی. فکرم رو به چیزهای دیگه مشغول کردم تا بغض نکنم.

وقتی که رسیدم خونه، دیدم که کفش یه مردی دم دره. یعنی کی میتونه باشه؟ آروم رفتم تو، با تعجب به مرد نگاه می کردم. از پشت از هیکل ورزیدش فهمیدم که میلاده.

خاله: اومدی دخترم؟ نگرانت بودیم.

با این حرف خاله، بادیگارد و میلاد به سمتم چرخیدن. چقدر با دیدن قیافش دلم آروم گرفت. اومد نزدیکم، با بغض و چشمهای پر از اشک بهش نگاه کردم.

من: اینجا چیکار میکنی؟

میلاد: اومدم خواهرمو ببینم.

من: الان یادت اومده که خواهر داری؟ این چند وقت کجا بودی؟

خاله بلند شد و گفت: من میرم توی اتاقم تا شما راحت صحبت کنید.

بادیگارد و خاله با هم رفتن بالا.

میلاد: آوا، بخدا مشغول بودم. وقت سر خاروندن رو هم نداشتم.

من: آره، اینقدر مشغول که حتی نتونستی یه زنگی بزنی که ببینی خواهرت زندست یا مرده.

میلاد: میدونستم که حالت خوبه. به سرگرد اینقدر اعتماد دارم که میدونم حتی نمیذاره یه خراش به تنت بیوفته.

من: آره راست میگی، یه خراش نمیندازه. ولی استخونم رو همش شکونده.

دو قطره اشک از چشمم ریخت. میلاد با تعجب به من نگاه کرد و لحنش پر از نگرانی شد.

میلاد: آوا منظورت چیه؟ یعنی چی استخونت رو شکونده؟ زدتت؟

با بغض گفتم: اوهوم.

با یاد آوری رفتار امروز بادیگارد بغضم ترکید و بلند بلند شروع به گریه کردم. میلاد منو بغل گرفت.

میلاد: آوا سرگرد زدتت؟ آخه چرا؟ چیکارت کرد؟

من: زد توی گوشم و پرتم کرد روی زمین. چند روز پیش هم چسبوندم به دیوار، هنوز جای دستش روی بازوم هست.

میلاد با عصبانیت گفت: غلط کرده مرتیکه عوضی. من خواهرم رو سپردم دستش که ازش مواظبت کنه. انگار از اعتماد ما سوء استفاده کرده. حالش رو میگیرم، فکش رو میارم پایین.

نشستیم روی مبل، یکم که آروم شدم از توی آغوشش جدا شدم. میلاد اشکهامو پاک کرد.

میلاد: آوا معذرت میخوام. میدونم کوتاهی کردم، ولی از این به بعد جبران میکنم. کارهای بیمارستان منو از اینهمه اتفاق غافل کرده. احمق چطور جرات کرده دست روی امانتی که دستش دادیم دست دراز کنه؟ دندوناش رو توی حلقش خالی میکنم.

من: نمیخواد، امروز توی بازار جلوی همه زدم توی گوشش و هرچی از دهنم در میومد بارش کردم.

میلاد نگاهم کرد و یکم فکر کرد، کم کم لبخند روی لبش اومد. حالا دیگه لبخندش به قهقهه تبدیل شده بود. از خنده میلاد منم خندم گرفت.

میلاد: من میگم تو احتیاجی به من نداریا، تو خودت یه پا مردی. زدی تو گوشه مرده، اونم جلوی همه، اونم کی؟ سرگرد. چیزی نگفت؟ کاری نکرد؟

من: نه، همینجور خشکش زده بود. اصلا انتظار نداشت که با این محکمی بزنمش.اونم توی خیابون. ولی نمیدونست که من خیابون و خونه حالیم نیست و اگه زد به سرم به کسی رحم نمیکنم.

یه فکری کردم وگفتم: گرفتار بیمارستان برای چی بودی؟

با نگرانی اضافه کردم: چیزیت شده؟

میلاد: نگران نباش چیزیم نیست. فقط بابا یکم قلبش ناراحته، دنبال کارهاش بودم.

توقع داشتم که به این حرف اهمیت ندم، اما خیلی نگران شدم.

من: الان چطوره؟

میلاد: یه چند روزی بستری بود، ولی الان حالش خوبه و برگشته خونه.

میلاد صورتم رو توی دستش گرفت و چشمام رو بوسید و بینیش رو زد به بینیم.

من: یاد بچگیهامون کردی؟

میلاد: آره، همیشه مامان باهامون اینجوری میکرد.

من: میلاد، میبریم خونه؟

میلاد: آره عزیزم، تو دیگه اینجا نمیمونی. برو وسایلت رو جمع کن.
من بلند شدم و رفتم توی اتاقم. بادیگارد رفت پایین، تا پاشو از پله گذاشت پایین میلاد یه مشت زد به صورتش. با صدای میلاد زود از پله ها رفتم پایین.
بادیگارد داشت از روی پله ها بلند میشد و از لبش خون میومد. میلاد هم با عصبانیت فریاد میکشید.
میلاد: مرتیکه نمک نشناس، ما به تو پول میدیم که از آوا مواظبت کنی. بهت اعتماد کردیم، اونوقت تو از اعتماد ما سو استفاده میکنی و دست روی خواهرم بلند میکنی؟ اونم نه یک بار، چندبار؟ روی زمین پرتش میکنی؟
خاله اومد پایین و با نگرانی به ما نگاه میکرد.
میلاد: بخدا اگه بخاطر خانم راد نبود همین الان کاری میکردم که از کار اخراجت کنن. آوا وسایلتو بیار تا بریم.
داشتم از پلها میرفتم بالا که دیدم بادیگارد از میلاد میخواد که برن توی اتاق و با هم صحبت کنن. چیزامو داشتم جمع میکردم. عجب کتکی خرده امروز این بادیگاردها. اون از سیلی که من بهش زدم، اینم از مشتی که میلاد زده بود. خوشم اومد میلاد مردونگیش رو نشون داد. از یه طرف خوشحال بودم که میلاد زدتش و حقش رو کف دستش گذاشته. اما از یه طرف دلم براش می سوخت. چونکه اشتباه از من هم بوده.
خاله اومد توی اتاق و بهم نگاه کرد. چهرش ناراحت و گرفته بود.
خاله: راسته که سیلی زده بودتت؟
من سرم رو پایین گرفتم و چیزی نگفتم.
خاله: فکر نمیکردم بعد از قضیه نازنین، پسرم به یه آدم آهنیه بی احساس تبدیل بشه. آوا جون، من از طرف محسن ازت معذرت خواهی میکنم. شرمندم بخدا دخترم.
من: اِ خاله این چه حرفیه؟ راستشو بخوای من به کتک خوردن عادت کردم و برام مهم نیست. تقصیر خودمم بود که اون عصبی شد و زدم. اما حرفهاش سنگینه و برام گرون تموم شد.
خاله: بخدا روم نمیشه حتی ازت خواهش کنم که نری و پیشم بمونی. شاید باورت نشه، اما خیلی دوست دارم و بهت عادت کردم.
من: منم دوست دارم خاله جون. خیلی ممنون که این چند وقت دیوونه بازیهای منو تحمل کردی. بهتون زحمت دادم.

صدای میلاد از پایین میومد که ازم می خواست برم پایین. وقتی که نشستم روی مبل، به قیافه بادیگارد نگاه کردم که لبش زخم شده بود.
میلاد با جدیت و اخم گفت: آوا، آقای راد از کاری که کرده پشیمونه و میخواد که باز هم اینجا بمونی تا وقتی که آدم بشیری رو از بین نگهبانها پیدا کنیم. نظر تو چیه؟
یه نگاه به میلاد و بعد به بادیگارد کردم، داشت بهم نگاه میکرد. یه چیزی توی نگاهش بود. انگار که میگفت نرو. یکم فکر کردم و جوابم رو دادم.
من: باشه، ولی چندتا شرط دارم.
میلاد با تعجب به من نگاه کرد، باورش نمیشد که به همین راحتی راضی شده باشم.
میلاد: چه شرطی؟
من: من گوشی و اینترنت می خوام، هروقت خواستم بیرون برم و یک روز در میونم باید برم بهشت زهرا. تو هم بهم سر بزنی. از همه مهمتر اینه که ایشون حد و حدود خودشون رو بدونن و بهم بی احترامی نکنن. توی کارمم دخالت نکنن.

منتظر به قیافه بادیگارد نگاه کردم. با کمال تعجب دیدم که قبول کرد. وقتی که خاله فهمید که باز میمونم خیلی خوشحال شد. مهمونی اون شب رو کلا کنسل کردیم، چونکه هیچکس حوصله نداشت. فردا صبحش که بیدار شدم، بعد از دوش داشتم موهامو خشک میکردم که در زدن. به خیال اینکه خالست گفتم بیا تو. اما با کمال تعجب دیدم که بادیگارده. لباس آستین کوتاه تنم بود، چشمش به جای دستش روی بازوم که افتاد سرش رو انداخت پایین. حس کردم که خیلی از کارش پشیمونه.

من: کاری داشتید؟
بادیگارد: این گوشی که خواستید.
با خوشحالی کیسه رو از دستش گرفتم و دیدم که یه گوشی خیلی خوشگل و با کلاس توشه.
من: سیم کارت هم گرفتید یا نه؟
بادیگارد: سیم کارت هم توشه. اما به اسم شما نیست.
من: واه، چرا؟
بادیگارد: واسه امنیت، شاید اونها از روی اسمتون بتونن تماسهاتون رو ضبط کنن و پیداتون کنن. ولی واسه احتیاط هیچوقت آدرس جایی که هستید رو توی تلفن به کسی نگید.
برای تلافی کار دیروزش خیلی خشک گفتم: خیلی خب، میتونید برید.

به نیمروخم نگاه کوتاهی کرد و بدون هیچ حرفی رفت بیرون. پوزخند زدم و آروم زیر لب گفتم: تازه اولشه آقای شرک. یه حالی ازت بگیرم که بفهمی تنفر از من یعنی چی.اولین کاری که کردم یه زنگ به بهار زدم.

بهار: بله؟

من: به به، دوست خوشگل خودم. چطوری؟

بهار: شما؟

من: دستت درد نکنه دیگه، حالا دیگه منو به جا نمیاری نه؟

بهار جیغ کشید و گفت: آوا تویی؟

من: پ نه پ عممه.

بهار: خفه شو کثافت. معلوم هست کجایی؟ حتی یه زنگی هم نزدی.

من: ببین من توی تلفن نمیتونم صحبت کنم، این شمارمه سیو کن. دو ساعت دیگه بیا سر جای همیشگیمون. به کسی هم نگو که میخوای منو ببینی. باشه؟

بهار: باشه، مواظب خودت باش.

من: تو هم همینطور عزیزم، بای.

مثل همیشه خاله آماده بود که بره بازار. آماده رفتم توی حیاط طوری که بادیگارد شک نکنه. خاله که اومد توی حیاط رفتم نزدیکش و خودم رو به مظلومیت زدم.

من: خاله، اجازه میدی برم دوستم رو ببینم؟

خاله: اگه دست من بود که اشکالی نداشت عزیزم، ولی محسن اجازه نمیده که تنهایی بری بیرون.

من: خاله آخه میخوام بعد از کلی وقت با دوستم تنها باشم. دیگه پوسیدم اینجا، شما هم که میدونید هروقت با اون میرم جایی آخرش کارمون به دعوا و کتک کاری میکشه. بذارید برم.

خاله یکم فکر کرد و گفت: باشه، ولی به شرطی که تا قبل از اومدن من برگردی خونه ها. نمیخوام محسن شک کنه و هم با من دعوا کنه هم با تو.

خوشحال پریدم و خاله رو غرق بوسه کردم.

من: مرسی خاله جون. قول میدم زود برگردم.

سر کوچه که رسیدم احساس آزادی می کردم، زود تاکسی گرفتم و آدرس رو دادم. وقتی به کافی شاپ رسیدم رفتم بالا و به جای همیشگیمون نگاه کردم. بهار پشت میز بود، تا منو دید از جاش بلند شد و با شتاب اومد سمتم. با چشمهای پر از اشک به همدیگه نگاه کردیم.

بهار: آوا تویی؟ اصلا باورم نمیشه که دارم میبینمت. چقدر لاغر شدی. زشت بودی زشتر شدی.

میون گریه زدم خنده و گرفتمش توی بغل.

من: از تو که زشتر نیستم خاله بزی.

بعدش پشت میز نشستیم و قهوه و کیک سفارش دادیم.

بهار: آوا، چه بلایی سرت اومده؟ کوو اون چشمای شیطون؟ چشمات سرد و بی احساس شده.

من: نه بابا، چشم شناس هم شدی؟

بهار: چیزتو بخور و زیادی حرف نزن. آوا جدی دارم میگم، چی به روزت اومده؟

من: هیچی بابا، اتفاقا اونجا هم خیلی بهم محبت میکنن. مامان بادیگارد خیلی زن خوبیه و دوستم داره. اما چونکه مجبورم همش توی خونه باشم و دانشگاه نرم، یکم افسرده شدم.

بهار: آخه واسه چی؟ چرا تورو زندانی کردن؟ اصلا چرا تو اونجایی؟ از کامی که سوال کردم جواب درست و حسابی بهم نداد.

من: راستش فهمیدیم که توی خونه، یکی جاسوس اوناست. همه خبرها رو واسهٔ دشمنهای بابام میبره. ما مجبور شدیم که نقش بازی کنیم که بادیگارد رو اخراج کردیم و منم رفتم شمال. تا وقتی که اون آدم رو پیدا نکردن نمیتونم برم خونه.

بهار: چطور اینهمه وقت سرگردو تحمل کردی؟

من: همچین بگی هم زیاد تحملش نکردم. همش تو سر و کله هم میزنیم. دیروزم باهاش دعوام شد، یه سیلی جانانه زدم تو گوشش. شبش هم میلاد اومد و یه مشتی کوبوند به فکش. دلم خنک شد خداییش.

بهار با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: تو زدیش؟ چطور؟

من: هیچ، زر زیادی زد، منم وسط بازار یکی زدم تو گوشش که گیج شد بیچاره.

بهار: نه بابا، خطرناکتر شدیا.

من: حقشه، تا دفعه دیگه به من نگه که ازم متنفره.

بهار: میلاد چی؟ اون که همیشه آرومه، چی شده که از کوره در رفته و زدش؟

من: میلاد وقتی که فهمید بادیگارد منو زده، نتونست جلوی خودشو بگیره و زدش. بعد بهش گفت که اگه بخوام همین الان یه کاری میکنم که از کار اخراجت کنن. میخواست ببرتم خونه که بادیگارد خواهش کرد که بازم بمونم. منم قبول کردم، اما به شرطی که توی کارهام فضولی نکنه و کلی شرط و شروطای دیگه.

بهار: تورو زده؟ اونوقت تو چطور راضی شدی که بازم پیشش بمونی؟

من: د همین دیگه، میخوام تلافی کاراشو بکنم. میخوام همچین حالش رو بگیرم که تا عمر داره تا اسم منو میشنوه زجر بکشه.

بهار: تو دیوونه ای آوا. این کارا خطرناکه.

من: بهار تو نمیدونی چقدر بهم بی احترامی کرده، شخصیتم رو داغون کرده. فکر میکنه که من یه هرزم، یه دختر خراب.

بهار: فقط امیدوارم به خودت ضربه نخوره.

من: یعنی چی؟ منظورت چیه؟

بهار: منظورم اینهکه.....یا امام زمان.

رنگش مثل گچ سفید شد و به پشت سرم نگاه میکرد. شستم خبردار شد که اون پشت یه آشنایی هست. دستشو گرفتم.

من: بهار آشنا پشت سرمه؟

بهار: آره.

من: کی؟ بچهای دانشگاه؟

بهار: نه، کاشکی بچهای دانشگاه.

من: د بگو دیگه.

بهار: عزرائیل.

من: برو گمشو مسخره، حوصله شوخیهاتو ندارم.

به پشت سرم نگاه کردم، بادیگارد رو دیدم که داره به من نگاه میکنه. هری دلم ریخت، راست گفت که عزرائیله. بادیگارد خیلی خونسرد اومد کنار میز و خیلی محترمانه با بهار احوال پرسی کرد. بیچاره بهار زبونش بند اومده بود و به لکنت افتاده بود. با اینکه حسابی خودمو خیس کرده بودم اما به روی خودم نیوردم.

بادیگارد: خانم پرند، اگه کارتون تموم شده بریم؟

نه بابا، این دیگه دور از انتظاره. جدی جدی داشتم شاخ در میاوردم. بهار هم با تعجب داشت به من نگاه میکرد و دهنش نصفه باز بود.

خودمو زدم به خونسردی و گفتم: بشینید تا قهومون تموم بشه، بعدش میریم.

بادیگارد هم بدون هیچ حرفی نشست. گارسونو صدا کرد و برای خودش نسکافه سفارش داد.

بادیگارد: خانمها شما چیزی میل دارید؟

بهار: نه ممنون، صرف شد.

برای اینکه فکر نکنه که ازش ترسیدم رو به بهار کردم.

من: بهار، از دانشگاه چه خبر؟

بهار زیر چشمی به بادیگارد نگاه کرد و آروم گفت: هیچ، همه چیز خوبه. فقط جای تو خالیه که کلاسها رو به هم بزنی.

من: واا، چرا تهمت میزنی؟ من یا کامی؟ اون کامیه که همیشه کلاسها رو بهم میریزه.

بهار: آره، ولی فقط وقتی که با تو بود. از وقتی که نمیای دانشگاه، کامی هم کمتر اذیت میکنه.

من: آخی، یادش بخیر.

بهار که انگار یکم ترسش ریخته بود.

بهار: آوا یادته کاریکاتور استادها رو میکشیدی؟ چقدر می خندیدیم. هنوز کاریکاتور میکشی؟

من: نه بابا، کی وقت داره. ماشالّا اینقدر وقتم پره که وقت سر خاروندن هم ندارم.

بهار که فهمیده بود تیکه انداختم زود حرف رو عوض کرد.

بهار: راستی، کامی می گفت که یه روز وقت بذاریم و با هم بریم اسکی، مثل قدیم.

من: تا ببینیم چی میشه. خوب بهار جون، من باید برم دیگه. به خاله قول دادم که زودی برگردم.

از جامون بلند شدیم و همدیگه رو بغل گرفتیم. بهار آروم در گوشم گفت: آوا اذیتش نکنیا، دعوا راه نندازی جون من.

من: خیالت تخت.

با بهار خداحافظی کردم و با بادیگارد رفتم پایین.ماشین رو آورده بود. توی ماشین همش به این فکر می کردم که چطوری منو پیدا کرده. لابد تعقیبم میکرده، اره حتما همینه. واسه من کاراگاه بازی در میاری آقا شرک، یه کاراگاه بازی نشونت بدم که حضّ کنی. این سریال سی

اس آی هم خوب چیزی بودا، خیلی چیزها رو بهم یاد داد. با یادآوری سریال سی اس آی یاد صغری خانم افتادم، بدجور دلم براش تنگ شده بود. با یاد اون موقعها که با هم سریال رو میدیدیم و صغری خانم هم وقتی که قاتل رو پیدا میکردن کلی ذوق میکرد. پقی زدم خنده، بادیگارد همینجور بهم نگاه میکرد.

من: نمیشه یه روز بریم خونه؟

بادیگارد: نه.

من: دلم واسه صغری خانم تنگ شده، میخوام ببینمش.

بادیگارد: فعلا نمیتونم ببرمتون خونتون، چونکه خیلی خطرناکه اونجا. ولی میتونید بهش زنگ بزنید، به شرطی که نگید کجایی و چیکار میکنی و اسمی هم از من نبرید. چونکه صد در صد تلفنتون تحت مراقبتشونه.

من: پس همین نزدیکیها اگه تلفن عمومی دیدی وایسا، مطمئناً می تونن آدرسم رو هم پیدا کنن. پس بهتره دور از خونه باشیم تا اگه تلفن مراقب باشه نتونن پیدامون کنن.

بادیگارد همینجور داشت بهم نگاه میکرد، با اینکه به روی خودش نیورد که تعجب کرده. اما پیدا بود که یه جورایی شوکه شده.

من: یا می تونیم بریم مخابرات، شماره اونجا رو که دیگه نمی تونن پیدا کنن. شماره مخفیه.

بادیگارد باز هم ساکت بود. توی دلم بهش می خندیدم و کلی ذوق کردم که یه جورایی خودی نشون دادم. واقعا بعضی موقعها خیلی بدجنس میشما، بعضی موقعها که نه، همیشه بدجنسم.

توی دلم یه خندهٔ شیطانی هم کردم. اینقدر از دیوونه بازیهای خودم خندم گرفته بود که سرم رو پایین گرفته بودم و ریز می خندیدم.

کنار خیابون پارک کرد و با هم رفتیم توی مخابراتی. وقتی که صغری خانم جواب داد، از خوشحالی داشتم از حال میرفتم. اینقدر قربون صدقه هم رفتیم و اینقدر گریه کردیم که دیگه اشکی برام نموند. وقتی که خوب درد و دل کردیم، خداحافظی کردم و تلفن رو قطع کردم.

وقتی که رسیدیم خونه، خاله که ما رو با هم دید رنگش پرید. اما وقتی دید که بادیگارد خونسرد رفتار میکنه ترسش ریخت. منم منتظر بودم که هر لحظه حالمو بگیره، اما خیلی ریلکس نشست و همراهمون نهار خورد .

*****

بعد از نهار رفتم توی اتاقم و روی تخت دراز کشیدم، ساعت نزدیک پنج بود که خاله گفت که میره خونهٔ یکی از دوستاش و شاید شام اونجا بمونه.

منم خوشحال از اینکه فرصت پیش اومده تا از بادیگارد تلافی کنم. صدای در حیاط رو که شنیدم، از لپ تاپ آهنگ روشن کردم. تقریبا صداش رو هم بلند کردم و شروع کردم به بلند خوندن همراه خواننده و رقصیدن، عجب حالی میدها. خوب که آهنگ گوش کردم و پریدم، رفتم جلو تلفزیون نشستم و مثل همیشه برنامه کودک نگاه کردم. یکم که گذشت دیدم بادیگارد هم اومد و روی مبل نشست. بهش نگاه نکردم، چونکه میدونستم باز یکی از اون پوز خندهای مسخرش روی لبشه.

همینجور که کارتون نگاه می کردم که گوشیم زنگ خورد. با تعجب دیدم که شماره کامی.

من: سلام چطوری؟

کامی: به به، چطوری و زهر مار. حالا دیگه گوشی نو میخری و به ما نمیگی؟ فکر کردی راحتت میزارم؟ تا شیرینی رو ندی من ولت نمیکنم.

من: آهان، پس موضوع شیرینیه. منو باش که فکر کردم چونکه بهت زنگ نزدم ناراحتی.

کامی: نه بابا، تو که مهم نیستی به مولا. تازه یه چند وقتی که نیستی زندگیم خوب شده، نمرهای دانشگاه هم رفته بالا. مثل بچه آدم میشینم توی کلاس و به حرفهای کشاورز(باغبان) گوش میدم.

من: آره جون خودت، یعنی می خوای بگی که از اول کلاس تا آخرش همش چشمت به دختر خالت نیست؟

از پشت تلفن قیافه کامی رو که الان یه لبخند بزرگ روی لبشه و داره ذوق میکنه تصور کردم.

کامی: شیطون میبینم راه افتادی.

من: من از اولشم راه افتاده بودم، اما رو نمیکردم که چشمم نکنی.

کامی: برو بابا جمعش کن، حالا خوبه از خودم یاد گرفتیها. حالا بگو ببینم، آقا گرگه پیشته؟

به سختی جلوی خندمو گرفتم.

من: اوهوم.

کامی: عجب گیریه این بابا. خوب حالا بی خیال. زنگ زدم که یه چیز مهم رو بهت بگم.

من: جونم بگو؟

کامی: آوا، چیزه..

من: بگو دیگه میشنوم.

کامی: چیزه، آخه یکم برام سخته، خواستم بگم که، امممم، من، نه یعنی تو.

من: اههههه کامی بگو دیگه نصف جونم کردی.

کامی: خواستم بگم کهتو.....خیلی خری.

اصلا توقع نداشتم که اینو بگه، فکر میکردم می خواد درمورد بهار بگه. همینجور خشکم زده بود و به صدای خندهٔ کامی گوش می کردم. اما نتونستم جلوی خودمو بگیرم و غش غش خندیدم.

کامی: خوب حالتو گرفتما. آاا

من: بیشعور کثافت، احمق. خودت خری با اون قیافه ایکبیریت.

کامی: بگو بگو، اه اه چه بو بد سوختگی داره میاد، بو دماغته. آاا

من: چرا اینقدر آآا آآا میکنی الاغ جان؟

کامی: خودتی.

من: خالته.

کامی: واای وای، اگه به بهار نگفتم، یه آشی برات نپختم.

من: آره عزیزم برو آش بپز با دو کیلو روغنم روش. خوب قطع کن دارم تلفزیون میبینم.

کامی: آخی نی نی کوشولو، داری کارتون خودت و سرگردو میبینی؟

من: چرا چرت میگی بابا؟ حالت خوبه؟

کامی: آره دیگه، تام و جری هستید. همش تو سر و کله هم میزنید.

با این حرفش اینقدر خندیدم که دیگه نفسم بالا نمیومد و به سرفه افتادم. بادیگارد مرضیه خانم رو صدا کرد تا برام آب بیاره.

کامی همینجور داشت ادامه میداد.

کامی: آی قربونش برم نگرانتم هست، واست آبم میاره. آخی بچّم نمیخواد هم بازیش رو از دست بده.

مرضیه خانم آب رو داد دستم و یکم ازش خوردم.

نفسم که بالا اومد گفتم: کامی خفه نشی که نزدیک بود بکشیم.

کامی: چی بهتر از اینکه با خنده بمیری؟ تازه باعث خیر هم میشدم و میرفتم بهشت.

من: اوه اوه، نه بابا. کمتر واسه خودت پیسی باز کن. تو اگه بری بهشت همه فرار میکنن میرن جهنم پیش مایکل جکسون، اونموقعست که باعث گناه میشی که جوونای مردمو بدبخت کردی.

کامی: حالا جدا از شوخی، بدجور دلم هوس کرده با هم بریم یه قلیونی بکشیما.

یه نگاهی به بادیگارد که داشت یه کتابی رو میخوند کردم و آروم گفتم: نمیشه.

کامی: بخاطر آقای تام؟

من: اوهوم.

کامی: اشکال نداره، اون با من. مخش رو میزنم. بعدشم میزارم خودشم قلیونی بشه.

من: هه هه، شتر در خواب بیند پنبه دانه.

کامی: شتر دیدی ندیدی.

من: چه ربطی داشت؟

کامی: گفتی شتر منم جو گرفتم گفتم شتر.

من: برو بابا، خوب بسه دیگه. بخدا دهنم خشک شد بسکه حرف زدم.

کامی: اه اه دهنت و ببند بو گند دهنت تا اینجا رسید.

من: دلتم بخواد، دهنم بوی آدامس خرسی میده.

کامی: آره راست میگی، چونکه خودت خرسی، آدامست میشه آدامس خرسی.

من: هر هر، خر بخنده. اوکی بای

کامی: خودت خندیدیا، یعنی خری. بای

گوشی رو که قطع کردم هنوز داشتم به حرفهاش می خندیدم. این پسر کی میخواد عاقل بشه؟ به بادیگارد نگاه کردم که هنوز داشت کتاب میخوند. شیطون اومد توی جلدم که یکم اذیت کنم.

من: سرگرد، این چه کتابیه؟

نمیدونم چی شد که سرگرد صداش کردم، اه گند زدم. حالا فکر میکنه مردشم.

بادیگارد: کتاب زندگی نامه امام علی(ع).(

من: آهان.

من تا حالا از این کتابها نخوندم، همیشه رمان می خوندم. هیچوقت تاریخی و مذهبی نخونده بودم. حس میکردم حوصله آدم رو سر میبره و فقط واسه آدمای خشکه. که فکر کنم درست هم گفتم، چونکه بادیگارد میخوندش.

ساعت هشت بود که خاله زنگ زد و گفت که شام رو خونه دوستش میمونه. بادیگارد خواست زنگ بزنه شام سفارش بده که نذاشتم و گفتم که خودم شام درست میکنم. چندتا چیز بلد بودم که بپزم، واسه شام کتلت مناسب بود. سالاد هم درست کردم و میز رو چیدم.

نمیدونم چرا ولی امروز خوشحال بودم. شاید چونکه بهار رو دیده بودم، یا شاید چونکه بادیگارد شرطمو قبول کرده. داشتم همینجور میخوردم که چشمم افتاد به بادیگارد که داره به غذاش نگاه میکنه. شصتم خبردار شد که میترسه که بخوره.

من: چرا نمی خورید؟

بادیگارد: هوم؟ آها، اشتها ندارم.

من: اشتها ندارید یا چونکه من درست کردم نمیخواید بخورید؟

بعد یه تیکه از کتلتش رو برداشتم و خوردم. همینجور نگاهم کرد، با لحن شوخی بهش گفتم: نترس چیزی توش نیست.

باز نگاهم کرد و هیچی نگفت. من ادامه دادم: می خوای بفرستیمش آزمایشگاه؟

بادیگارد یه نگاهی بهم کرد و سرش رو انداخت زیر، داشت لبخند میزد که از چشمهای من دور نموند. بعد شروع کرد به خوردن. شام که تموم شد میز رو جمع کردم و رفتم جلوی تلفزیون و روی مبل ۲ نفره نشستم. یه فیلم کمدی از جواد رضویان گذاشته بود، دیگه بسکه خندیده بودم حال نداشتم. یه تیکش که خیلی خنده دار بود اینقدر که خندیدم که روی مبل ولو شدم و شکمم رو گرفته بودم، همینجور که دور خودم میپیچیدم یهو با پشت افتادم زمین. مثل برق گرفتها نشستم رو زمین و به بادیگارد نگاه کردم. توی راه که می خواسته منو بگیره که نیوفتم خشکش زده بود، به چشای گشاد شدش نگاه کردم و کم کم لبخندم پرنگ شد. حالا لبخندم به قهقهه تبدیل شده بود و روی زمین دراز کشیدم و تا می تونستم خندیدم. جالب بود که بادیگارد هم داشت آروم میخندید. همون موقع در خونه باز شد و خاله اومد تو. وقتی که منو توی اون حالت دید خندش گرفت.

خاله: چی شده عزیزم؟

من که داشتم تلاش میکردم که جلوی خندمو بگیرم، بریده بریده گفتم: هیچی، از، روی، مبل....

باز خندم شروع شد.

خاله: چیزیت که نشد؟

همینجور که می خندیدم اشاره کردم که نه.

خاله: خدا رو شکر. انگار معجزه شده، اولین بار میبینم که با هم تنها هستید و دارید میخندید. خدایا شکرت.

من که دیگه خندم بند اومده بود رفتم خاله رو بوسیدم.

من: خوش گذشت؟

خاله: آره عزیزم، جات خالی. شام خوردید؟

من: بله، یه شامی درست کردم که ایشون انگشتشنو هم خوردن.

خاله با تعجب: جدا؟ شام درست کردی؟

من: به، خاله منو دست کم گرفتیا. آره یه کتلتی درست کردم که تا عمر داریم مزش زیر دندونمون میمونه.

خاله: به به، دستت درد نکنه.

با خاله رفتیم توی آشپزخونه. آروم به خاله گفتم.

من: ولی خاله نبودی و قیافه پسرت رو ببینی. نشسته بود و شام نمیخورد، فکر میکرد توی غذا سم ریختم و میخوام بکشمش.

خاله ریز میخندید و گفت: آخر نخورد؟

من: چرا، خودم یه لقمه از غذاش خوردم تا مطمئن شد که غذاش چیزی توش نیست.

خاله: شما دوتا فیلمید واسه خودتون، این کارگاردانهای هالیوود باید بیان از شما فیلم درست کنن.

چایی ریختم و با خاله برگشتیم توی هال. تا نشستم روی مبل نگاهم به نگاه بادیگارد خورد، همین نگاه کافی بود تا افتادنم رو یادم بیاد و باز غش غش بخندم. بادیگارد و خاله هم داشتن میخندیدن.

****

صبح که بیدار شدم حس خوبی داشتم. رفتم پایین و با خوشرویی سلام کردم، اما باز بادیگارد ترش کرده بود و اخماش توی هم بود. اصلا انگار که نه انگار این بادیگارده دیروزیه. حتی نگاهمم نکرد. زیر لب از فحش همیشگی استفاده کردم وگفتم ایشش عوضی.

به قیافش دقیق شدم. اونقدرهم که من میگفتم بد نبود. قد بلند تقریبا حدودهای ۱۹۰ . چهارشونه، خوشم میومد کمرش یکم قوس داشت و وقتی لباسش تنگ بود هیکلشو خوب نشون میداد. خوب حالا نوبت قیافشه. موهاش کوتاه و مشکی. لامصب به مد روز هم هست. چشمهاش مشکی و معمولی بود، ولی یه چیزی توی نگاهش بود که آدم رو جذب میکرد. بینیش بزرگ و استخونی بود. ابروهاش کلفت و مرتب که وقتی اخم میکرد به هم گره میخورد

و خیلی بهش میومد. ایول بابا ابروهاشو برداشته. چشمم روشن چقدر ماشالا مردها.!!!، وایسا ببینم. حالا که دقیق نگاه میکنم این بیچاره خودش ابروهاش مرتبه. الکی تهمت زدم ،دیدیییی؟(لیلی ۹۳۱ فحش ندیا). از همه باحالتر فکش بود، وقتی که غذا میخورد فک استخونیش تکون میخورد. ته ریش مرتبم داره. الان که داره روزنامه میخونه عینک زده به چشمهاش که صورتشو جدیتر نشون میده. لبشم گوشتیه، از اون باحالا. عجب جیگریه این بادیگاردهاااا.

ای وای آبروم رفت. بادیگارد سرشو گرفت بالا و مچمو توی دید زدن گرفت و باز اخم کرد. اصلا غلط کردم که گفتم تو جیگری. تو جیگر مونده ای. صبحونه که خوردم، آماده شدم و به بادیگارد گفتم که میخوام برم بهشت زهرا. با بی میلی آماده شد و رفتیم. برگشتیم خونه وقتی که ناهار خوردیم و رفتم توی اتاقم. باز این چش شده؟ حال منو گرفتی نه؟ صبر کن حالتو بگیرم که کیف کنی. نشستم کلی فکر کردم و نقشه کشیدم .
عصر به بهونه عصرونه خوردن با خاله رفتم توی حیاط زیر آلاچیق نشستم. میدونستم که بادیگارد می خواد بره بیرون. خاله داشت گلها رو آب میداد که یواشکی شکردون رو برداشتم و رفتم کنار ماشین بادیگارد. لامصب عجب ماشینی هم دارها. باکشو باز کردم و هرچی شکر بود ریختم توش. بعد تند رفتم سر جام نشستم و شروع کردم به کتاب خوندن.

یه نیم ساعتی بعد بادیگارد اومد توی حیاط.
بادیگارد: خانم پرند زود آماده شید تا بریم. دیرم شده.
من با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم.
من: کجا؟
بادیگارد: جایی کار دارم، مامان هم می خواد بره بیرون. شما باید همراه من بیایید.
من: نه، نمیام. می خوام با خاله برم.
بادیگارد کلافه نفس صدا داری کشید و گفت: نمیشه، شما باید همراه من بیایید. الانم زود آماده بشید دیرم شده.
حالا من چیکار کنم؟ میگن چاه نکن برای کسی، اول خودت بعد کسی که راسته. مثل لشکر تیر خورده رفتم و آماده شدم. میخواستم بشینم و کلی بهش بخندما، ولی الان خودم بدبخت

میشم. خورد تو ذوقم. آوا چقدر خری. واقعا فکر کرده بودی بادیگارد ولت میکنه و با خیال راحت میره؟ ای اسکل.
سوار ماشین شدیم و رفتیم، وسطای راه بود که دیدم ماشین داره هن هن میکنه. یا امام هشتم به خیر بگذرون. ماشین که وایساد، بادیگارد هرچی استارت کرد ماشین روشن نشد. پیاده شد و کاپوت ماشین رو باز کرد و یه نگاهی کرد. کلافه کاپوت رو بست و به ماشین تکیه داد.
خودم رو زدم به موش مردگی و سرم رو از پنجره بیرون کردم و گفتم: چش شده؟
بادیگارد: نمیدونم چه مرگشه، استارت نمیشه.
بعد گوشیش رو در آورد و به یکی زنگ زد. نیم ساعت بعد دیدم یه ماشینی اومد و پشت سرش هم یه ماشین از این بزرگا بود که ماشین رو حمل میکنه. بادیگارد مجبور شد نره سر قرارش و برگردیم خونه. خیلی کفری بود. خودمم از کارم پشیمون بودم.

****

فردا صبحش داشتیم صبحونه میخوردیم که موبایلش زنگ خورد. از حرفهاش فهمیدم که از تعمیرگاه. از خاله تشکر کردم و داشتم از جام بلند میشدم که صدای بادیگارد رو شنیدم.
بادیگارد: چی؟ شکر؟ آخه شکر چطوری توی....
حرفشو کامل نکرد و تیز به من نگاه کرد. راست راستی داشتم خودمو خیس میکردم. نفهمیدم چطور فرار کردم و رفتم توی اتاقم. میدونستم که هر لحظه پیداش میشه و چونکه کلید ندارم نمیتونم درو قفل کنم و میافتم تو چنگش. بهترین راه اینه که برم توی حموم تا فکر کنه که دارم دوش میگیرم. حولمو برداشتم و تا خواستم برم توی حموم یهو در با ضرب باز شد. یا حضرت عباس.

بادیگارد با عصبانیت گفت: این بچه بازیا چیه که در میاری؟
خودمو زدم به کوچه علی چپ و ننه و باباش و گفتم: مگه چیه؟ حموم رفتن هم جرمه؟
بادیگارد یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت: نمیخواد خودتو بزنی به موش مردگی. من که می دونم کار تو بوده که شکر توی باک ماشین ریختی.
من با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: مگه شیرینیه که توش شکر بریزم؟ نمیدونم والا شایدم چاییه هوم؟

بادیگارد بهم نگاه کرد، سرش رو انداخت پایین و رفت. یه نفس راحتی کشیدم. آخیش به خیر گذشت .

فرداش خواستم برم بهشت زهرا که بادیگارد گفت که ماشین توی تعمیرگاه و باید با تاکسی بریم.

منم قبول کردم. منتظر بودم که آژانس بگیره دیدم گفت بریم. با تعجب بهش نگاه کردم، اما به روی خودش نیورد و از در بیرون رفت. منم پشت سرش راه میرفتم. از خونشون تا سر خیابون خیلی راه بود، دیگه نفسم بند اومده بود. چندبار هم این چادر مسخره گیر کرد به پام و نزدیک بود که بخورم زمین. با هر بدبختی که بود رسیدیم بهشت زهرا و از خستگی داشتم میمردم.

هم از این کارش گریم گرفته بود، هم خندم گرفته بود. مامان اینم مغز خر خوردها، من فکر می کردم عاقله. این که از من بچه تره. می خواد تلافی کنه مثلا، ولی کور خونده من که کوتاه نمیام. اصلا شکایتی نمیکنم تا بسوزه.

برای برگشتن باز سر کوچشون پیاده شدیم و راه رفتیم. چادره دیگه کلافم کرده بود، اگه هم وایمیستادم بادیگارد صداش در میومد و میگفت تندتر. یه بار هول شدم و اومدم بدوم تا بهش برسم که چادرم گیر کرد به پام و با طرز وحشتناکی با صورت افتادم زمین. بادیگارد که برگشته بود تا باز بهم غر بزنه، تا منو توی اون حالت دید زود خودشو به من رسوند.

صورتم رو از روی زمین بلند کرد و چادرم رو جمع کرد و گذاشت زیر سرم.

بادیگارد: خوبی؟

اینقدر بینیم درد میکرد که همینجور اشک می ریختم و نای حرف زدن نداشتم.

بادیگارد: درد داری؟

چشمامو روی هم فشار دادم.

بادیگارد با نگرانی به دور و برش نگاه کرد و گفت: حالا چیکار کنم؟ نه میشه اینجا بمونیم نه میشه اینجا تنها بذارمت تا ماشین گیر بیارم.

بعد دستمال در آورد و گذاشت زیر بینیم که پر خون بود. توی همون لحظه ماشینی توی کوچه پیچید، بادیگارد ایستاد و برای ماشین دست تکون داد. ماشین که ایستاد میلاد پیاده شد و به ما نگاه کرد. با نگرانی اومد بالای سرم.

میلاد: چی شده؟

بادیگارد: داشت راه میرفت، وقتی که نگاه کردم دیدم که افتاده روی زمین.

میلاد دستمو گرفت و گفت: آوا خوبی؟

هرچی زور زدم صدام در نیومد، فقط با صدای ضعیفی ناله کردم. دلم می خواست سر بادیگاردو بگیرم و بکوبم به دیوار. کثافت زد دماغمو شکست. با هر بدبختی که بود منو سوار ماشین کردن و رفتیم بیمارستان. باز مثل همیشه تا اسممو شنیدن زود بردنم توی اتاق. وقتی که عکس برداری کردن و اینا. دکتر اومد توی اتاق.

دکتر: چطوری دخترم؟

من با صدای ضعیفی: مرسی.

دکتر: خدا رو شکر بینیت نشکسته و فقط ضرب دیده. احتمالا تا فردا زیر چشمت و دور بینیت کبود میشه. ولی اصلا نترس تا چند روز خوب میشی. یه پماد هست که اگه بزنی زودی کبودیشو از بین میبره. دست و پاتم که زخمش کوچیکه و جای نگرانی نیست. اگه بخوای میتونی بری خونه.

اون شب میلاد خونه بادیگارد موند و پیشم خوابید. صبح که بیدار شدم حالم خوب شده بود، ولی تا قیافه خودم رو توی آینه دیدم سکتم زد. داشتم گریه می کردم که میلاد اومد توی اتاق. با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت: آوا چی شده؟ درد داری؟

من با سر اشاره کردم که نه.

میلاد اومد نزدیک و گفت: پس چته؟ چرا گریه میکنی؟

با بغض گفتم: نگاه چجور کبود شده.

میلاد پیشونیم رو بوسید و اشکهام رو پاک کرد.

میلاد: عزیزم اینا همش واسه چند روزه. تازه این پماد رو هم بزنی زودتر خوب میشه. حالا زود بیا پایین تا صبحونه بخوریم که مردم از گشنگی.

من: مگه هنوز نخوردی؟

میلاد: مگه بدونه آجی خوشگلم چیزی از گلوم پایین میره؟

لبخند زدم و گفتم: باشه تو برو منم میام.

وقتی که رفتم پایین خاله تا صورتمو دید زد توی صورتش.

خاله: یا امام زمان، چی به سره دخترم اومده؟

از اینکه منو دخترش صدا کرد دلم پر از شادی شد و ذوق کردم. خاله اومد نزدیکم و دستشو گذاشت روی کبودی صورتم و نوازشش میکرد. اشک توی چشمهاش جمع شده بود.

خاله: الهی بمیرم برات، درد میکنه؟

گونه خاله رو بوسیدم و گفتم: نه خاله جون. شما نگران نباشید. فقط بخاطر ضرب کبود شده. وگرنه دردیو حس نمیکنم. حالا هم بریم صبحونه بخوریم تا میلاد ضعف نکرده.

رو به روی بادیگارد نشستم که نگاهم کرد و برای اولین بار نگاهش مهربون بود و با لحن دوستانه ی باهام حرف زد.

بادیگارد: خوبی؟

من: مرسی.

بادیگارد: به کامیار خبر دادم، گفت که عصر همراه بهار میان اینجا.

نگاه قدر شناسانه ی بهش کردم.

من: ممنون.

همونجور که گفته بود عصر کامی و بهار اومدن. بهار که تا منو دید زد زیر گریه و قربون صدقم رفت.

بهار: الهی قربون اون دماغت بشم. همش از چشه این کامی که انروز گفت دماغت خوشگله.

کامی: اِاِاِ، من چیز بخورم بگم این دماغ به این گندگی خوشگله. گفتم عملیه.

بهار: همون دیگه، چشم نیست که. خر چشمه. نگاه کن تورو خدا چقدر کبود شده. ایشالا بگم خدا چیکارت کنه کامی.

کامی: بگو خدا بهت یه زن خوشگل و فهمیده یی بده که هیچیش مثل تو نباشه.

بهار: خفه شو. حالا وقت این حرفاست؟

کامی با چشمای گرد شده گفت: خودت شروع کردی، حالا که جواب دادم میگی وقت این حرفا نیست؟

با خنده گفتم: خوب بسه دیگه. کامی تو به ما میگی تام و جری. پس شما چی هستید؟ بیاین بشینین.

خاله با سینی شربت اومد و بعد از تعارف کردن کنار بادیگارد نشست.

کامی: خوب حالا تعریف کن چی شد که اینجوری شدی؟

من: هیچی، داشتیم با سرگرد میومدیم خونه، پام به چادرم گیر کرد و افتادم زمین.

بهار: وااای، بمیرم برات. خیلی درد داشت؟

من: اینقدر درد میکرد که نمیتونستم حرف بزنم.

کامی: جای من خالی بود که بهت بخندم. آخه تو چلاقی؟ چرا درست راه نمیری؟ همش برای محسن درد سر درست میکنی.

من: ببین، اولا که عمت چلاقه. دوما، آقا محسن خودش هیچی نمیگه تو چرا هی حرص می خوری؟

کامی: آخه من هروقت تورو با محسن دیدم همش یه چیزیت می خواسته بشه که محسن نجاتت داده.

من: واه، برو بابا.

کامی: حالا اینا رو ول کن، موافقید یه جوک بگم؟

بهار: اه، این باز می خواد جوکهای مسخرش رو واسمون تعریف کنه.

کامی: باشه، اصلا من حرف نمیزنم، این آه آه.

بعد با اشاره مثلا زیپ دهنشو بست و کلیدشو انداخت پشتش. میدونستم که زیاد دووم نمیاره، واسه اذیت کردنش شروع کردم به تعریف کردن.

من: خاله میدونی یه بار با بچها رفته بودیم شمال بعد لب ساحل کسی نبود ما هم دلمون هوس کرد که بازی کنیم. همینجور که داشتیم بازی میکردیم و سر و صدا میکردیم، یهو یه پسری اومد و به بهار متلک گفت. کامی هم حسابی غیرتی شد و تا اومد حساب پسره برسه یهو دیدیم کفش رفت توی صورت پسره. برگشتیم نگاه کردیم که بهار خانم با کفش پرت پسره کرده. کامی که تا دو دقیقه پیش می خواست حال پسره رو بگیره اما تا کفش رو تو صورت پسره دید همونجا نشست روی زمین و شروع کرد به خندیدن.

به اینجا که رسیدم دیدم کامی داره روی زمین دنبال چیزی میگرده.

من: دنباله چی هستی؟

با دست اشاره کرد که داره دنبال کلید زیپ دهنش میگرده. با این حرکتش زدم خنده.

بهار: گمشو بابا، فکر کرده واقعا دهنش رو قفل کرده.

کامی یکم که گشت یهو انگار که چیزی رو پیدا کرده خوشحال شد و مثلا با کلید زیپ دهنشو باز کرد.

کامی: آخیش، چقدر سخته آدم حرف نزنها. آره دیگه، اگه قیافه پسره رو می دیدید شما هم تنها کاری که میکردید می خندیدید. بیچاره پسره گیج افتاده بود رو زمین. بعد که بلند شد گفت بابا این دیگه چجور دختریه؟ منم گفتم این ساخت ژاپنه و این نمونه فقط یک دونست و جایی مثلش گیر نمیاد. تازه اونی که اونجا ایستاده هم کاراته بلده و کمربند مشکی داره. خدا رحمت کرد که این با کفش زدت وگرنه تا الان داشتی هی لگد اونو می خوردی. تا عمر داری

هروقت که متلک گفتی این صحنه جلو چشمت میاد. پسره هم گفت من غلط کنم دیگه به دخترا متلک بگم.

خاله همینجور که میخندید گفت: وای خیلی بامزه بود، شما دوتا خیلی شیطونید. اما به بهار نمیاد که این کارو کرده باشه.

بهار خجالت زده سرشو انداخت پایین.

من: خاله، از قدیم گفتن از همین بدبختا و مظلوما بترس.

کامی: آره، گول قیافه خوشگل و مظلومش نخورید. به قول معروف فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه.

بهار: اِ ، نه خاله اونجریا هم که اینا میگن نیست. فقط یه لحظه عصبی شدم.

کامی: آره جونه عمت، پس اوندفعه که آب میوه ریختی رو سر پسره چی؟

با یاد این ماجرا غش غش خندیدم.

بهار: اِاِ، کامی انگار یادت رفته اول آوا شروع کرد.

من: ا، چرا دروغ میگی؟ من چیکار کردم؟

خاله: واقعا آبمیوه ریختی رو پسره؟ چرا؟

کامی: بذارید من بگم. چندتا پسر توی دانشگاهمون هستن که خیلی شرن. فکر میکنن چونکه پولدارن هر کاری که میخوان میتونن بکنن. یکی از اونا که اسمش روزبه بود همش دنبال این دوتا بود و اذیت میکرد. این وورجکا هم به من نگفته بودن تا حالشونو بگیرم. خلاصه یه روز با هم رفته بودیم کافی شاپ یهو روزبه و دار و دستش میرسن. میز بغلیمون نشستن و شروع کردن به اذیت کردن و متلک انداختن. تا اومدم بلند شم دیدم آوا خیلی با کلاس بلند شد با یه لبخندی رفت سر میزشون و به روزبه گفت با منی هانی؟ روزبه خوشحال گفت آره با توام جیگر. آوا خیلی خونسرد بستنیشو برداشت و خالی کرد روی سر روزبه. یهو اونجا غوغا شد و دوستاش اومدن که مثلا با ما درگیر بشن که بهار هم جو گرفتش و آبمیوش رو ریخت روی سر یکی دیگشون. منم دیدم نه انگار تا سه نشه بازی نشه. منم قهوه داغمو ریختم رو سرشون و گفتم اینو نوش جان کنید تا سرما نخورید.

همه داشتیم می خندیدیم که چشمم به بادیگارد افتاد که داره با لبخند منو نگاه میکنه. اما تا دید نگاهش میکنم زود سرش رو انداخت پایین. کامی و بهار تا شب اونجا بودن و بعدش رفتن. میلاد هم با اصرارهای من برگشت خونه. توی اتاقم بودم و داشتم پماد به صورتم میزدم که صدای در اومد.

من: بفرمایید تو.

بادیگارد اومد تو گفت: میشه چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

من: بله بفرمایید.

بادیگارد: راستش من دیروز یه کار احمقانه ای کردم و خودم خیلی پشیمونم.

من: چه کاری؟

بادیگارد: من فهمیدم که شما شکر توی باک ماشین ریختین. برای اینکه بهتون بفهمونم که کارتون اشتباه بوده مجبورتون کردم که پیاده بریم. می خواستم که خودتون اشتباهتون رو بدونید اما نمیدونستم که بخاطر یه بچه بازیه من به شما آسیب میرسه.

کم مونده بود تا شاخ در بیارم. واقعا این بادیگارده که داره از من معذرت خواهی میکنه؟ دارم خواب میبینم؟

بادیگارد: امیدوارم که منو ببخشی.

من: اونی که باید ببخشه شمایید. نباید شکر می ریختم توی باک ماشینتون، کارم خیلی بچگونه بود. شرمنده. میدونم بعضی موقعها بچه بازی در میارم، ولی تقصیر خودتونه.

بادیگارد با تعجب گفت: تقصیر من؟چرا؟

من: شما معلوم نیست چتونه، یه روز اینقدر خوبید که میگم بهتر از شما کسی نیست. یه روز اینقدر بدید که دلم می خواد تیکه تیکتون کنم.

بادیگارد: فکر کنم همه این حسو داشته باشن.

من: چه حسی؟

بادیگارد: حس تیکه کردن من.

اول با چشای گرد شده نگاهش کردم، اما وقتی که لبخندشو دیدم فهمیدم که داره شوخی میکنه. زدم زیر خنده خودش هم خندید، وقتی میخندید دوتا چال خیلی خوشگل روی لپش در میومد که جذابیتشو صد برابر میکرد.

از اون روز به بعد باهم خیلی بهتر شده بودیم. انگار دیگه یخش آب شده بود. دیگه میگفتیم و می خندیدیم. بیرون که می رفتیم من دیگه صندلی جلو مینشستم و هرچی که بهم میگفت سعی می کردم که باهاش لج نکنم.محسن پشت فرمون نشست و دنده رو عوض کرد.

من: محسن، میذاری من ماشین برونم؟

محسن: نه آوا خانم نمیشه.

من: تورو خدا. بخدا خیلی وقته که ماشین نروندم، دلم داره ضعف میره که یه دستی بکشم.

محسن با چهار چشمی نگام کرد.

محسن: دستی هم می کشی؟ حالا دیگه عمرا بذارم ماشین برونی خاله قزی.

با این حرفش نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم خنده.

من: یعنی واقعا نمیذاری ماشین برونم؟ خواهش.

محسن: نه آوا خانم، گفتم که نمیشه. خطرناکه.

با ناراحتی بهش نگاه کردم و با حالت قهر دست به سینه نشستم و به بیرون نگاه کردم. توی راه برگشت بودیم که دیدم کنار خیابون ایستاد و دستی رو کشید.

محسن: پیاده شو.

با تعجب بهش نگاه کردم.

محسن: چرا نگاه میکنی؟ مگه نگفتی می خوای ماشین برونی؟ خوب بپر دیگه.

با این حرفش اینقدر ذوق کردم که از خوشحالی جیغ کشیدم و زود پیاده شدم. پشت فرمون نشستم و همه چیز رو تنظیم کردم، حالا این چادرو چیکار کنم. محسن که انگار فهمیده بود به چی فکر میکنم.

محسن: نمیخواد چادر بندازی رو سرت. راه بیوفت، ولی به شرطی که دستی نکشیا.

من: باشه باشه، ولی همین ماشین برونم که دلم داره ضعف میره.

ماشین رو حرکت دادم ولی یکم استرس داشتم. آخه نزدیک سه ماه بود که پشت فرمون ننشسته بودم. تا یکم سرعتمو زیاد می کردم محسن میگفت که سرعتمو کم کنم. تا اینکه به کوچه خونشون که رسیدیم تصمیم گرفتم یه حالی به خودم بدم. پامو گذاشتم رو گاز و تا می تونستم گاز دادم.

محسن: آوا سرعتتو کم کن، بابا خطرناکه. میگم سرعتتو کم کن.

من: محسن ضد حال نزن دیگه. بذار یکم به یاد قدیم کیف کنم. بخدا حواسم هست نمیزارم چیزی بشه.

محسن: آوا دستی نکشیا، آوا گفتم دستی نکش. آواااااا.

توی همین موقع رسیده بودیم به در خونشون که دستی رو کشیدم، صدای لاستیک ماشین به هوا رفت و ماشین دور خودش چرخید. از ذوق جیغ کشیدم و به محسن نگاه کردم. با عصبانیت داشت بهم نگاه میکرد.

من: نگو کیف نداد که باور نمیکنم.

محسن: بابا تو خیلی کله شقی. دفعه دیگه ماشین دستت نمیدم. بی چاره ماشینم درب و داغون شد.

من: واا، بجای اینکه بگه فدای سرت داره ماشین ماشین میکنه.

محسن چپ چپ نگام کرد و گفت: آوا خیلی پرویی.

وقتی رفتیم داخل خونه با خوشحالی همه چیز رو واسه خاله تعریف کردم.

خاله: یادش بخیر اونموقعها منم دستی می کشیدم و خدا بیامرز اینقدر عصبی میشد که دیگه ماشین رو دستم نمیداد.

محسن با تعجب به خاله نگاه کرد: چی میگی مامان؟ شما هم؟

خاله: واه، مگه چیه؟ آدم تا زندست باید به خودش خوش بگذرونه و از زندگیش لذت ببره.

من: دقیقا، اصلا خوشی زندگی به هیجان و ریسکشه.

محسن: نخیر، مثل اینکه اینجا فقط منم که از هیجان و ریسک خبر ندارم.

من: چجور سرگردی هستی که از ریسک خبر نداری؟ تو کارت همش ریسکه.

محسن یه نگاهی بهم کرد و رفت توی آشپزخونه.

خاله: محسن جان، فردا با هم بریم یکم خرید کنیم که رمضون نزدیکه مادر.

من: مگه کِیه؟

خاله: تقریبا یک هفته دیگست.

با این حرف خاله رفتم توی فکر. شب قبل از خوابیدن رفتم دم در اتاق محسن و در زدم.

وقتی رفتم تو روی تخت نشسته بود.

محسن: چیزی شده؟

من: نه، فقط خواستم بگم اگه اشکالی نداره این کتاب زندگینامه امام علی رو میتونی بهم قرض بدی؟

محسن که پیدا بود شوکه شده یکم نگام کرد و بعدش بلند شد و از توی کتابخونش یه کتابی رو برداشت و سمتم گرفت.

محسن: بفرما.

من: خودت لازمش نداری؟

محسن: نه، من چندبار خوندمش.

من: ممنون.

از همون شب شروع کردم به خوندن کتاب. خیلی چیزها که برام سخت بود از خاله می خواستم که واسم توضیح بده. خاله هم با مهربونی همه چیز رو توضیح میداد. خودشم داستانهای امامها رو برام تعریف میکرد. کتابهای دیگه هم خوندم و حالا تقریبا خیلی چیزها رو از اسلام میدونستم. الان محسن رو داشتم درک می کردم. حالا نظرم درمورد آدامها عوض شده بود.

من: خاله میشه چند لحظه وقتت رو بگیرم؟

خاله: بفرما عزیزم.

من: خاله راستش من، امممم چجور بگم آخه.

خاله: راحت باش عزیزم بگو.

من: راستش خاله من تا حالا روزه نگرفتم. نماز هم بلد نیستم. یعنی یادم رفته، اما کتابها رو خوندم و یه چیزهای فهمیدم.

خاله داشت با تعجب نگاهم میکرد.

من: راستش بابام و میلاد روزه میگیرن و نماز هم میخونن. اما من سر لجبازی با بابام روزه نمی گرفتم. وقتی که مامانم زنده بود نماز میخوندم، یه چند باری هم روزه گرفتم. اما الان دیگه نماز خوندن یادم رفته.

خاله دستمو گرفت و یه لبخند مهربونی زد.

خاله: اشکال نداره عزیزم. از فردا خودم بهت یاد میدم. شاید دو روز اول که روزه بگیری یکم اذیت بشی، اما بعدش خیلی راحت میشه.

خاله رو بوسیدم و گفتم: مرسی خاله. خیلی دوست دارم.

خاله: منم دوست دارم عزیزم.

اونشب با خیال راحت خوابیدم. صبح که بیدار شدم اول یه دوش گرفتم، بعد رفتم پایین. خاله شروع کرد به توضیح دادن نمازو روزه و چیزهای که نماز و روزه رو باطل میکرد. اذان ظهر که گفت خاله بهم یاد داد که چطور وضوء بگیرم، بعدش هم دوتا سجّاده پهن کرد و دوتا چادر نماز آورد. چادر رو که سر کردم خاله کلی قربون صدقم رفت. حالا خاله با صدای بلند نماز میخوند و منم زیر لب هرچی که میگفت می گفتم. دو روز اول رو با خاله خوندم، روز سوم خاله گفت که خودم بخونم. هرچی میخوندم وسطاش خراب می کردم و مجبور میشدم از اول بخونم. دیگه گریم گرفته بود.

خاله میگفت که باید تمرکز کنم و نزارم چیزی حواسمو پرت کنه. تمرکز که کردم دیدم که تونستم بدون هیچ مشکلی نمازمو بخونم. وقتی که نماز میخوندم یه حس خوبی بهم دست میداد. حس آرامش. رمضان هم از راه رسید، همونجور که خاله گفته بود دو روز اول خیلی بهم سخت گذشت. حتی چند بار نزدیک بود اشتباهی آب بخورم.

من: خاله شما چطور با اینکه روزه هستید میتونید اینهمه کار کنید؟ غذا درست کنید؟

خاله: عزیزم درسته که ما روزه هستیم و از صبح چیزی نمیخوریم، اما خدا بهمون یه قوّتی میده که خستگی و گشنگی رو حس نکنیم. تو هم الان چونکه روز اولته اینجوری حس میکنی، تا دو روز دیگه تو هم مثل من میشی.

من: خدا کنه، تا الان که نزدیک بود دو بار آب بخورم.

خاله: این که عادیه، آدمهای هستن که اینهمه سال روزه میگیرن. هنوز وقتی که حواسشون نیست آب میخورن، بعدش یادشون میاد که روزه بودن. تو که دیگه اولته.

از فرداش منم به خاله توی غذا پختن کمک می کردم. عجیب بود که اصلا حس خستگی و گشنگی نمیکردم، انگار یه نیرویی بهم داده بودن. صبحا بیدار میشدم، سحری میخوردم، نماز میخوندم بعدم میخوابیدم. دیگه عادت کرده بودم و سر وقت و درست نمازهام رو میخوندم و از این بابت خیلی خوشحال بودم .

توی یکی از همین روزها بود وقتی که داشتیم سفره رو جمع میکردیم که صدای موبایل محسن اومد.دیدم که اخماش توهم رفت و زود رفت توی اتاقش. وقتی اومد پایین آماده بود و داشت میرفت بیرون. شصتم خبر دار شد که موضوع به من ربط داره. چقدر من شصتم خبردار میشه ها.

من: چی شده؟ کجا؟

محسن: هیچی، یه کاری پیش اومده باید برم.

من: محسن دروغ نگو. از خونه ما بود؟ چی شده؟

محسن بهم نگاه کرد و نفس صدا داری کشید.

محسن: آدم بشیری رو پیدا کردن. باید برم اونجا.

من: چجوری؟

محسن: انگار صغری خانم اونو دیده و...

تا اسم صغری خانم اومد بدنم شروع کرد به لرزیدن.

من: منم میام.

محسن: آوا نمیشه، هنوز خطرناکه که تورو اونجا ببریم.
من: محسن تورو خدا بذار منم بیام. تا مامانی رو نبینم دلم آروم نمیگیره. خواهش میکنم.
محسن: آوا خانم، بفهم بخدا نمیتونم. اصلا شاید اینا همش یه جور طلست که تو بری اونجا و اونا یه بلایی سرت بیارن.
من: من رو صندلی عقب دراز میکشم و بعد یواشکی میرم توی خونه. از پنجرهٔ آشپزخونه می تونم برم. خواهش می کنم.
یه چنگی به موهاش زد و گفت: از دست تو. باشه زود آماده شو.
زود آماده شدم و اومدم پایین.
من: بریم.
محسن یه نگاهی با نگرانی بهم کرد و گفت: مطمئنی که می خوای بیای؟
من: آره، بریم.
سوار ماشین شدیم، اما وقتی که نزدیک خونمون شدیم رفتم روی صندلی عقب دراز کشیدم و چادرم رو روی خودم کشیدم. خدا رو شکر پنجرها دودی بود و داخل پیدا نمیشد. وقتی که ماشین پارک شد محسن پیاده شد. سرش رو کرد توی ماشین.
محسن: یه پنج دقیقه دیگه بیا، فقط مواظب باش.
پنج دقیقه که گذشت آروم نشستم، دور و برمو نگاه کردم انگار کسی نبود. فقط ماشینهای پلیس بود. در ماشین رو آروم باز کردم و رفتم سمت پنجره آشپزخونه. با این چادر که نمیشد برم بالا، چادرم رو در آوردم و مثل گربه از پنجره رفتم بالا. یهو محسن اومد تو.
محسن: بیا.
دلشوره عجیبی داشتم، آروم از آشپزخونه رفتم بیرون. خونه پر بود از آدمهای جور وا جور. چندتاشون لباس سفید تنشون بود و انگار از آزمایشگاه بودن. چندتا پلیس داشتن با چندتا از نگهبانها صحبت میکردن. صدای میلاد رو شنیدم، صغری خانم روی مبل نشسته بود و میلاد هم بالای سرش ایستاده بود.
تند رفتم پیششون و صغری خانم رو بغل گرفتم.
من: مامانی خوبی؟ چیزیتون نشده؟
صغری: نه عزیزم چیزیم نیست. الهی من قربون اون قد و بالات برم. کجا بودی تو؟ کی اومدی؟
من: همین الان اومدم.

بعد بلند شدم و میلاد رو بغل گرفتم.

میلاد: چجور اومدی تو؟

من: از آشپزخونه.

میلاد: توی ماشین سرگرد قایم شدی و اومدی؟

من: آره، ولی سرگرد خودش گفت.

همین موقع محسن اومد نزدیکمون.

محسن: به هوش اومد.

من: کی؟

محسن: ناصری.

من با تعجب گفتم: چی؟ حامد ناصری؟

محسن: آره.

من: اون آدم بشیریه؟ نه اصلا باورم نمیشه.

نشستم روی مبل، نه نمیشه. لابد یه اشتباهی شده، تنها نگهبانی که باهاش خوب بودم ناصری بود. چطور میتونه این کارو کرده باشه؟

من: چرا بی هوش بوده؟

میلاد: هیچ، صغری خانم با ماهیتابه زده توی سرش.

با چشمهای گرد شده به صغری خانم نگاه کردم. همون موقع ناصری رو از توی اتاق دستبند به دست و با سر و روی خونی آوردن. رفتم و جلوش ایستادم. بهم نگاه کرد و سرش رو پایین انداخت.

من: فکر نمیکردم اینقدر پول پرست باشی که به کسایی که پنج سال بهت محبت کردن خیانت کنی. حیف اونهمه خوبی که به تو کردیم، حالم ازت بهم میخوره.

برگشتم و رفتم پیش صغری خانم نشستم. خونه کم کم خالی شد و همه دور هم نشسته بودیم. عجیب بود که خبری از بابام نبود. چایی آوردم و به همه تعارف کردم.

محسن: خوب صغری خانم، میشه از اول همه چیز رو برامون تعریف کنید؟

صغری: باشه پسرم. توی آشپزخونه بودم و داشتم غذا درست می کردم، به عادت همیشگیم نشستم روی زمین و داشتم سبزی پاک می کردم که یه صدایی شنیدم. به خیال اینکه آقا میلاده بلند شدم که برم بیرون که از پشت دیدمش. داشت توی تلفن دست میاورد، از قد

کوتاهش فهمیدم که آقا میلاد نیست. گفتم شاید دزده. آروم برگشتم توی آشپزخونه و قابلمه و ماهیتابه برداشتم. وقتی که بهش رسیدم انگار که حس کرد کسی پشتشه برگشت و تفنگ گرفت سمتم، صورتش رو با از این کلاها پوشونده بود و هیچی پیدا نبود. منم از ترسم یهو با ماهیتابه زدم تو سرش. اونم تعادلشو از دست داد و میخواست بیفوته که با تفنگ شلیک کرد که خورد توی پنجره و شکست. دوباره خواست بلند بشه که قابلمه رو گذاشتم روی سرش و با ماهیتابه زدم توش که فکر کنم گوشش کر شد. دیگه هم سریع دست و پاهاش رو با کهنه بستم و زنگ زدم به شما.

همه داشتیم با چشمای از حدقه بیرون زده به صغری خانم نگاه میکردیم. من اولین کسی بودم که پقی زدم خنده، پشت سر من همه کم کم شروع کردن به خندیدن. صغری خانم رو محکم بغل گرفتم و بوسیدمش.

من: فدای شما بشم که از همه قلدرتری. قربونت برم من ۰۰۷ خودم. مامانی فکر کنم اون سریاله کار خودش رو کردا. نمردیم و خودمونم مثل این فیلما تجربه کردیم.

صغری: آره مادر، دیگه بسکه اون سریالا رو دیدم یه چیزهای حالیم شده.

اون شب من خونه موندم بعد از چند ماه رفتم روی تختم دراز کشیدم. آخیش چقدر دلم واسه تختم تنگ شده بودا. محسن تا صبح نبودش، صبح بود که برگشت. وقتی از خواب بیدار شدم رفتم پایین و بعد از کلی وقت داشتیم با صغری خانم صحبت میکردیم که محسن هم اومد. چشماش قرمز بود و معلوم بود که خستست.

من: سلام، صبح بخیر.

محسن: صبح شما هم بخیر. خوبید؟ صغری خانم شما خوبید؟

صغری: خوبم مادر، تو خوبی؟

محسن: ممنون.

من: چرا زود بیدار شدی؟ از قیافت پیداست که خسته ای.

محسن: باید برم جایی کار دارم.

دست کشید به صورتش که متوجه زخم روی دستش شدم. مشتش خیلی زخم شده بود. لابد دیشب حسابی حال ناصری رو گرفته.

من: زنگ زدی به خاله؟ خیلی بد شد که تنها موند. کاش میوردیش اینجا باهامون بمونه.

محسن: آره زنگ زدم. خیلی نگران بود، راستش خودمم توی فکر بودم. آخه این چند ماه دورش شلوغ بوده حالا یک دفعه خالی شده خوب نیست.

من: امشب با هم بریم دنبالش، که هم من چیزامو بردارم هم به خاله کمک کنم تا وسایلشو بیاره.

محسن: وسایلشو بیاره؟ برای چی؟

من: اینجا پیشمون بمونه دیگه.

محسن: نه نمیخواد، عصر میارمش یه سر اینجا و شب میبرمش خونه.

من: نه، می خوام خاله اینجا باشه. اینهمه وقت من مزاحمتون شدم حالا نباید خاله رو تنها بذارم.

محسن بهم نگاه کرد و انگار که نگرانه بابام بود و گفت: آخه....

من: آخه نداره. من با بابام صحبت میکنم.

بی چاره صغری خانم همینجور داشت به ما نگاه میکرد و چیزی سر در نمیورد. آخه هنوز فکر میکرد که من شمال بودم.

من: مامانی میشه جعبه کمکهای اولیه رو برام بیارید؟

صغری: چرا مادر؟ چیزیت شده؟

من: نه عزیزم، دستم یکم زخم شده می خوام چسب بزنم.

صغری خانم جعبه رو که آورد و خودش رفت توی آشپزخونه تا کارها رو انجام بده. بلند شدم رفتم مبل بغلی محسن نشستم.

من: دستت چی شده؟

محسن: هیچی، خورد به در.

یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم.

من: خوبه دیشب دیدی که صغری خانم با ناصری چیکار کرد، اینا همش هم از سریاله یاد گرفته. پس منم هالو نیستم که ندونم اینا بخاطر مشتایی که بهش زدیه. احتمالا جای دندونشه.

محسن: من بعضی وقتا شک می کنم بهت که از اف بی آی هستی.

خندیدم و گفتم: چه میدونی، شاید باشم. حالا هم دستت رو بیار ببینم.

دستش رو نشونم داد، ضد عفونیش کردم و باند پیچیش کردم. وقتی که دستم به دستش میخورد حس می کردم که معذبه. آخه ما که به هم محرمیم دیگه چرا معذبه؟

عصر بود که بابام اومد خونه. فهمیدم که مسافرت بوده و تازه برگشته. وقتی سلام کردم چشمهاش چهارتا شد. نمیدونم برای اینکه منو توی خونه دیده یا برای اینکه مثل آدم بهش سلام کردم تعجب کرد؟

بابا: سلام، اینجایی؟

من: آره، با سرگرد اومدم.

محسن اومد و با بابا دست داد، بعد با هم رفتن توی پذیرایی نشستن و محسن جریان رو براش تعریف کرد. موقع افطار که شد وقتی بابام منو پای سفره دید باز نتونست جلوی تعجبش رو بگیره. مخصوصا وقتی که زیر لب بسم اللّه کردم و دعا خوندم.

میلاد: ببینم وروجک، از کی تا حالا روزه میگیری؟

من: از روزه اول.

میلاد: لابد اونم کله گنجشکی میگیری و بدون نماز؟

من: برو بابا، همش کامل میگیرم و با نماز.

میلاد: آره ارواح خودت. من که توئه شکمو رو میشناسم.

من: باشه میلاد خان، برات دارم.

بعد از افطار چایی ریختم و بردم به همه که جلوی تلفزین نشسته بودن تعارف کردم. موبایل محسن زنگ خورد و رفت بیرون. رو کردم به بابا.

من: بابا میشه چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

بابا باز تعجب کرد، فکر کنم توی دلش میگفت این دختره کیه؟ دختر من که اینقدر با ادب نبوده.

بابا: بگو.

من: می خواستم اگه میشه اجازه بدید تا از امشب خاله پیش ما بمونه.

بابا: خاله کیه؟

من: منظورم خانم راد. ایشون خیلی به من محبت کردن و خیلی هوامو داشتن. الان خونه تنها هستن گفتم اگه اجازه بدید تا ایشون هم این چند وقت پیش ما باشن. البته همه چیرو میدونه و در جریانه.

بابا که حسابی از رفتار و طرز حرف زدنم خوشحال شده بود، خیلی زود جوابشو داد.

بابا: باشه، من حرفی ندارم. ایشون واقعا زحمت کشیدن و کار سختی رو انجام دادن.

منظورش از کار سخت با من بود. میلاد داشت ریز میخندید. اما به روی خودم نیوردم و خوشحال بلند شدم.

من: ممنون آقای پرند.

و زودی فرار کردم. میلاد اومد توی اتاق و همینجور میخندید.

من: چته؟

میلاد: خیلی مارمولکی. اولش با بابا گفتنت دل بابا رو آب انداختی. وقتی که به خواستت رسیدی بهش میگی آقای پرند؟

من: خوب خودش اول تیکه انداخت. انگار نمیخواد من یه روز آدم باشم، دلش تنگ شده واسه تو گوشی زدن ها.

میلاد: حالا اینو ول کن، بگو ببینم. با محسن چطوری؟

من: همه چیز عالیه، همه چی آرومه، من چقدر خوشحالم، پیشم هستی حالا به خودم میبالم.

میلاد داشت بهم میخندید.

من: وای ندیدی اونروز اجازه داد ماشینش رو برونم. یه دستی کشیدم که بی چاره نزدیک بود سکته کنه.

میلاد: زدی ماشین مردمو داغون کردی؟ اصلا مگه میشه یه سرگردی مثل محسن از دستی کشیدن بترسه؟ لابد تو بد ماشین میروندی.

من: نخیرم، خیلیم خوب میروندم. ولی شاید چونکه توقع نداشت که دستی بکشم، آخه یهو غافلگیرش کردم.

میلاد: همون دیگه، تو آدم بشو نیستی.

عصر با محسن رفتیم و به زور خاله رو راضی کردیم تا بیاد پیشمون. وقتی برگشتیم خاله رو با صغری خانم آشنا کردم و خیلی زود با هم جور شدن. از روزی که اومده بودم خونه یه هفته گذشته بود که محسن اومد توی اتاقم.

من: چیزی شده؟

محسن: نه، می خواستم بگم که فردا صبح بیدار شو تا بریم دانشگاه.

من: دانشگاه واسه کی؟

محسن: واسه تو دیگه، مگه نمی خوای بری دانشگاه؟

از خوشحالی جیغ کشیدم و پریدم هوا.

من: جون من راست میگی؟ از فردا باز می تونم برم دانشگاه؟

محسن: اگه دختر عاقلی باشی و از بادیگاردت فرار نکنی اره.

با اسم بادیگارد حالم گرفته شد و گفتم: برام بادیگارد گذاشتید؟

محسن: خوب آره دیگه، باید همراهت بیام.

با این حرف باز خوشحال شدم و گفتم: کوفت، همچین گفتی بادیگارد که فکر کردم یکی دیگه رو گذاشتی. باشه پس فردا صبح زود بیدارم.

صبح که بیدار شدم شاد و شنگول آماده شدم. وقتی که رفتم توی کلاس همه بچها شوکه شده بودن. اما طولی نکشید که همه ریختن سرم و شروع کردن به رو بوسی و احوال پرسی.

کامی از عقب بچها رو کنار زد و اومد جلو.

کامی: آاه برید کنار ببینم، اصلا کی گفته شما بیایید اینجا؟ شما سر پیازید یا ته پیازید؟ آوا دوستی خودمه پاشید برید سر جاتون تا نزدم نصفتون کنم.

ساناز: خدا رو شکر آوا اومد تا اینم صداش در بیاد.

کامی: برو سر جات بشین مجید دست درازه. به به، آوا خانم گ ُل. راه گم کردی جونم؟

من: نخیرم، اتفاقا راهو درست اومدم. میبینم که من نبودم جای منو صحاب شدی.

کامی: اختیار داری، من اصلا کلا صحابتم.

من: کامی میری میشینی سر جات یا بزنم دو نصفت کنم.

کامی: تو بیا نصف کن، اصلا تو جونمو بخواه کیه که بده؟

من: تو.

با بهار رو بوسی کردم و سر جای همیشگیم نشستم و محسن هم سر جای همیشگیش.

کامی: بچها بشینید که استاد اومد، هیچکس چیزی نگه ببینیم خودش می فهمه که آوا برگشته یا نه.

همه عاقل و ساکت سر جاهاشون نشستن. استاد مثل همیشه اومد نشست و کتاب رو باز کرد، هنوز نمیدونست که من اومدم. یه کاغذ داد به دست یکی از دخترا و گفت که همه اسمامون رو بنویسیم. وقتی رسید به من بجای اسم یه چیز دیگه نوشتم. بعدش استاد شروع کرد یکی یکی اسمها رو خوند.

استاد: باقری، مدرسی، حیدرنیا، ...

همینجور اسما رو تند تند پشت سر هم میخوند و حواسش نبود.

استاد: اعتماد، عمو زنجیر باف.

تا اینو گفت کلّ کلاس با هم گفتن بلـــــــــــــــــــــــــه

بی چاره استاد گیج شده بود و عصبی.

استاد: این مسخره بازیا چیه؟

ایمان از ته کلاس گفت: خوب استاد شما گفتید عمو زنجیر باف ما هم جوابتون رو دادیم.

استاد: اینو کی نوشته؟

من: من استاد.

استاد به سمت من برگشت و با اخم نگاهم میکرد، اما تا دید منم اخمش به لبخند تبدیل شد.

استاد: آاه پرند تویی دخترم. خیلی خوش اومدی.

کامی: عجب آدم ناکسیه. حالا چونکه از بابات میترسه چیزی نمیگها، اگه من بودم که الان اخراج شده بودم.

کلاس که تموم شد باز همه اومدن دورم جمع شدن و به کاری که با استاد کردم میخندیدن.

زیر درخت نشستیم و کلی سر به سر هم گذاشتیم. وقتی برگشتیم خونه دیگه نااا نداشتم، داشتم از گرسنگی ضعف می کردم.

خاله و صغری خانم رو بوسیدم و نشستم: وای کی اذان میگه؟ مردم از گرسنگی.

خاله: یک ساعت دیگه مونده، آخه چرا دیشب بیدار نشدی یه چیزی بخوری؟

من: آخه صبح کلاس داشتم اگه بیدار میشدم دیگه خوابم نمیبرد.

صغری: حالا امشب قبل از خوابیدن یه چیزی بخور تا ضعف نکنی.

من: آره همین کارو میکنم.

*****

روزها همینجور میرفت و رمضون هم تموم شد. یه روز عصر که حوصلم سر رفته بود از محسن خواستم که بریم بازار که یکم خرید کنم. همینجور که داشتیم ویترینها رو نگاه میکردیم که یهو یه صدای وحشتناکی اومد و بعدش شیشه ویترین شکست. پشت سرش باز چنتا از صدای وحشتناکه اومد. محسن پرید روم و دوتایی پخش زمین شدیم. صدای جیغ و گریه از همه طرف میومد.

محسن: لامصبا توی روز روشن و وسط اینهمه آدم رومون شلیک می کنن.

تازه فهمیدم که اون صداها صدای شلیک تفنگه. همینجور که روی زمین به شکم دراز کشیده بودم حس کردم که دستم خیسه، دستم رو که آوردم بالا پر خون بود. به خودم نگاه کردم دیدم چیزی نیست. به محسن که سعی میکرد که بشینه نگاه کردم که بازوش پر خون بود.

من: وای محسن، دستت.

محسن: چیزی نیست، نترس.

من: چیچیو چیزی نیست؟ باید زخمو ببندیم.

بعد دور و برم نگاه کردم، کیسه خریدم یکم اونورتر بود. یواشکی کیسه رو کشیدم و شالی که تازه خریده بودم رو در آوردم. از توی کیفم چاقومو در آوردم و آستین لباس محسن رو پاره کردم. با شال محکم روی زخم رو بستم که دادش هوا رفت.

من: ببخشید، ولی باید محکم ببندم تا خون نزنه بیرون.

محسن: تو مطمئنی توی اف بی آی کار نمیکنی؟

من: لوس، حالا وقت این حرفهاست؟

اونا همینجور داشتن شلیک میکردن، محسن روی شکم دراز کشید و کم کم رفت زیر ماشینی که جلومون پارک شده بود. پای یکیشون رو نشونه گرفت و با یه شلیک زدش و طرف افتاد زمین و به خودش میپیچید. اون یکی پشت یکی از ماشینها قایم شده بود و داشت همینجور شلیک میکرد.

محسن داد زد: آوا زنگ بزن به پلیس و بهشون خبر بده.

منم تند تند شماره گرفتم و بهشون همه چیز رو گفتم و آدرس دادم. سرم رو پایین گرفته بودم و دستم روی گوشم گذاشته بودم که صدای گریه بچه ای رو شنیدم. به سمت صدا برگشتم که دیدم یه پسر بچه ای همینجور داره راه میره و گریه میکنه. نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با یه حرکت سریع بلند شدم و بچه رو بغل گرفتم، اما همین کافی بود تا اون مرده منو نشونه بگیره و شلیک کنه. با یه حس درد عجیبی پرت شدم زمین و بچه همینجور توی بغلم بود. دیدم که محسن همون موقع با یه حرکت ناگهانی به مرد شلیک کرد و مرد پخش زمین شد.

محسن زود رفت و یه مشت توی صورت اون مردی که پاش زخم شده بود و داشت فرار میکرد زد و تفنگ بالای سرشون گرفت و گفت که تکون نخورن. هر چند لحظه یه بار بر میگشت و به من نگاه میکرد. پسر کوچولو رو آروم بلند کردم و نگاهش کردم. خدا رو شکر چیزیش نشده بود، پسر کوچولو همینجور داشت گریه میکرد که مامانش از راه رسید و بغلش گرفت. مامانش با چشمهای پر از اشک یه نگاه قدر شناسانه ی بهم کرد و گفت: تا عمر دارم جون پسرم رو به شما مدیونم.

من: خواهش میکنم، وظیفهٔ هر انسانیه.

کتفم بدجور درد میکرد، یه نگاهی انداختم که دیدم دستم پر خونه و کتفم گلوله خورده. همونجا روی زمین دراز کشیدم که صدای ماشین پلیس رو شنیدم. صدای دویدن یکی رو شنیدم و بعدش محسن اومد بالای سرم و با نگرانی صورتمو گرفت توی دستش.

محسن: آوا خوبی؟

من: بهتر از این نمیشم.

محسن که انگار خیالش راحت شده بود یه خندهٔ خفیفی کرد و سرم رو گذاشت روی پاش.

من: آی آی.

محسن: خیلی خون ازت رفته، دختر تو دیوونه یی.

من: چیو دیوونه یی؟ طفل معصوم چه گناهی داشت که بخاطر دشمنای من بمیره؟

محسن: اینقدر حرف نزن بابا.

بعد یکم دولا شد و پلاستیک خریدم رو آورد. مانتومو از توش در آورد و با دستش تیکش کرد.

محسن: جنسای امروزی رو ببین تورو خدا، با یه فشار دو نصف شد.

بعد لباس رو گذاشت روی زخمم و فشارش داد. از دردش داشتم ضعف می کردم.

محسن: آوا نخوابیا. باشه؟

من: خواب چیچیه بابا؟ از غصه لباسم که خوابم نمیبره.

محسن خندش گرفت و گفت: توی این موقعیت هم دست از این حرفات بر نمیداری.

من همینجور که از درد داشتم میمردم و صدام به زور در میومد گفتم: ترک عادت موجب مرضه.

یکم بعد آمبولانس اومد و هم منو هم محسنو بردن بیمارستان. گلوله رو از توی کتفم در آوردن و بخیه کردن. بعدش دستم رو آویزون گردنم کردن. محسن هم با دست باند پیچی اومد توی اتاق.

من: به، آقای چلاق.

محسن: دستت درد نکنه دیگه، حالا من چلاق شدم.

من: خوب منم چلاقم، حالا چرا بدت میاد؟ ولی خوشم اومد که لباسام خوب به دردمون خوردنا، دکتر میگفت اگه جلوی خونریزی رو نمیگرفتید شاید الان مرده بودید.

در باز شد و میلاد و بابا با نگرانی اومدن توی اتاق. میلاد اومد و محکم بغلم گرفت.

من: ایبی، نا سلامتی کتفم ضربیها. مثل خرس بغل میگیری آدمو.

میلاد: دختر تو که مارو کشتی.

من: نترسید بابا، تا سرگرد همراهمه من چیزیم نمیشه.

میلاد رفت سمت محسن و زد پشت شونش و ازش تشکر کرد.

محسن: البته اگه خانم پرند هم نبودن شاید من الان مرده بودم. ایشون هوامو داشتن و زخم دستمو زود بستن و جلوی خون ریزیش رو گرفتن.

من: تا حالا کدوم آدمی با خونریزی دست مرده؟ من که ندیدم.

میلاد: آوا حالت خوبه؟ فکر کنم شوکه شدی و داری چرت و پرت میگی.

بابام همینجور وایساده بود و هیچی نمی گفت. حتی نیومد نزدیکم یا حتی احوالم رو نپرسید.

شب خواب بودم که از درد از خواب پریدم، پرستار رو صدا کردم و اومد یه مسکن توی سرمم تزریق کرد. کم کم خوابم برد و دیگه چیزی نفهمیدم. صبح که بیدار شدم میلاد اومد دنبالمون و بردمون خونه. میدونستم که محسن هم خیلی درد داره اما زیاد استراحت نمیکرد.

من: محسن، برو بگیر بخواب.

محسن: نه خوابم نمیاد.

من: چرا دروغ میگی؟ یه نگاه به قیافت بنداز میبینی که چقدر رنگت پریده. ببین نمیخواد نگران من باشی، من که فعلا نمیتونم برم بیرون. خاله و صغری خانم هم هستن. پس نگران چی هستی؟ برو خوب استراحت کن. بخاطر من.

نگاهم کرد و لبخند زد، منم جوابش رو با لبخند دادم. بلاخره رفت و خوابید. توی یکی از روزها بود که دلم هوس کرد بریم بیرون.محسن دستش روز به روز بهتر میشد، اما من هنوز کتفم درد میکرد و نمیتونستم دستم رو درست تکون بدم.

من: خاله شما هم بیایید.

خاله: نه عزیزم، من که دیگه نه پا دارم نه کمر که بخوام پیاده روی کنم.

من: خوب شما و صغری خانم بشینید روی نیمکت. یکم دلتون وا شه.

صغری: نه عزیزم مرسی، منم پا ندارم. تازه الان شبه، من تا یه ساعت دیگه وقت خوابمه. شما برید.

هرچی اصرار کردم قبول نکردن. توی ماشین نشستیم و حرکت کردیم. وسط راه بودیم که محسن روشو کرد سمتم.

محسن: آوا حاضری به جای پارک بریم یه جای دیگه؟

من: کجا؟

محسن: یه جای خیلی قشنگیه، مطمئنم ازش خوشت میاد.

من: باشه بریم.

وقتی که ماشین رو پارک کرد، پیاده شدیم. منظرهٔ نفس گیری بود، انگار تهران زیر پامون بود. زمستون بود و برف اومده بود که زیبایشو چند برابر کرده بود. ذوق زده به محسن نگاه کردم که داشت با لبخند بهم نگاه میکرد.

من: وااای محسن اینجا چقدر قشنگه.

محسن: پس خوشت اومد.

من: آره، خیلی جای رویاییه. اینو از کجا پیدا کردی؟

محسن: قبلا اینجا با... منظورم اینه که هروقت دلم میگیره میام اینجا.

بهش نگاه کردم، حس کردم داره نگاهش رو ازم میدزده.

من: همیشه دوست داشتم یه خونه بالا داشته باشم که همه چیز رو زیر نظر داشته باشم. بچه که بودیم با میلاد یه خونه چوبی روی درخت درست کردیم. اما مثل همیشه بابام همه چیز رو خراب کرد و خوشحالیمونو ازمون گرفت.

دوتامون ساکت بودیم و داشتیم فکر میکردیم.

من: محسن، هنوز ازم متنفری؟

محسن: آوا بعضی موقعها یه حرفایی میزنی که شک میکنم سالمی.

من: بابا تو چقدر شکاکی، هر کاری کردم شک میکنی. یه بار میگی اف بی آی هستی یه بار میگی سم تو غذامه و می خوای بکشیم، حالا هم میگی سالم نیستی.

محسن با یادآوری کتلت درست کردن من زد خنده.

محسن: آخه آوا خانم، تو دشمن جون من بودی. یه دفعه چی شد که برام شام درست کردی؟ آخه هرکی باشه شک میکنه. مخصوصا دختری مثل تو که خیلی تخسه.

من: من تخسم؟ بابا بی خیال شو. حالا جواب سؤالمو ندادی.

محسن: اگه متنفر بودم الان آورده بودمت اینجا؟ یه حرفی میزنیها.

من: هیهی، آخه برام عجیبه یه دفعه ای مهربون شدی.

محسن: یه دفعه ای نبود، خیلی وقت بود ولی بروز نمیدادم. وقتی که فهمیدم که کارم اشتباه و تو هیچ تقصیری نداری تصمیم گرفتم که اخلاقمو بهتر کنم.

من: یادش بخیر چقدر بلا سر هم آوردیما. وای سرده، دیگه بریم.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. هنوز به شهر نرسیده بودیم که ماشین هن هن کنان خاموش شد. هرکاری کرد ماشین روشن نشد. محسن پیاده شد و کاپوت ماشین رو باز کرد. هرچی نگاه کرد چیزی سر در نیورد. اومد توی ماشین نشست.

من: چشه؟

محسن: نمیدونم چه مرگشه.

بعد برگشت و بر و بر منو نگاه کرد.

من: چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

محسن: باز کاره توئه؟ آوا اگه کاره توئه بگو تا زودی درستش کنم و اینقدر علاف نباشم.

من: ا، چرا هرچی میشه میندازی گردن من؟ مگه من مغز خر خوردم که بیرون رفتنمو خراب کنم. عجبا.

محسن: آخه بسکه بلایی دختر. من آخر از دسته تو دیوونه میشم.

من با حالت قهرآلود گفتم: به من تهمت میزنی، خیلی شکاکی.

رومو کردم سمت پنجره که بسکه تاریک بود هیچی پیدا نبود. هرچقدر موبایل رو چرخوندم و خواستم زنگ بزنم نمیشد و میگفت ارسال نیست. محسن پیاده شد و رفت سمت صندوق عقب و اومد. یه کابشن و یه پتو کوچیک آورد.

محسن: خوبه که اینا رو گذاشته بودم توی ماشینا. انگار که امشب همینجا میمونیم.

درها رو قفل کرد.

من: بی سیم نداری؟

محسن: بی سیمم کجا بوده؟

من: من چه می دونم، تو سرگردی باید از این چیزا داشته باشی.

محسن: یه حرفی میزنیا.

من: اصلا من خفه میشم ببینم تو چیکار میکنی.

دست به سینه نشستم و به بیرون نگاه کردم. یه ساعتی میشد که اونجا بودیم و هرچقدر تلاش میکردیم بی فایده بود. صندلی رو خوابوندم و مثلا خوابیدم. ولی از دست محسن عصبی بودم. حس کردم که پتو رو انداخت روم. هیچی نگفتم. یه نیم ساعتی گذشت که صدای محسنو شنیدم.

محسن: آوا بیداری؟

جواب ندادم. باز صدام کرد، باز هم من جواب ندادم.

محسن: آوا فیلم نیا که از اخمهات معلومه که بیداری.

بابا این عجب مارمولکیها.

من: خواب نیستم ولی حوصله حرف زدن هم ندارم.

محسن: خانم قهر قرو، میشه با من آشتی کنی؟

من: نوچ.

محسن: اگه بگم معذرت می خوام چی؟

باز خواستم بگم نه که دلم نیومد. می دونم که اونم مثل من مغروره و لابد الان خیلی سخته که این حرف رو داره بهم میزنه.

من: اِجال نداره.

محسن خندید و گفت: قضیه این اِجال نداره چیه؟ من همه نمونش رو شنیده بودم، از این لوس بازی ها که دخترا در میارن بجای ر ، ل میگن. عسیسم و عجیجم و قوفونت و این چیزا میگن. اما اولین باره که اِجال نداره میشنوم.

با این حرفش نتونستم جلوی خودمو بگیرم و پقی زدم زیر خنده. هر کاری میکردم نمیتونستم جلوی خندمو بگیرم. خندم که به زور بند اومد رو کردم به محسن.

من: خیلی باحال میشی وقتی که میگی عسیسم و عجیجم و قوفونت. جون من یه بار دیگه بگو.

محسن که انگار با خندهٔ من خوشحال شده بود از اینکه تونسته منو راضی کنه.

محسن: خوب مگه دروغ میگم؟

من: نه اتفاقا حرفتم کاملا درسته، اینقدر بدم میاد از آدمای لوس. ولی تو خیلی باحال گفتی، تصور کن تو با این قیافه و هیکل و صدای مردونت اینا رو بگی. واااای نه.

و دوباره غش غش خندیدم. محسن هم خندید و گفت: خوب نگفتی این اِجال از کجا اومده؟

یه لبخندی زدم و گفتم: وقتی بچه بودم، با میلاد دعوام شده بود و از دستش ناراحت بودم. مامانم کلی باهامون حرف زد و خواست که از هم معذرت خواهی کنیم. میلاد بهم گفت ببخشید، من هم گفتم اِجال نداره. با این حرفم مامانم بغلم گرفت و کلی قربون صدقم رفت و بعدا فهمیدم که باید بگم اشکال نداره و نه اِجال. اما بعد از فوت مامانم دیگه همین تو دهنم مونده.

محسن: چند سالت بود که مامانت فوت کرد؟

من: پونزده سال، تازه اول سن بلوغمون بود. سنی که خیلی حسّاسی و بیشتر از همه به عشق مادر و پدر احتیاج داری. اما ما اون عشق رو ندیدیم. بخاطر همینه که سگ شدم.

محسن: آوا خوشم نمیاد به خودت فحش میدیا، تو باید واسه خودت احترام قائل باشی که دیگران هم بهت احترام بزارن.

من: مگه دروغ میگم؟ کم به تو الکی گیر دادم؟

محسن: همچین الکی هم نبود، تقصیر از من بود. البته بیشترش واسهٔ تنبیه کردنت بود، واسه اینکه قدر چیزایی رو که داری بدونی. حالا بگو ببینم چرا شکر ریختی توی باک ماشین؟

ریز خندیدم و گفتم: خوب تو خیلی دم دمی مزاجی، یه روز خوبی یه روز بد. منم زورم گرفت اومدم شکر ریختم توی باک ماشینت. ولی نمیدونستم که خودم تنبیه میشم.

محسن: واقعا خدا رحم بینیت کرد که نشکست.

یه سکوتی به وجود اومده بود که منو برد توی فکر. اما سکوت زیاد طول نکشید.

من: محسن، یه سوال بپرسم ناراحت نمیشی؟ اگه خواستی جواب بده، اگه نخواستی هم که هیچ.

محسن: باشه بپرس.

من: تو اینجا همیشه با نامزدت میومدی؟

حس کردم که یک لحظه خیلی عصبی شد و دستهاش رو به هم فشار داد.

محسن: آره.

من: ببخشید اگه ناراحتت کردم.

محسن: نه مهم نیست، این قضیه ماله سه -چهار سال پیشه. اون لیاقت نداره که من بخاطرش ناراحت بشم.

من: واقعا متاسفم، خاله برام تعریف کرد.

محسن یه پوزخند زد و گفت: نه اشتباه نکن، مامان من حقیقت رو بهت نگفته. چونکه من حقیقتو به هیچکس نگفتم.

من: منظورت چیه؟

محسن: درسته اون به من خیانت کرد، اما من اونا رو توی کوچه ندیدم، توی خونه دیدم.

با این حرفش نزدیک بود شاخ در بیارم. تقریبا فریاد زدم: چی؟

محسن: رفتم خونه دنبالش، چونکه زنگ خراب بود هرچی در زدم جواب نداد. نگران شدم و با کلیدی که داشتم درو باز کردم. دیدم که در خونه بازه، از فکر اینکه دزد اومده زود رفتم

داخل که صدای جیغش رو شنیدم. فکر کردم بلایی سرش اومده، وقتی که رفتم توی اتاق دیدم که.....

فکش منقبض شده بود و نفسهاش تند بود.

ادامه داد: توی بدترین حالت دیدمشون، وقتی که منو دید گفت که تو خشکی و همش میگی بعد از ازدواج. من زنم و احتیاجات خودمو دارم.

با این حرفش دود از سرم زد بیرون، اصلا باورم نمیشد که یه زن همچین کاری رو با شوهرش کرده باشه، اونم چند روز قبل از عروسیشون.

محسن: دلم می خواست گردن دوتاشون رو بشکونم، اما بجاش هرچی که توی خونه جدیدمون برده بودیم رو شکوندم. اصلا روم نمیشد به کسی بگم که چیو دیدم.

همینجور اشک از چشمام می ریخت، از گریه و سرما داشتم میلرزیدم. محسن نگاهم کرد.

محسن: سردته؟

من: آره خیلی.

محسن: بیا کاپشن منو بردار.

من: نه نمیخواد. الان کم کم گرمم میشه.

دوتامون ساکت بودیم و داشتیم به یه موضوع که اونم نازنینه فکر میکردیم. وای خیلی سردمه، پاهام بی حس شده بود.

من: محسن، پاهام بی حس شده.

محسن: آوا نمیدونم باید چیکار کنیم، سه ساعته ما اینجایم یه ماشینی رد نمیشه. بنزینم تموم شد و بخاری هم که روشن نمیشه. پتو رو دور پاهات بپیچون.

همین کارو کردم، اما باز هم فایده نداشت، کم کم دستمم داشت بی حس میشد. خوابم گرفته بود و می خواستم بخوابم.

محسن: آوا نخوابیا، ببین حواست به من باشه و نخواب.

همینجور که میلرزیدم بریده بریده گفتم: دست خودم نیست، داره پلکام میوفته.

محسن کلافه یه چنگی به موهاش زد و با نگرانی نگاهم کرد.

محسن: آوا، می دونم چیزی که ازت می خوام زیاده، اما دیگه هیچ راهی نیست. اشکال نداره اگه....

زود منظورشو فهمیدم.

من: کمکم کن تا بیام اونطرف.

محسن کمکم کرد تا جلوی پاش روی صندلی راننده بشینم، پتو رو برداشت درست دور پام کرد. سرم روی سینش بود و صدای تپش قلبشو میشنیدم. برای اینکه نذاره من بخوابم شروع کرد به صحبت کردن.

محسن: بخاطر چی گریه کردی؟

من: بخاطر نامردی که در حقت کردن، بخاطر مردی که تو به اونا کردی. باور کن هرکی جای تو بود یا میکشتشون یا آبروشونو میبرد. اما تو خیلی با غیرتی که همچین کاریو نکردی. من به تو افتخار میکنم.

بعد آروم خندیدم.

محسن: آوا ازت یه خواهشی دارم.

من: میدونم، به خاله نمیگم. کلا به هیچکس نمیگم.

محسن: ممنون.

یه تکونی خوردم و پیشونیم رو چسبوندم به گردنش، گردنش داغ بود و کم کم داشت گرمم میشد.

محسن: آوا، تو کامی رو دوست داری؟

من: چی؟ کامی رو؟ بابا یه حرفی میزنیا.

شروع کردم به خندیدن.

من: چرا همچین فکری میکنی؟

محسن: آخه خیلی با هم خوبید. همیشه هم با هم هستید.

من: نه، یعنی دوسش دارم اما به عنوان یه دوست، یه برادر. مثل میلاده.خوب حالا تو جواب بده، دیگه عاشق نشدی؟ حالا عشق که نه، از کسی خوشت نیومد؟

محسن: نه، راستش اینقدر خودم رو با کار مشغول کردم که دیگه حواسم به دور و بریهام نیست.

با این حرفش بدجور خورد تو ذوقم و پکر شدم.

محسن: تو چی؟

واسهٔ تلافی گفتم: چرا، یکی هست.

به بازوم یه فشاری آورد و گفت: کیه؟ آشناس؟

من: آره، فکر کنم دیدیش. خیلی خوشگل و خوشتیپه. خیلی هم با شخصیت و جذابه.

محسن که معلوم بود کفری شده گفت: خوب کیه؟

من: نشناختی؟ اینهمه صفات گفتم مال کیه؟

محسن کلافه گفت: من چه می دونم.

من: ا بابا خوب ضایع پیداست دیگه، منظورم به خانم پارسا کمالی. ای وای ببخشید منظورم آقای پارسا کمالی بود.

بعد خودم شروع کردم به خندیدن، محسن هم انگار که خیالش راحت شده بود شروع کرد به قهقهه خندیدن.

محسن: من فکر کردم داری جدی میگی که کسی توی زندگیت هست.

من خیلی جدی گفتم: خوب راست گفتم، آره هست.

محسن: نمیخواد باز سر کارم بذاری.

من: سرکار چیه؟ جدی هست.

محسن: جدا؟ میشه بگی کیه؟

من: یه مرد قد بلند و چهار شونه، جوری که وقتی من باهاش راه میرم با اینکه قدم بلنده ولی نصفشم. با چشم و ابرو مشکی خیلی جذاب، یه چیزی توی نگاهشه که وقتی بهش نگاه میکنم حس میکنم که دارم ذوب میشم. از همه مهمتر اون اخلاق و مردونگیشه که تکه. وقتی که غیرتی میشه رگ گردنش ورم میکنه قند تو دلم آب میشه از اینکه براش مهمم. بیشتر وقتا خشک و سرده، اما بعدش اینقدر مهربون میشه که حد و اندازه نداره. وقتی میخنده دوتا چال خوشگل میوفته رو لپش که منو دیوونه میکنه .

با زبون بی زبونی داشتم بهش می گفتم که دوست دارم.

من: ولی یه مشکلی هست.

محسن: چه مشکلی؟

من: دوتامون مغرور و یک دنده ایم. همیشه هم تو سر و کله هم میزنیم.

محسن: شاید دوتاتون باید غرورتون رو بذارید کنار، شاید اینجوری همه چیز درست بشه. البته دعوا و جر و بحث نمک زندگیه.

من: خیلی شکاکه، همش بهم شک میکنه.

محسن دستمو گرفت توی دستش و گفت: شاید باید بزنی توی گوشش تا آدم شه.

من: آخه دلم نمیاد، خیلی دوسش دارم.

با این حرفم طپش قلبش بیشتر شد. چشمهامو بستم و به خودم جرات دادم و از زیر کاپشنش دست انداختم دور کمرش.

محسن: اون لیاقت تورو نداره.

من: چرا نداره؟ خیلی خوبم داره.

محسن: اون یه آدم بی احساسه، بلد نیست با یه خانم چطور رفتار کنه. خشنه.

من: اون خشن نیست، با من خیلی هم نرمه. همیشه نازمو میکشه. همون که قلبش واسه من میتپه کافیه.

محسن: تو از کجا میدونی که اون دوست داره؟

با این حرفش چشممو باز کردم، انگار سطل آب یخ ریختن روم و بدنم یخ کرد. سرم رو بلند کردم و به چشمهاش نگاه کردم، یعنی این چشمها که دارن برق میزنن منو نمیخواد؟ خواستم برم روی صندلی خودم بشینم که بازومو گرفت و با یه حرکت بردم توی بغلش و دستش رو انداخت دور کمرم. حس می کردم من یه بچه ای هستم توی بغلش.

محسن: اما تو براش عزیزی، صدای تپش قلبشو میشنوی؟ تو قلبشو زنده کردی و داره برای تو میتپه.

با این حرفش پر از شادی شدم، خودم رو بیشتر بهش فشار دادم. روی پیشونیم بوسه زد که خوشحالیم رو دو برابر کرد.

من: محسن.

محسن: جون محسن، بگو عزیزم.

من: آاه اینجوری نگو خجالت میکشم.

محسن: از کی تا حالا دختری که تو چشمهام نگاه میکرد و بهم میگفت عوضی خجالتی شده؟

من: آاه نداشتیما، اگه قرار باشه بگی منم میگم که بهم میگفتی هرز...

دست روی لبم گذاشت و نزاشت که جملم رو کامل کنم.

محسن: من احمق بودم که این حرفها رو میزدم، راستش با اون رفتاری که تو میکردی من فکر می کردم راسته و تو اونجوری که نشون میدی هستی. اما بعدها متوجه شدم که همش فیلم بوده که لج بابات رو در بیاری. آوا تو با اینکه از بچگی آزاد بودی اما هیچوقت از آزادیت سو استفاده نکردی. میدونی وقتی که میدیدم با پسرا حرف نمیزنی و محلشون نمیذاری چه حس خوبی بهم دست میداد. وقتی که کامیار تعریف میکرد که بستنی رو خالی کردی روی سر پسره. وقتی که کتابهای دینی رو ازم گرفتی، وقتی که نماز خوندی و روزه گرفتی، اینا

همش باعث شد که بفهمم من چقدر در مورد تو اشتباه میکردم. من ظاهر بین بودم. الان اینقدر بهت ایمان دارم که حاضرم سرت قسم بخورم. تو پاکی، برعکس ناز....

ایندفعه من بودم که دست گذاشتم روی لبش. به چشمهاش نگاه کردم.

من: دیگه از گذشته حرف نمی زنیم، از حال حرف میزنیم. از کسی حرف نمی زنیم، فقط از خودمون. باشه؟

محسن لبخند زد و چشمهاش رو به علامت مثبت بست.

من: آها یادم اومد سوالم. محسن تو چرا همیشه مشکی تنته؟

محسن: نمیدونم، بعد از اون موضوع دیگه همیشه مشکی میپوشیدم.

من: دیگه حق نداری مشکی بپوشی، رنگای شاد میپوشی.

محسن: من همه لباسام مشکین، فقط دوتا لباس سرمه ای دارم.

من: اشکال نداره، با هم میریم خرید و لباسهای رنگی می خریم.

محسن: آخه آخر عمری من رنگای شاد بپوشم؟ مردم بهم میخندن.

من: کجات پیری تو؟ تازه ۲۸ سالته، یعنی اول جوونیته.

محسن: هرچی، به قیافه من میخوره که لباس رنگی بپوشم.

دقیق بهش نگاه کردم، واقعا که جذاب بود و هیچی کم نداشت. البته این نظر من بود و بقیه رو نمیدونستم.

من: آره، خیلی خوبم میخوره. مخصوصا طوسی و سفید. میدونی چه جیگری میشی؟

محسن چهار چشی نگام کرد: چی میشم؟

من: جیگر دیگه.

محسن: من نمیدونم شماها این اسما و این اصطلاحا رو از کجا میارید؟

من: خوب دیگه.

باز احساس سرما کردم و رفتم توی بغلش و محسن سفت گرفتم. همین چند ماه پیش بودا که چه لقبایی بهش میدادم. از این فکر خندیدم.

محسن: به چی میخندی؟

من: محسن راستشو بگو، تا حالا چندتا لقب بهم دادی؟

محسن: خیلی.

من: خوب چندتا شو بگو.

محسن: لوس، ننر، بچه قرتی، مارمولک، ...

من: اا، منم به تو میگفتم مارمولک. تازه روز اول که اومدی بهت گفتم غول، بعدش شدی شرک.

محسن: عوضی، بادیگارد، راننده.

لبمو از خجالت گاز گرفتم و گفتم: اینا واسهٔ اینکه لجتو در بیارم میگفتم.

محسن: ولی راست میگفتی، من واقعا غول بودم که تورو چسبوندم به دیوار. حالا خودمونیما، اونروز خیلی خوشگل شده بودی.

با این حرفش لپم داغ شد و آروم زدم توی سینش.

من: اا.

محسن: مگه چیه؟ آخه تو ندیدی با اون موهای خیست و اونجور عصبی شده بودی چقدر قیافت بامزه شده بود. شده بودی مثل بچهٔ سه ساله.

من: یادته رفتیم عروسی دوستم؟ اونشب واقعا خوشتیپ شده بودی. تقریبا همه دخترا چشماشون دنبالت بود.

محسن آروم فشارم داد و گفت: آره یادمه که رفتی با پسرا رقصیدی و کلی منو حرص دادی.

به چشمهاش نگاه کردم: یعنی تو از اونموقع حسی به من داشتی؟

محسن: آره، اما خودمم نمیدونستم. فقط غیرتی میشدم و دلم می خواست فک پسرا رو زیر بیارم.

با این حرفش یاد یه چیزی افتادم و سرمو انداختم پایین. محسن چونمو گرفت و آوردش بالا.

محسن: چی شده؟ چرا نگاه خوشگلت رو ازم دزدیدی؟

من: ببخشید که زدم توی صورتت.

محکم گرفتم توی بغلش.

محسن: تو باید منو ببخشی, خیلی سنگ دل شده بودم. اما تو دلمو لرزوندی. اونم روزی که زدی توی گوشم فهمیدم. بعدشم شنیدی میگن فحش بچه صلوات؟ زدن بچه هم نازه .

و خودش شروع کرد به خندیدن, آروم زدم توی صورتش .

من: من اونموقعه ها فکر میکردم تو خندیدن بلد نیستی. ولی وقتی که دیدم خندیدی کلی ذوق کردم. ولی تو بدجنس جلوی خندت رو میگرفتی یا سرت رو میانداختی پایین .

محسن: آره خیلی بدجنسم. ببخشید .

من: دیگه چیزی مهم نیست, گذشته رو فراموش کن .

دوتامون ساکت بودیم و محسن چونش رو گذاشته بود روی سرم. کم کم داشت خوابم میبرد .

محسن: آوا خوابی؟

به زور جواب دادم: هنوز نه, ولی میخوام بخوابم .

محسن: آوا نخواب باشه؟

من: محسن ولم کن بخدا گیج خوابم .

محسن: آخه اگه بخوابی شاید دیگه بیدار نشی .

من: مهم نیست, مهم اینه که پیش توام, توی بغل توام. به آرزوم رسیدم و اگه خدا جونمو بگیره هم حرفی ندارم .

محسن: چرا حرف مفت میزنی؟ خیلی خودخواهی. آوا من هنوز ازت سیر نشدم, ما باید با هم زندگی کنیم. بچه دار بشیم. خوب بگو ببینم دوست داری اولین بچمون پسر باشه یا دختر؟

خواب آلود جواب دادم: هر کدوم ولی پسر یه چیز دیگست.

محسن: آره منم موافقم. اسمشو چی بذاریم؟

من: هرچی, پرنگ خوبه؟

محسن: آه آه, این چه اسم سوسولیه؟

تو حالت خواب و بیداری خندیدم و گفتم: خوب تو بگو .

محسن: علی .

من: خیلی اسم قشنگیه, به اسم امام علی .

بعد شروع کردم به خندیدن .

محسن: چرا میخندی؟

من: از الآن داریم نقشه میکشیم, اول بذار ما از اینجا سالم در بریم بعدش خیر میشه .

محسن: نه همینجا خوبه, من و تو هیچوقت تنها نیستیم و نمیتونیم حرفامون رو راحت بزنیم .

دست راستش رو گرفتم توی دستم و آوردم جلوی صورتم .

من: هنوز جای زخمش هست. عجیبه که هنوز خوب نشده .

محسن: راستش هنوز هروقت که میرم پیشش یکی میزنم تا حرف بزنه. لامصب نمیدونم چی بهش دادن که هیچی رو لو نمیده .

جای زخم دستشو بوسیدم و گرفتمش توی دستم .

من: چه دستت یخ کرده.

محسن: ماشین داره کم کم یخ میزنه .

صدای محسن کم کم دور شد و دیگه هیچی نفهمیدم.
چشمامو باز کردم اما باز پلکام افتاد روی هم. یه غلتی زدم و پتو رو کشیدم تا زیر گلوم.
آخیش چقدر حال میده توی هوای سرد زیر پتو بخوابی. یهو با یاد آوری شب قبل مثل برق گرفته ها پریدم تو هوا. من توی اتاقم چیکار میکنم؟ به لباسهام نگاه کردم, پیژامه تنم بود.
پس دیشب چی؟ یعنی اونا همش خواب بوده؟ سریع از اتاق رفتم بیرون, همونجا منتظر محسن ایستادم. تا در باز شد پریدم توی اتاق و درو بستم. محسن با تعجب داشت بهم نگاه میکرد .
محسن: آوا چی شده؟
من: نمیدونم, هنوز گیجم نمیدونم .
اومد نزدیکم و با فاصله یک قدمیم ایستاد. دستش رو آورد نزدیک و دستمو گرفت. با این کارش خیالم راحت شد و نفس راحتی کشیدم .
محسن: نمیگی چی شده؟
من: بیدار شدم میبینم توی اتاقم, لباس خواب تنمه. فکر کردم همش خواب بوده .
محسن لبخند جذابی زد و گفت: دیشب تو خواب رفتی, هر کاری کردم بیدار نشدی. اینقدر بوق زدم تا یه ماشینی اومد و کمکمون کرد. رفتیم بیمارستان و بهت سرم زدن. بعدش وقتی اومدیم همه خواب بودن و کسی در مورد دیشب خبر نداره .
با این حرفش گونهام داغ شد, پس چجوریی لباسامو عوض کرده؟ انگار که فهمید به چی فکر میکنم که لبخند زد .
محسن: فقط مامانو بیدار کردم که لباست رو عوض کنه, جز مامان کسی خبر نداره .
من: چرا خاله رو بیدار کردی؟ خودت بودی که.
خودم داشتم از حرفم شاخ در میوردم. آوا خانم از اون حرفا بودا. بیچاره محسن که شوک شده بود. ولی بعدش باز اومد نزدیک و من سرمو انداختم پایین. چونمو گرفت و سرم رو آورد بالا. به چشمهای سیاهش نگاه کردم .
محسن: دفعه دیگه اونجوری نخوابیا. داشتی دیوونم میکردی .
لبخند زدم و اون ادامه داد .
محسن: آوا راستشو بگو, تو ماشین رو خراب کرده بودی تا بتونی حرف دلت رو بهم بزنی؟
چهار چشمی نگاهش کردم که پقی زد خنده. آروم مشت زدم تو سینش و با حالت قهر رفتم بیرون .

با خوشحالی لباس عوض کردم و رفتم توی آشپزخونه. مثل همیشه خاله و صغری خانم رو بوسیدم و سر جام نشستم. محسن رو به روم بود و سرش توی روزنامه بود .

خاله: خوبی دخترم؟

منظورش و فهمیدم و با لبخند گفتم: مرسی ممنون. بهتر از این نمیشم .

زیر چشمی به محسن نگاه کردم, اصلا به رو خودش نیورد. لجم گرفت که اینقدر سرده. نه پس آوا خانم توقع داری پسره جلوی مامانش بر و بر نگات کنه و برات لاو بترکونه؟ صبحونه که تموم شد از خونه زدیم بیرون. توی راه حتی یک کلمه هم باهام حرف نزد. بابا این چشه؟ منم اعصابم خورد شد و ضبط رو روشن کردم و صداش رو بلند کردم. یکم بعد دیدم صداش رو کم کرد. هیچی نگفتم. وارد کلاس که شدیم مستقیم رفتم نشستم سر جام .

به بهار نگاه کردم, پیدا بود که خیلی خوشحاله. یهو کامی از وسط من و بهار کلشو آورد وسط و سلام کرد .

من: علیک, میبینم که جوجت خروس میخونه .

کامی: یعنی آوا خاک تو اون سرت با مثال زدنت, تورو اصلا باید بفرستن افغانستان با این حرف زدنت. اون کبکت خروس میخونه خانم نه اونی که شما سر هم کردید. بعدشم چرا که خوشحال نباشم, به آرزوم رسیدم .

من: اونوقت چرا؟

کامی یه نگاهی به بهار کرد و گفت: آخه دختر خالم بله رو گفت .

اول گیج بهش نگاه کردم, اما کم کم دو زاریم افتاد و پریدم هوا و جیغ کشیدم. با جیغ من محسن زود اسلحشو در آورد که باعث سنگکوب کردنه همه شد. با گیجی بهش نگاه کردم که یعنی این کارا چیه که دیدم اونم همینجور داره نگام میکنه. بیچاره از جیغ من ترسیده فکر کرده چیزی شده. بعد که خیالش راحت شد یه اخمی کرد و اسلحشو گذاشت سر جاش .

کامی رو به محسن گفت: محسن جان آرام باش .

با این حرف کامی زدم زیر خنده و دوباره از خوشالی پریدم هوا .

من: بیشعورا چرا به من نگفتید؟ همه کاراتونو یواشکی میکنید؟

بهار: بخدا من نمیدونستم, دیروز باهام حرف زد .

من: کامی بزغاله چرا خبر ندادی؟ ترسیدی همه چیزو خراب کنم؟

کامی: از تو چه پنهون, آره ترسیدم. آخه مثل جن میمونی, اگه فهمیده بودی مثل الآن ضایع بازی در میوردی .

من: وای نمیدونید چقدر خوشحالم, بالاخره به هم حرف دلتون رو گفتید. آخییش .

بهار: آوا فعلا به کسی نگو, بین خودمون سه تا بمونه .

کامی: سه تا نه, چهار تا .

به محسن اشاره کرد. با این حرفش باز زدم خنده, راست میگفت آخه محسن گوشهای تیزی داشت. بعد کامی رفت و پیش محسن نشست و شروع کرد به حرف زدن .

من: بهار پنج دقیقه بیشتر نمونده, شروع کن به تعریف کردن .

بهار: هیچی, دیروز گفت که بعد از کلاس بریم بیرون. منم گفتم باشه. رفتیم کافی شاب نشستیم, وقتی که سفارشاتمونو آوردن دیدم روی قهوم نوشته آی لاو یو. فکر کردم مثل همیشه که شکل قهوست ایندفعه اینو زدن. خلاصه بعدش رفتیم یه پارکی و داشتیم قدم میزدیم, یه پسری رد شد که روی لباسش نوشته بود بهار. تعجب کردم, باز رد شدیم یکی دیگه رد شد نوشته بود دوست دارم. تعجبم بیشتر شد که چرا همه مثل هم پوشیدن, بعدش یکی دیگه رد شد نوشته بود کامیار. اینجا دوزاریم افتاد, برگشتم و کامی و نگاه کردم که یه شاخه گل رز داد دستم .

من: عجب مارمولکیه این, حتی ابراز علاقش هم مثل آدما نیست. ولی خیلی باحال بود, من که خر کیف شدم .

دیگه استاد اومد و حرفامون نصفه موند. اخر هفته نامزدیشون بود و بدجور سرمون شلوغ بود. با هم رفتیم خرید لباس, اینقدر گشتیم که دیگه نای حرف زدن هم نداشتیم .

من: آه, تهران با این بزرگی یه لباس درست و حسابی پیدا نمیشه؟

بهار: آوا من که دیگه کم آوردم, برگردیم خونه .

من: گم شو بابا, میخوای کامی سرمونو بکنه؟ مگه ندیدی چه گیری داده به ما و شرط بندی کرده که امروز همه خریدهامونو نمیکنیم؟

صدای کامی رو از پشت سرم شنیدم .

کامی: شما دو تا چی دارید پچ پچ میکنید؟ بازارها تموم شد و شما هنوز لباس نخریدید .

من: عجله نکن, آخر یه چیزی پیدا میشه .

بالاخره لباس مورد علاقمونو پیدا کردیم, دوتامون توی یه مغازه. بهار رفت تا لباس رو پرو کنه. وقتی که لباس پوشید صدامون کرد و من و کامی نظر دادیم ▪

من: چه رنگ شیری بهت میاد بهار, مثل عروسک شدی ▪

بهار: راست میگی؟ مرسی عزیزم. تو که هنوز نپوشیدی ▪

من: الآن میپوشم ▪

داشتم میپوشیدم که صدای موبایل کامی رو شنیدم و بعدش صداش دور شد. زود زیپ لباسامو بستم و سرمو کردم بیرون, محسن تنها یه گوشه ای ایستاده بود ▪

من: پیس, پیییییس ▪

محسن سرشو بالا گرفت و اشاره کرد که چیه؟ منم با اشاره گفتم بیا. وقتی اومد یه نگاهی به سر تا پام کرد ▪

من: خوبه؟

محسن باز دقیق نگاهم کرد, یه لباس مشکی و بلند بود که بالا تنش طور نقشه دار بود. دور کمرش هم یه بند پهن که حالت کمربند رو داشت به رنگ صورتی جیغ ▪

محسن: آره قشنگه ▪

با دلخوری بهش نگاه کردم و گفتم: فقط همین؟ بی ذوق ▪

همون موقع صدای در اتاق رو به رویی اومد. محسن پرید عقب و بهار اومد بیرون. تا منو دید ذوق کرد و کلی قربون صدقم رفت. واقعا لباس خوشگلی بود, آستین بلند توریش قشنگ کیپ بود که قشنگیش رو دو برابر میکرد. بالاخره بعد از اینهمه گشتن برگشتیم خونه, همه از لباسم تعریف میکردن ▪

روز نامزدی هم از راه رسید, صبح بیدار شدم و دوش گرفتم. رفتم توی آشپزخونه, مثل همیشه محسن سرش توی روزنامه بود. خیلی از این حرکتش لجم میگرفت. صبحونه که میخوردم همینجور زل زده بودم بهش, سرشو آورد بالا و نگاهم کرد, ابرومو بالا پایین کردم و لبخند زدم. اما باز سرشو انداخت پایین و مشغول خوندن شد. آه این از روزنامه خوندن خسته نمیشه؟

به خاله و صغری خانم نگاه کردم, هواسشون به ما نبود. از زیر میز با پام زدم به پاش که نگاهم کرد و چاییشو آورد بالا و داشت میخورد که یه چشمکی براش زدم. یهو دیدم چایی پرید توی

گلوش و افتاد روی سرفه کردن. با تعجب بهش نگاه میکردم, خاله همینجور میزد پشت کمرش. حالش که بهتر شد همینجور بر و بر منو نگاه کرد, منم با خونسردی چاییمو خوردم ▪

خاله: چت شد آخه؟

محسن: هیچی, یهو پرید توی گلوم ▪

من: لابد هول کردی ▪

ریز خندیدم. عصر بود که کم کم آماده شدم, آرایش ملایمی کردم. کفشهای پاشنه بلندم رو پوشیدم. ایندفعه پاشنه ی کفشم از همیشه بلندتر بود, نمیخواستم وقتی با محسن راه میرم خیلی کوتاه نشون بدم. موهامو هم خیلی ساده درست کردم. لباسامو پوشیدم و خودمو توی آینه نگاه کردم. آوا عجب تیکه ای شدیا, حالا همه برات میمیرن. البته جز محسن بی احساس ▪

آماده از اتاق رفتم بیرون, میدونستم مثل همیشه تا صدای در اتاقمو میشنوه میاد بیرون. پس منتظرش موندم که اومد بیرون. دوتامون خیره شده بودیم به هم. کت شلوار مشکی خوش دوختی که با هم گرفته بودیم, همراه پیرهن لیمویی که به پوست سبزش میومد. چشمهاش داشت برق میزد. اومد نزدیکم و بهم زل زد. حالا من چشام تا لبش میرسید. آروم دستمو گرفت که با صدای در اتاق میلاد یه متر پرید عقب ▪

خندم گرفته بود اما به زور جلوی خودمو گرفتم. به میلاد نگاه کردم که مثل همیشه خوشتیپ شده بود. سوت کشیدم ▪

من: او لالا, برم قربون اون قد و بالا. دختر کش شدیا برادر جان ▪

میلاد اومد و سر تا پامو نگاه کرد و گفت: پس میشیم دوقولوهای آدم کش ▪

با این حرفش خندیدم و دست دور بازوش و رفتیم پایین. خاله هم آماده بود اما صغری خانم بخاطر درد پاش نمیتونست همراهمون بیاد. وقتی به اونجا رسیدیم هنوز کامی و بهار نیومده بودن, مامان بهار به یه میزی که از قبل بهار برای ما انتخاب کرده بوده راهنماییمون کرد و نشستیم. بعضی موقعها پارتی قوی داشته باشی هم خوب چیزیه ها. من وسط میلاد و محسن نشسته بودم. چشمهام به میز بچه های کلاسمون خورد و با میلاد رفتم و بهشون سلام کردم. دخترا داشتن درسته میلاد رو میخوردن ▪

سولماز: آوا بادیگاردت چه خوشتیپ شده ▪

من: کی؟ آقای راد؟ آره بابا اون از اول خوشتیپ بود ▪

سولماز: اون که آره, ولی همیشه مشکی تو مشکی میپوشید, الآن عجیبه رنگی پوشیده ▪

خندم گرفت, آخه با محسن رفته بودیم و با سلیقه ی من براش لباسهای رنگی گرفته بودیم و نمیزاشتم که مشکی بپوشه. ولی انگار زیادی جلب توجه کرده، یادم باشه تا بگم باز مشکی بپوشه. از حسود بازی خودم خندم گرفت .

کامی و بهار دست در دست هم وارد شدن. واقعا برازنده ی هم بودن, دوتاشون ماه شده بودن. جالب بود که کامی برای اولین بار توی زندگیش مؤدب بود و از خجالت پیشونیش عرق کرده بود و هر دقیقه عرقشو پاک میکرد.

بلند شدم و رفتم پیششون. بهار تا منو دید دستمو محکم گرفت .

بهار: آوا دارم از استرس میمیرم .

من: وا, چرا؟ اگه حالا داری از استرس میمیری پس شب عروسیت چیکار میکنی؟

ریز خندیدم. کامی هم با بدجنسی گفت: همینو بگو .

من: تو یکی خفه, اول برو عرقهای پیشونیتو پاک کن. آبرومونو بردی بسکه رنگ عوض کردی. مگه زن ندیده ای؟

کامی چهار چشمی نگاهم کرد و گفت: نه والا, قبلش چهارتا داشتم, صغری و ملیحه و کوکب و ماهرخ. بهار پنجمیه اینشالا بعدیشم تویی .

من: غلط کردی, مگه من بی صحابم؟

کامی: ؟ پس صحاب داری؟ بگو ببینم کدوم بدبختیه که دل به تو بسته؟

من: من کی گفتم کسی دوستم داره؟ چرا حرف در میاری. خاله زنک .

کامی: عمت خاله زنکه, نزار پا شم جلوی همه موهاتو بکشما .

من: اگه جرات داری پاشو, یه نگاه به اونجا بنداز, هم میلاد هست هم محسن .

کامی: حالا میلاد رو میشه یه جوری خر کرد, این محسنو چیکار کنم که تا چیزی میشه اسلحشو در میاره؟

من: پس حساب کار دستت باشه .

بهار: بابا ول کنید دیگه, آوا برو برقص .

من: نه بابا, ولمون کنا .

کامی: مگه کش تمبونی که ولت کنه؟

بهار: وا چرا؟ توی نامزدی بهترین دوستت نمیخوای برقصی؟

کامی: آخه عشقش اجازه نمیده که برقصه .

یه نگاه معنی داری بهم کرد. بدون حرف ولشون کردم و رفتم سر جام نشستم .

میلاد: این کامی چی میگه دو ساعت؟ دوماد و اینقدر پر چونه تا حالا ندیده بودم .
من: هیچی, میگه پاشو برقص. گفتم عمرا .
میلاد: چرا نمیرقصی خوب؟ اصلا پاشو با هم برقصیم .
یه نگاهی به محسن انداختم که لبخند زد. دست میلاد و گرفتم و رفتم وسط. بعد از چند آهنگ یه آهنگ آروم و رومانتیک گذاشتن و کامی و بهار هم اومدن تا برقصن. خواستیم بریم بشینیم که بهار اشاره کرد که نریم. به میلاد نگاه کردم و خندیدم .

من: میگم میلاد, کی من عروسی تورو میبینم؟
میلاد: بابا کو تا عروسی؟ تازه ۲۲ سالمه و زوده. تو کی عروسی میکنی؟
من: فردا .
میلاد: ای بچه پرو, خواهر هم خواهرای قدیم که تا اسم عروسی میومد صد رنگ عوض میکردن. تو وروجک میگی فردا .
من: وا, خوب چرا الکی خجالت بکشم وقتی که داریم شوخی میکنیم؟ اگه جدی بود شاید خجالت میکشیدم .
میلاد: من که بعید میدونم .

الهه دوستم بهمون نزدیک شد و گفت: آوا جون اجازه میدی با داداشت برقصم؟
به میلاد نگاه کردم و گفتم: باشه, ولی نخوریشا .
دوتاشون خندیدن, داشتم میرفتم سمت میزمون که صدای محسنو شنیدم .

محسن: افتخار میدی؟
نزدیک بود شاخ در بیارم, محسن و رقص؟ با تردید دستشو گرفتم و دوباره برگشتیم به پیست رقص. حالا من چطوری با این برقصم. همون موقع چراغها رو خاموش کردن و فقط روی کامی و بهار یه نور کمرنگی بود. محسن دستشو انداخت دور کمرم, منم دستمو انداختم روی شونش و با دست دیگم دستشو گرفتم. جایی بودیم که خیلی توی دید نبود. بینمون به اندازه ی چند سانت فاصله بود. محسن زل زد به چشمهام .

محسن: خوشگل شدی .
من: تو هم خوشتیپ شدی .

محسن: خجالت میکشی؟

من: نه .

محسن: پس اینهمه فاصله چیه؟

با دست به کمرم فشار آورد وچسبوندم به خودش. قلبم ریخت, زل زدم به چشمهاش. اونم با یه لبخند قشنگی داشت نگاهم میکرد. چرا وقتی اینجوری رفتار میکرد من اینقدر ازش خجالت میکشیدم.صورتشو چسبوند به صورتم، دم گوشم زمزمه میکرد.

محسن: میدونی واسه خونهٔ خودمون کلی نقشه کشیدم.

با این حرفش بال در آوردم. یعنی از الان فکر زندگیمونه؟ ساکت منتظر بقیه حرفش موندم.

محسن: واسه همهٔ پنجرهای خونمون، حتی پنجرهای دستشویی هم محافظ میزارم.

با این حرفش سرمو بردم عقب و با تعجب بهش نگاه کردم. روی لبش خنده بود و به زور جلوی قهقهشو گرفته بود.

من: میبینم که زبون در آوردی.

محسن: مگه دروغ میگم؟ میترسم شب عروسی بترسی و فرار کنی.

من: چرا؟ مگه چیه که فرار کنم؟

با تعجب داشتم نگاهش می کردم که یه لبخند قشنگی زد و باز صورتشو گذاشت کنار صورتم.

محسن: هیچی، شاید از آقا غوله بترسی.

ای وای روم سیاه، منظورش چیه این؟ منظورشه که از چیز بترسم؟ ولی از محسن بعیده که این حرفا رو بزنه، آوا چقدر منحرفی. برای تلافییهو لپشو گاز گرفتم.

محسن: آخ، لپمو کندی.

من: تا تو باشی دفعه دیگه منو اذیت نکنی.

محسن: عجب زن خشنی، میترسم بعد از عروسی با کمربند منو تنبیه کنی.

من: پس چی؟ توی خونه زن سالاریه و کسی حق نداره رو حرف من حرف بزنه.

محسن: پس من باید زن ذلیل باشم دیگه.

همون لحظه آهنگ تموم شد و همه شروع کردن به دست زدن. از محسن دور شدم و رفتیم سمت میزمون.

میلاد: کجائید شما دوتا؟ هرچی دنبالتون گشتم ندیدمتون.

من: نخواستم کسی منو ببینه، اگه منو میدیدن دیگه به عروس و دوماد کسی نگاه نمیکرد که.

میلاد: اِ ، پس بگو چرا هیچکس به عروس و دوماد نگاه نمیکرد، چونکه من اونجا بودم.

من: آره دیگه، دوقلوهای خوشتیپ هستیم.

شب بسکه خسته بودم تا سرمو روی بالشت گذاشتم خوابم برد. با یه صدایی از خواب پریدم، به ساعت نگاه کردم ساعت سه نصف شب بود. باز یه صدا اومد. از اتاق رفتم بیرون. مثل همیشه منتظر محسن موندم، اما نیومد. نگران شدم، بدون اینکه در بزنم رفتم توی اتاقش. روی تختش نبود، از دستشویی صدا میومد. در زدم و صداش کردم جواب نداد. آروم درو باز کردم دیدم که روی زمین نشسته و داره توی توالت بالا میاره.

رفتم نزدیکش و پشتش رو مالشت کردم. بهم نگاه کرد و تقریبا از حال رفت. حوله برداشتم و خیس کردم. دهنشو با حوله پاک کردم. بعد کمکش کردم و بردمش روی تخت. بدنش داغ بود و داشت توی تب میسوخت. خدایا حالا نصف شب چیکار کنم. تند رفتم توی آشپزخونه و آب سرد و حوله با قرص برداشتم و برگشتم توی اتاقش. حوله خیس رو که گذاشتم روی پیشونیش چشماشو باز کرد و باز از حال رفت.

من: محسن، عزیزم چشاتو یکم باز کن. بیا قرص بخور فدات شم.

یه تکونی خورد و چشماشو باز کرد، کمکش کردم تا بشینه و قرص رو بهش دادم. لباسشو در آوردم و حوله گذاشتم زیر گردنش. تا صبح پاشو گذاشتم توی آب یخ که دیدم کم کم داره تبش میاد پایین. نماز صبح رو که خوندم و همونجا روی زمین نشستم و سرمو گذاشتم روی تختش و کم کم خوابم برد. دستشو از دستم کشید بیرون که از خواب پریدم، هوا روشن بود. صدای خاله رو شنیدم که داشت محسنو صدا میکرد و بعدش اومد توی اتاق. تا منو دید سر جاش خشکش زد. من با شلوارک تنگ تا بالای زانو و تاپ بندی که از این مدل کوتاه بود که تا بتلای ناف میومد.محسن هم با رکابی.

من: سلام خاله، آقا محسن دیشب تب شدیدی داشتن و حالشون خیلی بد بود. پاشو گذاشتم توی آب سرد که تبش اومد پایین. نمیدونم کی اینجا خوابم برده بود.

خاله نگاه قدرشناسانه ای بهم کرد و گفت: چرا بیدارم نکردی عزیزم؟ خودتو خسته کردی.

من: نه خاله این چه حرفیه، آقا محسن اینهمه واسه من زحمت میکشه، حالا یه بار من ازشون مراقبت کردم که چیزی نیست.

خاله رفت نزدیک محسن و دست گذاشت روی پیشونیش.

خاله: هنوز تب داره، ولی شدید نیست که باعث نگرانی بشه. تو برو استراحت کن عزیزم.
بدون اینکه چیزی بگم رفتم توی اتاقم و لباسمو عوض کردم. از حرکت محسن خندم گرفته بود، با اینکه مریض بود ولی ماشالّا هنوز گوشاش تیز بود. تا صدای خاله رو شنیده بوده دستشو از دستم کشیده بوده. ای مارمولک. رفتم توی آشپزخونه و از صغری خانم خواستم که سوپ درست کنه. شیر گرم کردم و عسل توش ریختم و بردم اتاق محسن.
من: خاله بیدار نشد؟
خاله: نه هنوز خوابه.
من: این شیر و عسل میگن خوبه که بخوره. کاش بیدارش میکردی چونکه باید قرصشو بخوره.
خاله: آره راست میگی.
بعد رفت نزدیک محسن و روی سرش دست کشید و صداش کرد. محسن آروم چشماشو باز کرد و چندبار پلک زد. رفتم توی اتاق و روی تخت دراز کشیدم که خوابم برد. با صدای در بیدار شدم.
صغری: عزیزم بیا ناهارتو بخور، صبحم که هیچی نخوردی.
من: چشم الان میام.
رفتم توی آشپزخونه و با همه سلام کردم.
من: خاله آقا محسن حالش بهتر شد؟
خاله: آره الحمدلله. صبح شیر و عسل رو خورد و یکم بیدار بود. اما باز خواب رفت. رفتم براش سوپ بردم که دیدم خوابیده.
من: بنده خدا خیلی حالش بد بود، دیشب همش بالا میاورد. اول فکر کردم شاید مسموم شده.
صغری: بعد براش داروی گیاهی درست می کنم که اگه بخوره زودی خوب میشه.
خاله: دستت درد نکنه صغری خانم. آره والا هیچی بهتر از داروهایی گیاهی نیست. این قرصا دل و جیگر آدمو خراب می کنن.
عصر با اصرار من خاله خوابید و قرار شد که من به محسن سوپ بدم. آروم رفتم توی اتاقش که دیدم تختش خالیه. فهمیدم که توی دستشوییه. رفتم روی تختش دراز کشیدم، بوی عطرشو میداد. داشتم فیض میبردم که در دستشویی باز شد و محسن اومد بیرون. هنوز رنگ پریده بود.

من: خوبی؟ بهتری؟

محسن با صدای گرفته گفت: البته که خوب میشم، دیشب یه پرستار مهربون بالای سرم بود و تا صبح به من رسیدگی میکرد.

من: به به چه پرستار فداکاری.

محسن اومد نزدیک و گفت: مثل اینکه من مریضما.

من: من جام خوبه، نمیخوام بلند شم.

نفس صدا داری کشید که دلم سوخت. بلند که میشدم همینجور زیر لب غر میزدم.

من: مردم شوهر میکنن ما هم شوهر کردیم. نه احساسی نه چیزی، مثل چوب خشکه. یعنی چیز به سلیقت که عاشق همچین آدمی شدی.

رو کردم به آسمون و گفتم: خدایا حالا من یه زر زیادی زدم و گفتم می خوامش، فدات شم تو که نباید حرفمو گوش می کردی .

سرمو انداختم پایین که دیدم چشمهای محسن همچین گشاد شده که یکم دیگه میپرید بیرون. فهمیدم که صدامو شنیده.

باز با همون حالت رو کردم به آسمون و گفتم: گوش نیست که، خر گوشه .

رو کردم به محسن و با اخم گفتم.

من: چیه چرا اینجوری نگاه میکنی؟ خوشگل ندیدی؟

محسن: خوشگل دیدم، ولی دیوونه ندیدم.

من: خودت دیوونه ای که زن به این خوشگلی داری و قدرشو نمیدونی.

محسن: آره راست میگی من دیوونم که راضی شدم تورو صیغه کنم. بعدشم تو هنوز زنم نیستی.

من: پس عمه ی من زنته؟

محسن: تو صیغمی و هنوز زنم نیستی.

یه قری به گردنم دادم و گفتم: دلتم بخواد که من زنت باشم شرک جان.

محسن: اگه من شرکم توام فیونا هستی دیگه.

واقعا کم آورده بودم جلوی این. خدایا غلط کردم، بترشم بهتر از اینه که با این زبون دراز باشم. اما باز کم نیوردم.

من: آره زنت نیستم، دوست دخترتم.

محسن: من توی کل زندگیم دوست دختر نداشتم و نخواهم داشت .

من: برو بابا، مگه پسر شاه پریونی؟ بخدا اونم جلوی عشوه های تو کم اورده.
محسن: از اونم کمتر که نیستم.
یهو شروع کرد به سرفه کردن. رفتم نزدیکش و پشتشو مالیدم. سرفش که بند اومد بی حال دراز کشید روی تخت. سوپشو برداشتم و قاشق جلو دهنش گرفتم. دیگه هیچی نگفتم چونکه حالش خوب نبود. مثل یه مادر دلسوز داشتم سوپ رو به خوردش میدادم. سوپشو که خورد گفتم مثل بچها آآآآ کنه. دهنشو با دستمال پاک کردم و رفتم بیرون تا استراحت کنه. رفتم توی حیاط و روی تاب نشستم. شب شده بود.
یادش بخیر. هدیه قبولی من و میلاد، مامان برامون این تاب رو گرفت. یه نگاه به آسمون کردم، به بزرگترین ستاره خیره شدم و مثل همیشه که من و میلاد دلمون میگرفت و با ستارها حرف میزدیم. این عادت بچگیمون بود که هنوزم این عادت رو ترک نکرده بودیم.
من: مامان یادته من اینجا مینشستم و تو هولم می دادی؟ یادته وقتی که از تاب افتادم چقدر ترسیدی و با من اشک ریختی. قربون اون اشکهات مامانی. خیلی دلم برات تنگ شده، خیلیم دوست دارم. هیشکی نمیتونه جاتو توی قلبم بگیره.
حس کردم یکی محکم بغلم گرفت. فکر کردم توهّم زدم، ولی صدای میلادو شنیدم.
میلاد: منم دلم براش تنگ شده.
به چشمهاش نگاه کردم، چشمهای بابا رو داشت، ولی لبخند مامانو داشت. همون لبخندی که وقتی می دیدمش غم دنیا رو فراموش میکردم و فقط محو اون لبخند مهربون میشدم.
دوباره به ستاره نگاه کردم و گفتم: مامان میلاد خیلی شبیهته، همون لبخند، همون مهربونی. ولی من همه چیم به بابا رفته، لجبازی و یک دندگیم، کله خرابیم. اما خوشحالم که میلاد شبیهته مامانی، چونکه اینجوری درد دوریتو کمتر حس میکنم.
میلاد دستشو انداخت دور کمرم و محکم به خودش فشار داد. میلادم به ستاره نگاه کرد.
میلاد: منم خوشحالم که آوا قیافش و مخصوصا چشمهاش به تو رفته مامان، من دیوونه‌ٔ این نگاهم.
بهش نگاه کردم، چشمهاش از اشک برق میزد. رفتم توی بغلش، میلاد همینجور موهامو ناز میکرد.
من: میلاد من خیلی بدم نه؟
میلاد: نه، کی این حرفو زده؟

من: خیلیا، یکیشم بابا. اصلا توی نگاهش مهر و محبت نمی بینم. راستش میلاد من دیگه دارم کم میارم. هرچی کوتاه میام این بابا باز پا رو دمم میذاره.

یهو میلاد بلند شد و به پشت سرم نگاه کرد.

من: چیه؟

میلاد: کوو دمت؟ حواسم باشه دیگه پا روش نزارم که بدبخت میشم.

آروم با مشت زدم به بازوش و گفتم: خیلی لوسی.

میلاد خندید و گفت: نه عزیزم، شاید باور نکنی. ولی بابا تورو بیشتر از من و کل زندگیش دوست داره. اما بروز نمیده، تو باید بهش فرصت بدی عزیزم. اونم مثل خودت مغرور و لجبازه.

سرمو روی شونش گذاشتم. خب پس چرا محسن اینجوری میکنه؟ انگار که نه انگار اون بود که توی ماشین به من ابراز علاقه میکرد و ازم تعریف میکرد. صبر کن آقا محسن من آدمت میکنم.

شب منتظر موندم تا همه بخوابن بعدش آروم از اتاق رفتم بیرون. محسن زود در اتاقشو باز کرد که هلش دادم توی اتاق و درو پشت سرم قفل کردم. محسن با تعجب داشت نگاهم میکرد.

محسن: آوا داری چیکار میکنی؟

من: هیچی، اومدم پیش دوست پسرم بمونم.

محسن که معلوم بود دستپاچه شده گفت: برو توی اتاقت، منم می خوام بگیرم بخوابم دیگه.

بی خیال رفتم روی تختش دراز کشیدم و بهش نگاه کردم.

من: ظهر که خوب زبون در آورده بودی . حالا چرا رنگ عوض میکنی؟ نترس بیا باهات کاری ندارم.

ریز خندیدم. واقعا عجب دوره زمونه ی شده. همیشه این حرفا رو پسر به دختر میزنه، ولی الان برعکس شده. محسن همینجور داشت نگاهم میکرد. از طرز نگاه کردنش زدم زیر خنده.

من: وای محسن شدی مثل دخترا وقتی که شرف و نجابتشون توی خطره. بابا خجالت بکش.

محسن: خوب معلومه که روی شرفم میترسم. تو همه کار میکنی و ازت بعیدم نیست.

با این حرفش غش غش خندیدم، اومد نزدیک و دستش رو گذاشت روی دهنم.

محسن: هیسس، الان یکی بیدار میشه.

اومده بود روی تخت نشسته بود و اینقدر نزدیکم بود که نفسهای گرمشو روی صورتم حس می کردم. دستمو انداختم دور گردنش و آروم دستش که روی دهنم بود و گاز گرفتم.

محسن: آای، بابا تو چرا اینقدر خشنی؟ همش گاز میگیری.
من: چیکار کنم دیگه، من این مدلیم. می دونم که خودتم دیوونهٔ همین کارام شدی.
همینجور ساکت داشت نگاهم میکرد و از برق چشمهاش فهمیدم که داره میگه آره عاشق همین دیوونه بازیهات شدم. رفتم نزدیکتر که به خودش اومد و غلتی زد و رو کمر دراز کشید. دولا شدم روش و دستم رو حصارش و باز نزدیک شدم. روشو برگردوند سمت راست.
من: آقای ترس از شرافت، نترس نمی خوام کاریت کنم.
با دست صورتش رو کردم سمت خودم و چشمهاش رو بوسیدم. صدای تند تپش قلبشو میشنیدم. پشت بهش دراز کشیدم .چقدر پاکه. شاید بخاطر همین چشم پاکی و مردونگیشه که عاشقش شدم. پسرها همیشه تا قیافم رو میدیدن ابراز علاقه میکردن و میخواستن هرجور شده بهم نزدیک بشن. اما محسن با همشون فرق میکرد. حتی حالا که با هم محرم بودیم نمی خواست که دست از پا خطا کنیم.
توی همین فکرا بودم که دستشو روی شکمم حس کردم. از پشت بغلم گرفته بود.
محسن: چرا ساکتی؟ از دستم ناراحت شدی؟
من: نه، داشتم فکر می کردم.
محسن: به چی؟ به من نه؟
من: آره، به اینکه تو چقدر اعتماد به نفست بالاست.
محسن ساکت شد و دیگه چیزی نگفت. ای بگم خدا چیکارت نکنه، تا نصفش اومدی خو کاملش میکردی. نه لاوی نه چیزی. این چه شیر برنجیه دیگه. شیر برنج؟ البته شیر برنج سفت شده. آخه این بشر مثل چوب خشکه.
بلند شدم و بدون هیچ حرفی از اتاق رفتم بیرون. محسن جُلبکم از جاش تکون نخورد و حتی یه کلمه بهم چیزی نگفت. چند روز خیلی کم دیدمش و هروقتم که می دیدمش خیلی خشک باهام رفتار میکرد. بابا نخواستیم عاشقمون باشی، همون دوست معمولی بودی خیلی بهتر بودی بخدا.
یه روز صبح بیدار شدم و خودمو خوشگل کردم، مانتو تنگ و کوتاهمو که خیلی بهمم میومد پوشیدم. کفش پاشنه بلند. حالا آوا تو با این کفشها چطور می خوای اینهمه راه بری؟ مهم نیست، مهم اینه که محسن غیرتی بشه.

پشت میز که نشستم، یه لحظه محسن سرشو آورد بالا و جواب سلاممو داد و باز سرشو انداخت پایین، اما زود سرشو آورد بالا و دوباره بهم نگاه کرد. یه اخمی کرد که به روی خودم نیوردم و با صغری خانم صحبت می کردم.

من: مامانی من امروز بعد از دانشگاه با بچها جایی قرار دارم، شایدم شام همونجا بخوریم.

صغری: باشه عزیزم، ولی زود بیای خونه ها.

من: نمیدونم، شاید دیر کردم.

خاله: مواظب خودت باش عزیزم.

من: چشم.

بعد از صبحونه زود رفتم توی حیاط و توی ماشین نشستم. محسن اومد پشت فرمون و راه افتادیم. عجیب بود که بهم گیر نداده بود. توی همین فکرا بودم که کنار خیابون پارک کرد و از توی داشبورد دستمال در آورد و گرفت جلوم. منظورشو فهمیدم ولی بازم گیر دادم به کوچهٔ ننه علی چپ.

من: چیه؟ واسه بینیمه؟ وای مرسی، از کجا فهمیدی فینمه؟

محسن یه نگاه عاقل اندر سفیهی کرد.

محسن: آرایشتو پاک کن.

من: وا، چرا؟

محسن: آوا خودت میدونی چرا، امروز اصلا حوصله ندارم. پاکش کن.

من: نمی خوام.

اخم کردم و پشتمو کردم بهش و به بیرون نگاه کردم. دیدم ساکته و هیچی نمیگه، آروم برگشتم سمتش که ببینم داره چیکار میکنه، یهو دیدم دستمال خیس کشید به صورتم.

جیغم در اومد.

من: هیییییی تووو، چیکار میکنی؟

محسن: من که بهت گفتم آرایشتو پاک کن، قبول نکردی.

خودمو توی آینه نگاه کردم، نصف صورتم آرایشش پاک شده بود، ریملم ریخته بود زیر چشمم و سیاه شده بود. رژ لبم اومده بود پایین و مثل این دلقکا شده بودم. با عصبانیت بهش نگاه کردم. خیلی ریلکس داشت بهم نگاه میکرد و بازم لبخند پیروزمندانش روی لبش بود.

صبر کن من حال تورو که میگیرم.

شانسم خوب بود که امروز پیرهن آبی کمرنگ که آستینشو تا آرنجش تا کرده بود تنش بود. چقدم بهش میاد لامصب. حیف که لباسه خراب میشه. همینجور زل زدم بهش. محسن نگاهم کرد.

محسن: چیه؟ خوشتیپ ندیدی؟

با این حرفش یهو پریدم توی بغلش و از عمد آرایشمو با لباسش پاک کردم. محسن به زور منو از خودش دور کرد و به لباسش نگاه کرد، بعد با عصبانیت به من نگاه کرد.

محسن: تو دیوونه شدی؟

منم مثل خودش بی خیال نشستم و توی آینه آرایشمو پاک می کردم. نگاه پرو با آب دستمالو خیس کرده و کشیده صورتم که نقشش عملی شه.

محسن چشمهاشو بست و فرمونو داشت با دستاش خورد میکرد، یه نفس عمیقی کشید و باز حرکت کرد. خوب حالتو گرفتم. به لباسش نگاه کردم، بی چاره مثل دفتر نقاشی بچهٔ ۲ ساله شده بود. مشکی و صورتی و قهوه ای و همه رنگ قاطی بود.

دیدم برگشت سمت خونه.

من: وقت نداریم که بری لباستو عوض کنیا، باید برم کلاس خیلی کار دارم امروز. با بچها هم قرار دارم.

محسن: من که اینطوری نمیتونم بیام اونجا. آدما فکر بد میکنن.

من: حالا کی به تو نگاه میکنه؟ بعدشم خیالت راحت باشه کسی فکر بد نمیکنه، همه میدونن که تو چقدر چوبی.

بعد زیر لب غر زدم: بازم صد رحمت به شرک، بی چاره با همهٔ بدیهاش یه احساسی داشت و واقعا فیونا رو دوست داشت. این چیه آخه؟

به محسن نگاه کردم که داشت میخندید، یعنی آوا گند زدیا. خوبه میدونی که این گوشش عین رادار میمونه، بعد هی غر میزنی که چی بشه؟ از قدیم گفتن که کرم از درخته، واقعا الان ثابت شدا.

رسیدیم خونه، از ماشین پیاده شد و رفتش توی خونه. همینجور توی ماشین نشسته بودم، شیطونه میگه باز فرار کنما. حیف که از قبل نقشه آماده نکردم و ممکنه که گیر بیفتم.

ربع ساعت گذشت و این هنوز نیومده، چرا اینقدر دیر کرد؟ نگران شدم. درو باز کردم رفتم توی هال، بـــــــــــه چی میدیدم. آقا لمیده به مبل و داره تلفزیون می بینه. از عصبانیت در حال انفجار بودم که خاله اومد.

خاله: اِ آوا جون، مگه نرفتی دانشگاه؟

محسن: گفتن که کلاس امروزشون کنسل شده ما هم برگشتیم.

خدایا بهم یه قوّتی بده که زمانو متوقف کنم و تا بتونم برم سر محسنو بزنم به دیوار. یعنی اگه این قوتو داشتم حال محسنو حسابی میگرفتما. اینجاست که میگن خدا خرو شناخت که بهش شاخ نداد.

خاله رفت توی آشپزخونه، محسن یه نگاهی کرد و از اون پوزخندایی که تا اونجای آدم میسوزه زد و باز خیلی خونسرد تلفزیون نگاه کرد. رفتم پشت سرش وایسادم و همه زورمو جمع کردم و با کیفم محکم کوبیدم تو سرش که یه جورایی پرت زمین شد.

من: مریض.

محسن همینجور دست گذاشته بود روی سرش و داشت با تعجب به من نگاه میکرد. بیشعور دو بار توی صورتش خندیدم پرو شده. رفتم توی اتاق و محکم درو بستم. کیفو انداختم روی تخت. یه نگاهی بهش کردم و خالیش کردم روی تخت. وای چقدر چیز توش بوده و من زدم توی سر محسن. اگه ضربه مغزی نشه یا فراموشی نگیره واقعا معجزه شده.

کیفم شامل: شیشه عطر، اسپری، کیف پر از همه انواع لوازم آرایشی، کرم دست، کرم صورت، موبایل، دوربین، جزوه، دفتر و.....

آخی عزیزم، لابد خیلی دردش گرفته. ولی حقشه. دیدی چجور آرایشمو پاک کرد. اونروز اصلا از اتاقم بیرون نرفتم. حتی برای نهار و شامم نرفتم و سر درد رو بهونه کردم. بیشتر از اینکه عصبی باشم می ترسیدم برم این دیوونه هم بلایی سرم بیاره. خدا رو شکر چندتا بیسکویت توی اتاقم داشتم و خوردمشون.

شب که می خواستم بخوابم همش به کارهاش فکر می کردم. من نمیدونم این چشه؟ دوسم داره ولی نمیگه، نزدیکم میشه ولی زود پشیمون میشه. یه روز خوبه ده روز بد. عجب گیری کردم من با این غول دمدمی مزاج.

شب خواب بودم که حس کردم یکی داره موهامو ناز میکنه، دست گذاشتم روی دستش. فهمیدم که محسنه. زود نشستم روی تخت ولی چشمهام باز نمیشد. فقط یه لحظه چشمهامو باز کردم و دیدمش.

محسن: ششش، بگیر بخواب عزیزم.

دستمو جلو بردم که یعنی بغل می خوام. نشست روی تخت و بغلم گرفت. با بوی عطرش خوابم برد. صبح چشامو باز کردم، وای چه خواب قشنگی بود. عینه واقعیت بود. کاش واقعا

محسن اینجوری بود. لباسمو عوض کردم، اولش نمیخواستم برم پایین و صبحونه بخورم، ولی بعد دیدم که مردم بسکه بسکویت خوردم. رفتم پایین و خیلی بداخلاق و اخمو نشستم. حتی به محسنم نگاه نکردم.

داشتم صبحونه میخوردم که سنگینی نگاه محسنو حس کردم. زیر چشمی نگاهش کردم که زل زده بود به من. بازم نتونستم جلوی زبونمو بگیرم.

من: چیه؟ شجاع شدی.

محسن: از اولشم بودم.

من: هه هه، آره معلومه خیلی پسر شجاعی. مخصوصا وقتی که سرتو میکنی توی روزنامه.

محسن: ببینم، تو که دیشب خوب منو توی بغلت گرفته بودی. حالا امروز چت شده؟

با این حرفش شوکه شدم، ولی زود خودمو جمع و جور کردم و باز اخم کردم.

من: خوب دیگه، منم از تو یاد گرفتم که دمدمی مزاج باشم. مشکلیه؟

محسن خواست جوابمو بده که خاله اومد توی آشپزخونه. بخدا این محسن یه چیزیش میشها، نه به دیروزش نه به دیشبش. واقعا یه جاییش خله. بعد از صبحونه داشتم از پلها بالا میرفتم که محسنم اومد پشت سرم. یه نگاهی بهش انداختم که دلم ضعف رفت براش.

چند پله مونده به بالا وایسادم، اونم پشت سرم وایساد. برگشتم و بهش خیره شدم، بعد آروم آروم رفتم کنارش. محسن یه نگاهی به پایین کرد و دید که کسی نیست و یه قدم رفت عقب. حالا هی من یه قدم میرم جلو، اون یه قدم میره عقب. تا اینکه چسبید به نرده. دستمو گذاشتم روی صورتش و هی تکون میدادم. از پیشونیش شروع کردم، بعد چمهاش. لپش، چونش. بعد آروم آروم انگشتامو بردم سمت لبش، نگاهمم به لبش بود. نزدیکش شدم که صدای تالاپ تلپ قلبشو شنیدم، صورتمو بردم نزدیک صورتش و نفسم به لبش میخورد. چشمهاشو بست و نفس صدا داری کشید. یه نگاهی بهش کردم که یه سر و گردن ازم درازتر بود.

یهو زدم زیر خنده و همونجا روی پله نشستم. خیلی خنده دار بود که یه دختر می خواد به پسر دست درازی کنه. شرف پسرو توی خطر میندازه، اونم کی، محسن. آخه من که نصف اونم. همینجور داشتم به قیافش می خندیدم. محسن چپ چپ نگاهم کرد.

محسن: این چه کاری بود؟

من: تا تو باشی دفعه دیگه آرایش منو اونجوری پاک نکنی.

محسن: خوب بلند شو برو آماده شو.

من: نه نمی خوام.

مثل نینیا لبمو برچیدم.

محسن: میگمت پاشو.

دستمو بالا گرفتم و مثل نینیا می خواستم که بغلم کنه.

محسن: خرس گنده از من می خواد که بغلش کنم. یه وقت مامان اینا از راه میرسن آبرمون میرها.

من: زود بیا بغلم کن تا به پاپی جون نگفتم.

محسن یه پوفی کرد و اومد بغلم گرفت. یه دستش دور کمرم بود و یه دستش زیر پام. با پا در اتاقو باز کرد و گذاشتم روی تخت. خواست بلند شه اما چونکه دستم دور گردنش بود نتونست و همینجور گیر کرده بود.

محسن: ولم کن بابا کمرم شکست بسکه دولا شدم.

من: کاش اون محسن خوش اخلاق که موقعی که فقط با هم دوست معمولی بودیم میشدی.

بعد دستمو ول کردم و رومو کردم سمت پنجره.محسن دستشو گذاشت زیر چونم و صورتمو سمت خودش کرد، زل زد به چشمهام که داشتم آب میشدم. پیشونیمو بوسید، بعد نگاهم کرد و اومد چشمهامو بوسید، دوباره نگاهم کرد و بینیمو بوسید، آخر که داشت به لبم نگاه میکرد داشتم به خودم فحش میدادم که چرا کرم ریختم که حالا اینجا توی این موقعیت باشم. همینجور که به چشمام زل زده بود و کم کم اومد نزدیکم، نفسشو روی لبم حس می کردم. داغ شدم، قلبم داشت تند تند میزد. وای که حالا سکته می کنم، بعد توی روزنامه میزنن جوانی بر اثر ذوق زیادی سکته کرد.

محسن اینقدر بهم نزدیک بود که دیگه نفس نمی کشیدم. چشمهامو بستم و نفسمو حبس کرده بودم و داشتم دعا می کردم که بخیر بگذره. هرچی منتظر موندم دیدم دیگه از محسن خبری نیست و من هنوز زندم. خوشحال چشمهامو باز کردم که کاشکی باز نمیکردم، محسن داشت با تمسخر نگاهم میکرد و بعد شروع کرد به خندیدن. مرض، زهر مار، ترسوندیم بی ادب.

من: واا، عقده ای هستی؟

محسن: می خواستم بهت ثابت کنم که تو جراتشو نداری و فقط فیلم میای.

من: بی مزه، خودم میدونستم که کاری نمیکنی، آخه تو شیر برنجتر از این حرفایی.

محسن: خوبه میدونستی و اینجوری رنگت پرید. اینو واسه اینکه لباسیو که خیلی دوست داشتم کثیف کردی و اون شوخیه بی مزه رو باهام کردی اینجوری کردم.

بعد بلند شد و از اتاقم رفت بیرون، قلبم داشت تند تند میزد. یکم دیگه قلبم میومد تو حلقم.

بابا این روانیه، یعنی دقیقا مثل خودته آوا. فقط تو خوش اخلاقتری، هه هه نخیر، دوتاتون اخلاقتون گنده.داشتم با خودم بحث می کردم که محسن درو باز کرد و پیرهنی رو که کثیف شده بود و گذاشت روی تختم.

محسن: اینم بشور.

من: مگه من کلفتتم؟ پروووووو.

محسن: تقصیر خودته، همش آرایش توئه، نمیتونم بدم مامان بشوره که. شک میکنن. بعدشم میخواستی اینهمه رنگ و روغن نمالی به خودت.

و باز از اتاق رفت بیرون. نمیشورمش، تا بره گم شه. لباسو پرت کردم کف اتاق.شب محسن اومد توی اتاق و همینجور داشت بهم نگاه میکرد.

من: کاری داشتی؟

محسن: پیرهن من کوو؟

من: همون پارچه کهنه؟ به درد نمیخورد انداختمش دور.

محسن همینجور بر و بر داشت نگاهم میکرد، دراز کشیدم و چراغ خوابو خاموش کردم. یکم بعدش دیدم در اتاق بسته شد.

صبح بیدار شدم که دل درد بدی داشتم. آی نمیری. خدایا چرا ما زنا اینقدر بدبختیم؟ هرچی درد و بدبختیه واسه ما زناست. اون از سن بلوغمون، این از این ماهانه، شب عروسی، زایمان. آخه چرا خدایا چرا؟

رفتم دوش گرفتم و باز دراز کشیدم رو تخت. بهار زنگ زد.

من: بنال.

بهار: مرض و بنال. تو یه ذره ادب حالیت نیست؟

من: نوچ، حالم خوب نیست حالا زود بگو چیکار داری؟

بهار: آخه نیومدی گفتم شاید چیزیت شده.

من: آره دارم می میرم.

بهار: چرا؟ ماهانه؟

من: پَ نه پَ حاملم.

بهار: بعیدم نیستا .

من: برو بابا تو نامزد داری خطری هستی. من که هیـــــــــــچ.

بهار: گمشو بابا، حالا راستشو بگو با کی ریختی رو هم هان؟

من: با مرادی رفتیم خونه خالی خوب شد؟

بهار غش غش خندید و گفت: واااای تصورشو کن آوا.

من:تصور چرا عزیزم؟ من خودم لایو دیدم(Live).

بهار: خوب خفه شو دیگه. نمیای نه؟ بهتر، امروز پیش کامی جونم می شینم.

من: تف تو اون قیافت، رو نیست که سنگ پا قزوینه.

بهار: از دوستم یاد گرفتم. بای.

من: برو بمیر شوهر ندیده.

قطع کردم و باز از درد و بی حالی دراز کشیدم روی تخت. ناهار رفتم پایین، این محسن باز آمپول کزازشو نزده بود و هار شده بود. مثل اژدها نفس می کشید. عصر بود که گفتم می خوام برم بهشت زهرا.

محسن: من امروز نمیتونم.

من: چرا مثلا؟

محسن: میگم نمیتونم، لابد یه دلیلی داره.

من: باشه هرجور راحتی.

بعد موبایلمو در آوردم و زنگ زدم به بابام.

من: سلام، نه چیزی نشده. فقط خواستم بگم که من و آقای راد میخوایم بریم بهشت زهرا. میخوان از شما اجازه بگیرن.

بعد گوشی رو گرفتم سمت محسن و گفتم: با شما کار دارن.

محسن پوفی کرد و گوشی رو برداشت.

محسن: سلام، بله، بله، چشم. خداحافظ.

گوشیو داد دستم و با عصبانیت داشت نگاهم میکرد، پوزخندی زدم و رفتم توی ماشین نشستم

چند شب بعدش توی اتاقم بودم که دلم واسه محسن غش رفت. خیلی وقت بود که درست و حسابی باهام حرف نزده و حتی گیر نداده. صبح برای نماز بیدار شدم، نماز که تموم شد

داشتم چادرمو تا می کردم که دستم خورد به عطرم و افتاد زمین. پشت سرش محسن پرید توی اتاق و باز اسلحش توی دستش بود.

من: محسن چیزی نیست، داشتم چادرمو تا می کردم که دستم خورد به عطر و افتاد.

محسن یه نگاه تحقیر آمیزی کرد و گفت: واقعا خوبه، مردم همه غلطی میکنن ولی برای ظاهر سازی نماز میخونن.

با تعجب بهش نگاه کردم.

من: چرا اینجوری میگی؟

محسن: نمیخواد خودتونو به موش مردگی بزنید خانم پرند. من از همه چیزتون خبر دارم.

من: همه چیز من چیه؟ میشه بهم بگی؟

خواست از اتاق بره بیرون که رفتم جلوش وایستادم و تکیه به در دادم.

من: منظورت از این حرفا چیه؟ من چیکار کردم که داری با من اینجوری رفتار میکنی؟

محسن من دوست دارم، تا اونجایی که یادمه توام دوستم داری.

محسن: من غلط کنم که عاشق آدمی مثل تو شم.

سرم سوت کشید، دلم میخواست جواب دندون شکنی بهش بدم ولی کوتاه اومدم.

من: چرا؟ مگه من چیکار کردم؟

محسن عصبی شد و اومد بازومو گرفت توی دستش و با عصبانیت زل زد به چشمام. دندوناشو از عصبانیت داشت فشار میداد رو هم و صورتش قرمز شده بود.

محسن: فکر میکنی خبر ندارم که با مرادی ریختید روی هم و حالا هم خاک تو سرت شده؟

من با تعجب داشتم نگاهش می کردم، مرادی کیه؟ خاک تو سرم شده؟

من: چی؟

محسن چسبوندم به در و با حرص گفت: خونه خالیو میگم.

اول هاج و واج نگاهش کردم. ولی یه دفعه همه چیز یادم و اومد و سرم سوت کشید. یعنی حرفهای من و بهارو شنیده؟ حالا این چی در مورد من فکر میکنه؟ یهو مثل ببر زخمی پریدم بهش و هر چقدر که می تونستم با مشت و لگد زدم به سینه و شکمش ولی اون محکم وایساده بود و تکون نمیخورد.

داد میزدم: تو غلط میکنی که درمورد من اینجوری فکر کنی. فکر کردی من مثل خودتم؟ اومدی گوش وایسادی که چی؟ خاله زنک بازی؟ من با مرادی ریختم رو هم؟ من خونه خالی رفتم؟

اومد بره بیرون که باز جلوشو گرفتم.

من: گمشو همینجا وایسا تا من حرفم تموم نشده حق نداری جایی بری. مگه تو نبودی که گفتی من پاکم؟ پس چی شد؟ همش حرف بود؟ همش واسهٔ تظاهر بود؟ آخه عوضی من چطوری برم خونه خالی وقتی که هنوز توئه احمق که بهم محرمی بهم دست نزدی؟ شاید فکر میکنی با مرادی آره؟ مرادی یه دختره، با دختر بریزم رو هم؟

از کنار تختم کتابمو برداشتم و پرتش کردم که خرد به سینش و هرچی عکس بود ریخت بیرون.

من: اینه عشق من. میبینی؟ کسی که یه روز خوبه و ده روز بده. کسی که به همه چیز و همه کس شک داره. کسی که فکر میکنه چونکه یه بار ضربه خورده و بهش هرزگی شده همه هرزن. کسی که حتی یه نگاه محبت آمیز بهم نمیکنه. خوب ببینش، ببین این همونه که ادعای با خدایی میکنه. این همونه که کتابهای دینی و اسلامی میخونه. حالا داره اینجوری به دختر مردم تهمت میزنه.

محسن همینجور با تعجب داشت به عکسهاش و نقاشیهای متفاوت از خودش که ریخته بود روی زمین نگاه میکرد.

احساس ضعف می کردم، انگار همهٔ انرژیمو صرف صدام کردم. اتاق دور سرم چرخید و افتادم زمین. چشم باز کردم، ظهر بود، سرم به دستم وصل بود. چشمهامو روی هم گذاشتم، چرا سرم بهم وصله؟ کم کم یادم اومد که صبح چی شده بوده. بلند شدم و به سوزن نگاه کردم. سوزنو از دستم کشیدم بیرون و بلند شدم. اما دو قدم که رفتم باز سرم گیج رفت و افتادم زمین.

نه، من نباید ضعیف باشم. باید بلند بشم. داشتم کوشش می کردم که بلند بشم که محسن اومد توی اتاق و اومد نشست کنارم که کمکم کنه. دستمو از دستش کشیدم بیرون و با غیظ گفتم: به من دست نزن.

باز اومدم بلند بشم که دستم شل شد و با صورت افتادم زمین و لبم زخم شد. محسن شونمو گرفت و به صورتم خیره شد. یه تکونیم داد و بعد دست انداخت زیر پام و بلندم کرد و خوابوندم روی تخت و از اتاق بیرون رفت.

کثافت حتی یه معذرت خواهی هم نکرد. ول کرد و رفت. برو بمیر که ازت متنفرم. همینجور داشتم گریه می کردم که در باز شد و محسن با جعبه کمکهای اولیه اومد توی اتاق. روی تخت نشست. اخم کردم و به پنجره خیره شدم.

محسن: دستتو بیار.

محل نذاشتم. محسن دستمو با خشونت گرفت و خونها رو از جای سوزن پاک کرد. زیر لب داشت غر میزد.

محسن: دختره ٔ احمق، زده دستشو شل و پل کرده. نمیگه یه وقت رگش بپوکه.

بعد چسب زد به دستم و پنبه برداشت و خون لبمو پاک کرد.

محسن: کله خرابتر از این من توی کل زندگیم ندیدم. زد لبهای خوشگلشو داغون کرد.

یهو قلبم لرزید. لبهای خوشگلشو؟ خیلی خشک بهش گفتم: بادیگارد، از اتاقم برو بیرون می خوام استراحت کنم.

محسن همینجور داشت منو نگاه میکرد، منم پشت بهش دراز کشیدم و اشک می ریختم. از اتاق که رفت بیرون از زیر بالشتم پیرهنیو که داده بود بشورمو در آوردم و گرفتم توی بغلم.

آخه من عاشق چیه تو شدم؟ هروقت نزدیکم بودی اشکامو در آوردی یا بلایی سرم آوردی. از وقتی من اینو دیدم همش افتادم توی بیمارستان و با سرم سوراخ سوراخم کردن .

در باز و بسته شد. اه بابا اینم حالا ول نمیکنها. بر نگشتم که بهش نگاه کنم. اومد نزدیک و روی تخت نشست، دست کشید روی موهام. برگشتم که فحشش بدم که قیافه ٔ گرفته میلادو دیدم.

میلاد: بیداری آوا. بهتری؟

به زور لبخند زدم و گفتم: اوهوم.

میلاد پیشونیمو بوسید و گفت: چرا اینقدر به خودت فشار میاری؟ چرا اینقدر فکر الکی میکنی هان؟ ببین چی به روزت اومده. چرا سرمتو اینجوری در آوردی؟ نمیگی خدایی نکرده یه وقت بلایی سرت بیاد؟ اونوقت من چیکار کنم؟

لبخند زدم و گفتم: چیزیم نیست، غذا بخورم، قوی میشم، خوب میشم. بعد میشم همون دختر شیطونی که همه تشنه خونشن.

میلاد خندید و گفت: نه مثل اینکه حالت خوبه و جای نگرانی نیست.

من: میلاد، منو مثل بچگیامون بغل میگیری؟

میلاد لبخند مهربونی زد و گفت: آره عزیزم.

بعد اومد کنارم روی تخت نشست و منم سرمو گذاشتم روی سینش، میلادم دستشو حلقه کرد به کمرم.

من: آخییش، نمردیم و داداشمون باز اینجوری بغلمون گرفت.

میلاد: ای شیطون، پس خودتو الکی به مریضی زدی که من اینجوری بغلت بگیرم؟
من: آره دیگه، جدیداً بغلت گرون شده. باید در حالت مرگ باشی که آقا میلاد یه نگاهی بهت بندازه و دلش بسوزه تا بغلت کنه.
میلاد: آوا تو عاقل نمیشی نه؟
من: نوچ، تو هستی که عاقلی، دیگه لزومی نداره که من عاقل بشم.
فردا صبح که بیدار شدم باز رفتم سر مزار مامانم. توی ماشین باز روی صندلی عقب نشستم و اصلا به محسن نگاه نکردم. وقتی برگشتم خونه بابا گفت که خانواده کمالی شب مهمونمون هستن. این بابای منم نمیخواد بفهمه که آقا من ناسلامتی مریضما، دیروز بود که غش کردما . شب شد و مهمونا اومدن. واه واه واه، نگاه قیافهای اینا. آقای کمالی و پارسا کت و شلوار پوشیده بودن.خانم کمالی و پریسا هم همچین آرایش کرده بودن انگار میخوان برن عروسی. پریسا که انگار اصلا لباس تنش نبود. دوباره پارسا رو به روی من نشسته بود و داشت مثل بز منو نگاه میکرد.
واه ایشالا گاویه چش بگیری که اینقدر به چشات ننازی برادر. پریسا پاهاشو انداخته بود رو هم که همه چیزش پیدا بود. نگاه بابا و داداشش، عین خیالشونم نبود. آی چیز به غیرتتون. محسن اومد سلام کرد و رفت پیش میلاد نشست که میشد رو به روی پریسا. اه حالا رنگ لباس زیر پریسا رو هم می بینه. شیطونه میگه بپرم بگم اییییی نفس کش، پر و پاچتو جمع کن ضعیفه.
لبمو گاز گرفتم که دیدم خاله دستمو گرفت و بهم لبخند زد. وای خاله اگه بدونی پسرت چه سینمایی رو به روشه که امشب اینجوری نمیخندیدی، خون گریه میکردی.
آقای کمالی و بابا داشتن با هم حرف میزدن، پریسا هم داشت سر میلاد بدبختو میخورد. منم اصلا حواسم به اینا نبود، این پارسا هم این وسط همچین زل زده بود به من که دلم می خواست با چماق بزنم تو سرش که صدای اسب آبی بدها.مگه اسب آبی هم صدا داره؟ خوب حالا میزنم که از این به بعد صدا بده. با صدای خانم کمالی به خودم اومدم.
خانم کمالی: خوب عروس خانم نمی خوای از خودت حرف بزنی؟
عروس خانم؟ کی عروسه؟ نگاهش کردم، داشت به من و خاله نگاه میکرد. ای وای خاک عالم. واسه خاله خواستگار اومده؟ دوماد کیه؟ به دور و برم نگاه کردم، کسی که باهاشون نبود. نگاهم روی آقای کمالی ثابت موند. یعنی واسه این پیر خرفت اومدن؟ ای روزگار، دیدی؟ با زن و بچهاش اومده خواستگاری زن دومش. حالا خاله چطور راضی شده که اینا بیان

خواستگاریش؟ اه اه اه، محسن خوش غیرتو بگو. ای خاک تو اون سرت که آبرو هرچی مرده بردی.

منم برگشتم زل زدم به خاله و منتظر موندم تا حرف بزنه، خاله با چشم و ابرو داشت بهم اشاره میکرد. آخی خاله خجالت میکشه.

من: خاله چیه؟ خجالت میکشی؟ خجالت نکش حرف بزن.

چشمهای خاله گرد شد و داشت با تعجب به من نگاه میکرد.

خاله: عزیزم همه منتظرن که حرف بزنی.

من: چرا من؟ شما باید حرف بزنید. گفتن عروس خانم.

یه لحظه خونه غرق سکوت شد که با قهقهه میلاد سکوت خونه از بین رفت. من هاج و واج به میلاد که داشت میخندید نگاه کردم. این چشه آخه؟ محسن سرشو انداخته بود پایین و دستش روی دهنش بود و داشت میخندید. هر هر هر، رو آب بخندی.

به دور و برم نگاه کردم که همه مثل ژله از خنده میجنبیدن. بابا اینا روانین بخدا. از یه چیزیشون خله هم رد کردن.

بابا که از عصبانیت سرخ شده بود یه لبخند مصنوعی زد و گفت: آوا جان، ایشون منظورشون به شماست.

من با دهن باز به خاله که از خجالت لپش گ ُل انداخته بود نگاه کردم. چه گندی زدم، بیچاره خاله.

خودمو زدم به خنگی و گفتم: چی؟ من عروسم؟

خانم کمالی: آره عزیزم، ما امشب اومدیم خواستگاری تو.

من: خواستگاری من؟ واسه کی؟ آقای کمالی؟

بعد برگشتم به آقای کمالی نگاه کردم، میلاد به زور جلوی خندشو گرفته بود. این کثافت به من چیزی نگفته بود. صبر کن حال توام میگیرم.

خانم کمالی: ای وای نه عزیزم، واسه پارسا پسرم.

توی دلم گفتم آهان پارسا خانم.

من: ولی کسی به من در مورد این موضوع چیزی نگفته بود.

خانم کمالی: حالا اشکال نداره، الان که فهمیدی یکم از خودت صحبت کن.

من: چی بگم والا، شما که از همه چیز ما خبر دارید. دیگه نمیدونم چی باید بهتون بگم.

آقای کمالی: احمد جان اگه اجازه بدی تا پارسا و آوا جون برن توی حیاط و با هم حرف بزنن.

بابا: اختیار دارید، من که حرفی ندارم. آوا جان ایشونو راهنمایی کن.

من: خودشون که راهو بلدن پدر جان، لزومی نداره که من ببرمشون.

پارسا بلند شد و من همینجور نشسته بودم. خاله دستمو گرفت و بهم لبخند زد. منم پوفی کردم و بلند شدم و بدون اینکه منتظر پارسا بمونم رفتم توی حیاط. رفتیم زیر آلاچیق نشستیم. همینجور ساکت و خودمو با موبایلم مشغول کرده بودم که پارسا صدام کرد. سرمو گرفتم بالا که دیدم یه دستی به موهای بورش زد و بردشون عقب.

پارسا: نمی خوای چیزی بگی؟

من: نه من حرفی ندارم.

پارسا: خوب پس من میگم، همونطور که میدونی من ۲۴ سالمه، توی شرکت با بابا کار میکنم. دوتا ماشین و خونه و ویلا توی شمال و زمین توی لواسون و چندتا مغازه هم توی شیراز دارم. من آدمیم که همیشه به خواستهام رسیدم و تا به خواستم نرسم دست بر نمی دارم. باور کنید که من خوشبختتون میکنم.

من: چطوری؟

پارسا: هرچی که بخوای زیر پاتون میریزم. طلا، جواهر، ماشین، هرجا مسافرت خواستید برید.

من: اینا که حالا خودمم دارم و چشم و دلم سیره. خوشمم نمیاد مثل این تازه به دوران رسیدها از مال و منالم حرف بزنم. خوشبختی توی این چیزا نیست، خوشبختی به اینه که آدما هم دیگه رو دوست داشته باشن. به هم احترام بزارن. مثل کوه توی سختیها پشت هم باشن. فکر نکنم که شما بتونید این کارا رو برای من انجام بدید.

بعد بلند شدم و رفتم سمت خونه. داخل که شدم همه سرا سمت من بود.

خانم کمالی: اومدید؟

من برگشتم عقبو نگاه کردم و گفتم: نه هنوز تو راهم یه دو دقیقه دیگه صبر کنید میرسم.

مثل بستنی آب شد و رفت تو زمین که دلم خنک شد. ولی واسهٔ ظاهر سازی خندید و گفت: ای شیطون.

آقای کمالی: خوب عزیزم به کجاها رسیدید؟

من: به نقطه سر خط.

آقای کمالی به زور خندید و گفت: یعنی چی؟

من: یعنی اینکه ما به هم نمیخوریم.

پریسا: وا چرا؟

پارسا از در اومد تو و اخمهاش تو هم بود.

من: چونکه هر چقدر که برادر شما ناز و ظریفه، من خشک و خشنم. میترسم آخر یه اشتباهی بشه و ایشون بجای من حامله بشن.

با این حرفم میلاد پقی زد خنده، حالا محسن هرکاریش میکنه مگه این ساکت میشه. تو دلم قربون صدقش رفتم که زد قهویشون کرد.

خانم کمالی که حسابی ترش کرده بود گفت: وا، این حرفا یعنی چی؟

من: واضحتر از این باید بگم که پسر شما پسر نیست و خانومه؟

میلاد دست گذاشته بود روی دهنش که صدای خندش بالا نره و صورتش سرخ شده بود و اشک میریخت.

بابا: آوا، این چه طرز حرف زدن با مهمونه؟

من: خوب چی بگم بهشون؟ خودشون یعنی نفهمیدن که پسرشون مشکل داره؟ یعنی اینقدر اعتماد به نفسشون بالاست که پا شدن اومدن خواستگاری من؟

پریسا از جاش بلند شد و گفت: حالا مگه خودت چه تحفه یی هستی؟

من: من هر تحفه یی که باشم ولی تحفه ی دست خورده و عملی نیستم. حالا هم بفرمایید برید بیرون.

وای که قیافهٔ همشون دیدنی بود .

خانم کمالی: فکر کرده نوبرشو آورده دخترهٔ بی ادب. بشین و ترش کن ببینم کی میاد با این اخلاقت میگیرتت.

من: من حاضرم به قول شما اینجا بترشم ولی با خانمی مثل پارسا جون زندگی نکنم.

بابا همینجور داشت دنبالشون میرفت و ازشون عذر خواهی میکرد. میلاد هم همینجور دراز کشیده بود و مثل کرم به خودش میپیچید و داشت میخندید.

خاله: کار خوبی نکردی عزیزم.

من: خاله حقشون بود، چششون دنبال پولمونه. یه مشت آدمای تازه به دوران رسیده.

اومدم قبل از اینکه بابام بیاد فرار کنم که یهو صدای فریادشو که صدام میکرد شنیدم.

وایسادم و بهش نگاه کردم.

بابا: این چه جلف بازی بود که در آوردی؟ آبرومو جلوی همه بردی.

من: آبروتون چرا بره؟ یعنی این تازه به دوران رسیدها اینقدر مهمّن که میخواستی دخترتو دستی دستی بهشون بدی که آبروتون نره؟

بابا: خفه شو، اگه نمیخواستیش درست بهشون میگفتی که راضی نیستی. نه اینجوری با آبروی من بازی میکنی.

من: غلط کردن اومدن خواستگاری من. اصلا کی به اینا اجازه داد که بیان؟

بابا: من. حرفیه؟

من: شما باید اول از من اجازه میگرفتید.

بابا: اینجا خونهٔ منه و من هر کاری دلم می خواد می کنم و تو حق نداری هیچ غلط اضافه ی بکنی.

من: خوبه والا، حالا چونکه این خونه با پول کثیف شماست. باید هرکاری که دلتون می خواد بکنید. واقعا که پستید، به جز خودتون به فکر کسه دیگه یی نیستید و نظر کسی براتون مهم نیست.

بابا دستشو بلند کرد و یکی زد توی گوشم. پرت شدم روی زمین. ای بابا خب یه ندایی میدادی تا خودمو محکم بگیرم و نخورم زمین. عجب دوره زمونه ی شده، پدر هم پدرهای قدیم. بلند شدم و خون دهنمو تف کردن. پوزخند زدم بهش.

بابا تا پوزخند منو دید عصبیتر شد و اومد نزدیک که باز بزنتم که میلاد جلوشو گرفت.

میلاد: اجازه نمیدم دیگه روی آوا دست بلند کنی.

بابا با تعجب به میلاد نگاه کرد.

بابا: برو گمشو اونور تا نزدم تورو هم داغون کنم.

میلاد: شما هیچ کاری نمیتونید بکنید، تا الانم اشتباه کردم که جلوی شما کوتاه اومدم. از این به بعد نمیزارم به آوا دست بزنی. دیگه داری شورشو در میاری.

بابا: حالا دیگه شما دوتا جلوی من قد علم می کنید؟ برید از خونم بیرون.

میلاد: مطمئن باشید که ما چیزیو توی این خونه نداریم که با رفتنمون از دست بدیم. ولی اینجا میمونیم و شما هم هیچ کاری نمیتونید بکنید. چونکه این خونه به اسم مامان بوده که حالا به اسم من و آواست.

ای جان، با این حرفش قند تو دلم آب شد.

بابا: یعنی میگی که من از این خونه برم بیرون؟

میلاد: نه، من کسی رو بی خونه نمیکنم. به مال و منالمم نمینازم. اینقدر مَردم که بذارم شما توی این خونه باشید و تا چیزی شد تهدید به طردتون نکنم.

بابا خشکش زده بود. منم دست کمی از بابا نداشتم. میلاد دستمو گرفت و با خودش برد بالا. توی اتاق که تنها شدیم همینجور زل زدم بهش. اولین بار بود که اینقدر عصبی می دیدمش. پریدم بغلش و ماچ بارونش کردم.

من: الهی فدای داداش با غیرتم بشم. الهی من قربون اون عصبانیتت بشم. الهی من بمیرم برات که از آجیش طرفداری میکنه.

میلاد یه نگاهی بهم کرد و صورتمو گرفت تو دستش.

میلاد: ببین چجور زده که جای دستش مونده. تو چطوری با کتکی که این زده باز جرات میکنی که جلوش وایسی؟

من: بابا خواهرتو دست کم گرفتیا، من خودم به جکی چان و بروس لی درس میدادم.

میلاد پیشونیشو چسبوند به پیشونیم و خندید.

من: حال کردم چه جوری زدی خانواده کمالی رو با خندهات قهوه ای کردی.

میلاد: دختر تو چقدر بلایی. من اگه جای تو بودم بعد از اون سیلی که بابا بهم زد الان داشتم از عصبانیت و غصه منفجر میشدم. تو نشستی ذوق میکنی؟

دست انداختم دور گردنش و گفتم: کتکهای بابا مهم نیست. دیگه بهشون عادت کردم. طرفداریهای تو مهمه که منو مرده.

شب که می خواستم بخوابم، به اتفاقهای امروزم فکر می کردم. واقعا عجب جراتی دارما. چجور اینهمه حرف به اونا زدم و از بابا نترسیدم؟ وای چه سوتی دادم وقتی که فکر کردم برای خاله اومدن خواستگاری. لباس محسنو از زیر بالشت در آوردم و بغل گرفتم. بوی عطرشو میداد. اونروز که داده بود که بشورمش، برداشتمش برای خودم و الکی بهش گفتم که انداختمش دور. با اینکه خیلی از دستش ناراحت بودم و دلمو شکونده بود، ولی بازم تا نگاهشو میدیدم دلم می لرزید.

توی همین فکرا بودم که در اتاق باز شد و سایهٔ یکیو دیدم، برگشتم سمت در که دیدم محسنه. باز پشتمو کردم بهش و دراز کشیدم که بی خیال شه و بره. صدای قدمهاشو میشنیدم که داشت بهم نزدیک میشد. پیرهن رو زیر بالشت گذاشتم. یهو با یه حرکت دراز کشید و از پشت منو گرفت توی بغلش. من هی تقلا می کردم که از دستش در برم.

من: ولم کن محسن حوصلتو ندارم.

محسن: آوا خواهش میکنم حرفمو گوش کن.
من: نمی خوام، به اندازهٔ کافی حرفهاتو شنیدم. اگه بلند نشی جیغ میزنما.
محسن یه دستشو گذاشت روی دهنم و با دست دیگش منو رو به کمر خوابوند و دستمو گرفت. صورتشو نزدیک صورتم آورد که نفسم بند اومد.
محسن: آوا ازت می خوام که منو ببخشی. تو راست میگی، من احمقم، خرم، عوضیم. لیاقت تورو هم ندارم. ولی ازت می خوام که خودتو جای من بذاری. اگه تو بودی و این حرفا رو از زبون من میشنیدی چی؟ چه حالی میشدی؟
دیگه آروم شده بودم و هیچ کوششی واسه در رفتن نمیکردم. واقعا اگه من جای محسن بودم چیکار می کردم؟ شاید بدتر از این می کردم. محسن آروم دستشو از روی دهنم برداشت.
محسن: به چی فکر میکنی؟
من: من اگه جای تو بودم و این حرفا رو از زبون تو میشنیدم که رو هم ریختین و حامله ای، تورو با پارسا عروسی میدادم.
محسن اول همینجور داشت نگاهم میکرد، کم کم لبخند زد، بعدش شروع کرد به خندیدن. محکم بغلم گرفت.
محسن: آوا بخدا خیلی دوست دارم. خیلی زیاد.
من: منم دوست دارم.
از بغلش اومدم بیرون، دوتامون سرمون روی بالشت بود و داشتیم به هم نگاه میکردیم. چقدر دلم براش تنگ شده بود.
من: محسن چرا تو اینجوری میکنی؟ این کارات چیه؟ بخدا داری دیوونم میکنی.
محسن دستشو گذاشت روی لبم و گفت: ششش، میدونم عزیزم که خیلی بدم.شکاکم، ولی توام باید درکم کنی. همش میترسم باز اعتماد کنم و خودم ضربه بخورم. فکر میکنی من دلم نمیخواد که نزدیکت باشم؟ دلم نمیخواد که حرفهای دلمو بهت بزنم؟ ولی خودتو جای من بذار، همه چیز آمادست و چند روز قبل از عروسیت ببینی نامزدت توی بغل یکی دیگست. چی میکشی؟
با این حرفش مورمورم شد و لرزیدم. مثله گربه خودمو توی بغل محسن جا دادم.
من: وای نه، من که دیوونه میشم. محسن قول بده که از این به بعد اینقدر بداخلاقی نکنی و بشی همون محسنی که من عاشقش شدم.
سرشو بلند کرد و زل زد به چشمهام.

محسن: تو عاشقمی؟

من: خوب آره. مگه چیه؟

محسن یه لبخند قشنگی زد و باز منو محکم گرفت توی بغلش. بعد شروع کرد به خندیدن.

من: به چی میخندی؟

محسن: دختر تو گوله آتیشی، این چه کاری بود با خانواده کمالی کردی؟

سرمو بلند کردم و به محسن نگاه کردم.

من: واااااای محسن دیدی سوتی رو؟ فکر کردم واسه خاله اومدن خواستگاری. بیچاره خاله از خجالت سرخ شده بود.

محسن خندید که چالش پیدا شد، دلم غش رفت و پریدم چالشو بوسیدم. محسن مهربون نگاهم کرد.

محسن: حالا نگفتی قضیه اون حاملگی چی بود که داشتی به بهار میگفتی؟

من: وای نگو، من این بهارو ببینم میکشمش. دیوونهٔ خرفتی. دیدی بخاطر اون من توی چه مصیبتی افتادم؟ هیچی بهش گفتم حالم بده نمیام دانشگاه. گفت مریضی؟ گفتم پ نه پ حاملم. دیگه همینجوری شوخی کردیم که گفتم از مرادی حامله شدم.

محسن دستمو گرفت و بوسید: معذرت می خوام که بهت شک کردم.

لبخند زدم و هیچی نگفتم. محسن جای سیلی بابا رو نوازش کرد.

محسن: آوا نمیدونم اگه میلاد دخالت نکرده بود میتونستم جلوی خودمو بگیرم یا نه. خیلی بد زد، تازه داشت اون زخمه خوب میشد، حالا اینم اضافش شد.

دستشو گرفتم و لبخند زدم. توی سکوت داشتیم به هم نگاه میکردیم، دستمو گذاشتم روی بازوش و زخم دستشو ناز می کردم. رفتم نزدیک و جای زخم بازوشو بوسیدم. محسن داشت با تعجب نگام میکرد.

من: این جای زخمیه که بهم ثابت شد که مردهای با غیرت هم توی این دوره زمونه پیدا میشه. تا آخر عمر هروقت میبینمش یاد شجاعتت میوفتم.

محسن: خوب اون زخم بالایش هم بوس کن.

بعد غش غش شروع کرد به خندیدن.

من: بالایش خودت بوس کن، به من چه.

محسن: به تو چه؟ زدی دستمو داغون کردی بعد میگی به من چه؟

با تعجب گفتم: من؟

محسن: بله آوا خانم، یادت نیست یه بار که اتاقتو بهم زدی و بعدش مجسمه رو پرت کردی که خورد به دیوار بعد یه تیکش پرید به بازوم؟
تازه یادم اومده بود. از خجالت نگاهمو ازش دزدیدم.
من: اوه، اصلا یادم نبود. ببخشید.
محسن: فکر نکن حالا چونکه خجالت کشیدی ازت میگذرم. تا نبوسیش نمی بخشمت.
از اینهمه شیطونی خندم گرفته بود. آروم جای اون زخمش رو هم بوسیدم.
من: حالا خوب شد؟
محسن: ای بد نشد.
من: پرو.
محسن: خوب آوا من برم دیگه، میترسم کسی بیاد و ببینتمون. درتم که کلید نداره.
من: آره یه آدم فوضولی اومد کلیدمو برداشت و رفت.
محسن: لابد فوضولی کردی که اونم فوضولی کرده دیگه.
من: من به این عاقلی، چیکارش دارم. خودش خوشش میاد صدامو در بیاره.
محسن پیشونیمو بوسید و گفت: اون اگه یه روز صداتو نشنوه که دیوونه میشه.
من: اِ؟ پس خوب آتویی دستم دادیا. دست درد نکنه.
بعد غش غش خندیدم. محسن سرشو تکون داد و مثل جن از اتاق رفت بیرون.
خدا جون مرسی، اون حرفایی که اونروز زدم از ته دلم نبودا. من محسنو دوست دارم، یه موقع اونو ازم نگیریا، باشه؟ مرسی فدات، شب بخیر

صبح بیدار شدم و به دور و برم نگاه کردم. آخی چه روز خوبیه. زود دوش گرفتم و رفتم توی آشپزخونه. محسن مثل همیشه داشت روزنامه میخوند. ولی جواب سلاممو با لبخند داد. با اشتها شروع کردم به صبحونه خوردن، خاله از آشپزخونه رفت بیرون و صغری خانمم داشت ظرفها رو میذاشت توی ماشین ظرف شویی. دلم هوس کرد که یکم محسنو اذیت کنم.
روزنامشو کشیدم پایین و واسش ابرو تکون دادم. محسن خندید و باز روزنامشو خوند. باز کشیدمش پایینو واسش بوس فرستادم. یهو دیدم چشمهای محسن تا حد امکان باز شدن و داره منو نگاه میکنه. با یه حرکت بامزه ای زد تو پیشونیش که یعنی تو عقل نداری و روزنامه رو گذاشت کنار.
منم خوشحال باز شروع کردم به خوردن و به محسن نگاه کردن. یه لقمه درست کردم و گرفتم جلو دهنش. هی با ابرو اشاره میکرد که نه زشته. هرکاری کردم نخورد، منم اخم کردم

و خودم لقمرو خوردم.سنگینی نگاهشو حس کردم ولی به روی خودم نیوردم. دیدم از زیر میز هی داره با پاش میزنه به پام. با اخم بهش نگاه کردم، دیدم چشمهاشو چپ کرده و زبونشو در آورده. من با تعجب به این آدم دیوانه نگاه می کردم. نتونستم جلوی خندمو بگیرم و غش غش خندیدم. صغری خانم برگشت که ببینه به چی میخندم که یهو محسن خودشو جمع و جور کرد و مثلا داشت چای میخورد و از چیزی خبر نداره.

من: مامانی یاد یه چیز درمورد این کامی دیوونه افتادم.

صغری خانم لبخند زد و از آشپزخونه رفت بیرون. همینجور داشتم می خندیدم که محسن یه لقمه گرفت جلوی دهنم. لقمه رو خوردم و انگشتشو گاز گرفتم.

محسن: اِاِ، ول کن.

همینجور که انگشتشو گاز گرفته بودم گفتم: نه، من هرچی توی دهنم اومد دیگه درش نمیارم.

محسن چهار چشمی داشت نگاهم میکرد و لابد میگفت این آدم خوره. ولی دلم براش سوخت و انگشتشو ول کردم.

من با یه حالت لوسی گفتم: مادر جون عزیزم کجا رفت؟

محسن: کی؟

من: مادر شوهرمو میگم؟ خانم راد.

محسن یه ابروشو با حالت بامزه ای انداخت بالا و گفت: ببینم، خوب داری شوهر شوهر میکنیا. چشم منو دور دیدی که هی شوهر شوهر میکنی؟ بیجا کردی که زن کسی بشی، تو فقط زن من میشی.

حالا نوبت من بود که با چشمهای گشاد شده بهش نگاه کنم. یعنی با زبون بی زبونی داشت میگفت که خوشم نمیاد بهم بگی شوهر.

من: بابا تو یه چیزیت میشه. من برم آماده بشم که دیرم شد.

زود رفتم آماده شدم و به حرفها و کارای محسن فکر می کردم. محسنم اگه بخواد خوب باشه خیلی خوش اخلاقها. سوار ماشین که خواستم بشم، محسن اومد در جلو رو برام باز کرد و منم نشستم. بعدش درو بست و رفت پشت فرمون نشست.

من: بابا با احساس، یکم احساساتو واسه روز دیگه هم بذار.

محسن: احساسات من تموم نشدنیه عزیزم.

یه لبخند پسر کش زدم که فکر کنم محسن آب دهنش راه افتاد. وقتی که ماشین میروند همینجور به دستش نگاه می کردم. چه دستش مردونه و قویه. انگشتهای کشیده و مردونه. داشتم تصور می کردم که با حلقه چه شکلی میشه. به دستش که روی دنده بود نگاه کردم، دستمو گذاشتم روی دستش. برگشت و نگاهم کرد، لبخند زدم اونم لبخند زد.وقتی رفتم توی کلاس، دیدم که کامی نیستش و بهارم اخمهاش تو همه. ای بابا، اول نامزدی دعوا کردن.

من: سلام، چطوری؟

بهار: سلام، بد.

من: چرا عزیزم، چی شده؟

بهار: کامی امروز گفت که نمیاد، از دیروز سرما شدیدی خورده.

من: بسکه نامزدت نخوردست، اینهمه چیزو ول کرده سرما خورده؟

بهار: ببین آوا حوصله ندارم تفنگ محسنو بر میدارم میزنم فرق سرتا.

من: اولا که محسن نه و آقا محسن. بعدشم تا وقتی که آقا محسن هست شما هیچ غلطی نمیتونید بکنید. باشه عزیزم؟

بهار: برو بابا، اتفاقا خیلیم خوشحال میشه که از شرت خلاص شه.

من: ببینم، مگه تو توی قلبشی که این حرفا رو میزنی؟

بهار: نه پس تو توی قلبشی.

من: آره.

بهار با تعجب داشت نگاهم میکرد که کامی از در لنگان لنگان اومد تو. اومد پشت سرمون نشست. برگشتیم و بهش نگاه کردیم. پیدا بود که حسابی مریضه.

من: چرا پاشدی اومدی اینجا؟ برو خونه استراحت کن.

بهار: کامی راست میگه پاشو برو دیگه.

کامی: اومدم اینجا که قیافهٔ عشقمو با قیافهٔ نحس تورو ببینم و برم. حالا حرفیه؟

من: غلط کردی، کامی پاشو برو خونه تا نزدم همینجا شل و پلت نکردم.

کامی: باشه بابا، ولی بذارین واستون یه چیزی تعریف کنم.

بچها همه دورش جمع شدن و بعد کامی شروع کرد با آب و تاب تعریف کردن.

کامی: امروز رفتم که آمپول بزنم، از شانس ما یه دختر تازه کار اومد آمپول منو بزنه. همینجوری که سرنگو گرفته بود توی دستش، لرزون لرزون اومد پیش من و گفت: بسم الله الرحمن الرحیم

منم که حسابی زرد کرده بودم از ترسم گفتم: اشهد ان لا اله الا الله.
هیچی دیگه، دختره اینقدر خندید که نتونست آمپولو بزنه و خدا رو شکر یکی دیگه اومد زد.
با این حرفش کلاس غوغا شد، همه داشتن غش غش میخندیدن. همینجور داشتیم می خندیدیم که دیدیم یه پسر جوون اومد توی کلاس. واا، چجور دانشجو وسط سال اومده؟ همه بر و بر نگاهش میکردیم که دیدم رفت پشت میز وایساد.
پسر: سلام، من استاد جدیدتون هستم که بجای آقای باغبان در خدمت هستم.
با این حرفش همه وا رفتیم، یعنی چی؟ آخی آقای باغبان.
خشایار از ته کلاس گفت: ببخشید شما اسمتون چیه؟
پسر: مؤدب پور هستم.
نشست یکم از اخلاقش و قوانینش حرف زد. بعد پرسید که اگه کسی سوالی داره بپرسه.
دستمو بالا گرفتم.
مؤدب پور: بله بفرماین.
من: ببخشید استاد، من این سوال همیشه توی ذهنم بوده که چرا شما همیشه آخر کتاباتون بد تموم میشه؟
باز کلاس غوغا شد و همه داشتن میخندیدن.
پرستو: آره راست میگه استاد، همهٔ کتاباتون آدمو دپرس میکنه.
من: اولش اینقدر میخندی و میخندی، یهو آخرش همچین میزنه دپرست میکنه که همهٔ خندهای رو که کردی از دلت در میاره.
برگشتم به آقای مؤدب پور نگاه کردم که برعکس تصورم همینجور با لبخند داشت بهم نگاه میکرد. منم بهش لبخند زدم.

یه جوون تقریبا ۳۰ ساله بود، با چشمهای خاکستری خوشگل. پوست سبزه که جذابیتشو دو برابر میکرد. لبخند قشنگی داشت که دل هر آدمیو میبرد، هر آدمی جز من که عاشق چشمهای به رنگ شب محسن بودم.استاد شروع کرد به درس دادن، منم هر از گاهی یه چیزی میپروندم که بچها ریز میخندیدن. کلاس که تموم شد با محسن داشتیم از کلاس می رفتیم بیرون که استاد صدام کرد.
مؤدب پور: ببخشید خانم میشه یه لحظه تشریف بیارید.
رفتیم پیشش که یه نگاهی به محسن کرد و گفت: اجازه میدید یه لحظه با ایشون تنهایی صحبت کنم؟

محسن یه نگاهی به سر تا پاهاش انداخت که فکر کنم بیچاره خودشو خیس کرد، آی قربون اون نگاه جذابت برم من. محسن رفت یکم دورتر وایساد، ولی میدونستم که همه چیزو داره میشنوه.

موٴدب پور: ببخشید میشه اسمتنو بدونم؟

من: پرند هستم.

موٴدب پور: خانم پرند، ایشون نامزدتون هستن؟

اخم کردم و گفتم: چطور؟

صداشو صاف کرد و گفت: هیچ، آخه بهشون گفتم که برن اما انگار دلشون نمیاد که شما رو ول کنن.

باز با اخم گفتم: شما میتونید برید از دفتر درمورد من بپرسید. کارتون تموم شد؟

موٴدب پور: چرا عصبی میشید؟ قصد فوضولی کردن نداشتم، کنجکاو شده بودم. راستش می خواستم بگم که درسته که نظم کلاسو بهم میزنید، ولی از شیطنتاتون خوشم میاد. چونکه شیطنتتون به جاست.

یه نگاهی بهش کردم که داشت بهم لبخند میزد، منم لبخند زدم و زود خدافظی کردم.سوار ماشین شدیم. محسن باز اخم کرده بود.

محسن: این مرتیکه چی میگفت؟

برگشتم با یه لبخند گشاد بهش نگاه کردم.

من: تو که همه چیزو با رادارت شنیدی دیگه چرا می پرسی؟

محسن نتونست جلوی خندشو بگیره و یه لبخندی زد و زیر لب گفت: بلا.

من: جانم کارم داشتی؟

محسن: من صد دفعه به تو گفتم آرایش نکن، موهاتو بیرون نزار.

من: واا محسن، من که دیگه آرایشم فقط یه ریمل و رژ لبه.

محسن: همونم نمی خوام بذاری.

من: باشه نمیزارم، دیگه چی؟

محسن: این موهات چیه؟ بلوند کردی، رنگ موهای طبیعی خودت خیلی قشنگتره.

با تعجب برگشتم بهش نگاه کردم.

من: تو رنگ موهای طبیعی منو از کجا دیدی؟

محسن: ندیدم.

من: دروغگو دشمن خداست، عکسمو دیدی؟
محسن ساکت بود. ذوق کردم.
من: یعنی اینقدر دوستم داری که عکسمو دید زدی؟
محسن: استغفرالله. دختر تو چرا چرت و پرت میگی؟
من: اصلا همینجا برو سمت چپ.
محسن: چرا؟
من: تو برو تا من بهت بگم.
وقتی رسیدم به جایی که می خواستم ازش خواستم که ماشینو پارک کنه.
من: ببین، کار من شاید ۲-۳ ساعت طول بکشه. می خوای برو خونه یا جایی اگه کار داری.
من اینجام. کارامو که انجام دادم زنگ میزنم که بیای دنبالم.
محسن: اینجا چیکار داری؟
من: تو کاریت نباشه، فقط زنگ زدم بیا.
پیاده شدم و زودی رفتم از پلها بالا. تا درو باز کردم همون آرایشگر همیشگیم که اسمش مریم بود اومد استقبالم.
مریم: به به، آوا جون. چه خبر از این طرفا پیدات شده؟ راه گم کردی عزیزم؟
من: مریم جون خدا بگم چیکارت نکنه، دختر من که همین یک ماه پیش پیشت بودم.
مریم: آخه تو قبلنا ماهی ۳-۴ بار میومدی. الانا کم پیدا شدی.
من: یکم گرفتار بودم، خوب ببینم تو الان مشغولی؟
مریم: نه بابا، من کی واسه تو مشغول بودم؟ بیا عزیزم بشین.
نشستم که اومد کنارم وایساد.
مریم: خوب بگو جونم چیکار می خوای برات کنم؟ می خوای باز از ریشه برات بلوند کنم؟
من: نه، ایندفعه می خوام یه دست قهوه ای شکلاتی کنی.
وقتی کارش تموم شد خودمو توی آینه نگاه کردم، ووش عجب تیکه ای شده بودما. زنگ زدم به محسن که گفت دم دره. مقنعمو تا حد امکان کشیدم جلو و رفتم سوار ماشین شدم ولی بهش نگاه نکردم.
محسن: بریم؟
من: اوهوم.

نگاه خیرشو روی خودم حس می کردم، بعدش ماشینو استارت زد و حرکت کرد. خونه که رفتم مستقیم رفتم توی اتاقم. لباس عوض کردم، موهامو باز گذاشتم و آرایش ملایمی کردم.
صدای صغری خانومو از پشت در شنیدم. درو باز کردم با تعجب اومد تو.
صغری: وای مادر ماشالا چقدر خوشگل شدی.
من: بهم میاد مامانی؟ خوب شدم؟
صغری: آره مادر، الان قیافت به سنت میخوره. اون چی بود موهاتو زرد کرده بودی انگار یه زن ۳۰ ساله بودی.
من: نه مامانی دیگه اونقدرا هم سنم بالا نشون نمیداد.
با هم رفتیم پایین و جلوی تلفزیون نشستم. از عمد جوری نشستم که پشتم به پله باشه و محسن نتونه قیافمو ببینه. محسن اومد و حس کردم که پشتم وایساده.
محسن: سلام.
محل نذاشتم و اصلا تکون نخوردم.
محسن: سلام عرض شد، با کی کار دارید؟
بلند شدم و آروم چرخیدم سمتش.
من: من با دوست پسرم کار دارم، شما اونو میشناسید؟

محسن دوتا چشم داشت، چهارتای دیگه هم قرض گرفته بود و داشت به من نگاه میکرد. یکم اومد نزدیک و با دقت داشت نگام میکرد.
محسن: آوا تویی؟ چقدر تغییر کردی.
من: تغییر خوب یا بد؟
محسن: خوب معلومه، بد.
انگار آب یخ ریختن روم. اخمامو تو هم کردم و پشت بهش نشستم روی مبل.
من: منه خرو بگو بخاطر دل کی رفتم موهای به اون قشنگیو خراب کردم.
محسن اومد روی مبل کناریم نشست و دستمو گرفت توی دستش.
محسن: آوا به من نگاه کن.
مثل بچه های که قهر میکنن زیر چشمی بهش نگاه کردم.
محسن: تو همیشه خوشگل بودی، ولی امشب از همیشه قشنگتر شدی. چونکه خیلی ساده و معصوم شدی. قشنگتر هم شدی چونکه بخاطر من این کارو کردی، یعنی دل منو کامل به دست آوردی.

وای که با این حرفش داشتم بال در میاوردم، چقدر قشنگ حرف زد. لبخند زد و چشمهاشو روی هم بست. بعد دستشو از دستم در آورد و تکیه داد به مبل. فهمیدم که صغری خانم داره میاد.

من: مامانی، خاله کجاست؟ نیستش؟

صغری: رفته بیرون مادر، فکر کنم دیگه کم کم پیداش بشه.خلاصه اونشب هرکی منو دیدی شوکه شد، حتی بابا که تا منو دید همینجور خیره بهم نگاه کرد و آهسته گفت: مهناز. بعد زود به خودش اومد و رفت توی اتاقش.یعنی واقعا من شبیه مامانم شده بودم؟

فرداش که داشتیم می رفتیم دانشگاه، باز محسن گیر داده بود به موهای من.

محسن: موهاتو بکن تو.

من: وای محسن، دیگه چیه؟ گفتی آرایش نکن گفتم چشم و دیگه آرایش نکردم، گفتی رنگ موهات تو چشه گفتم چشم و موهامو رنگ کردم. حالا دیگه چشه؟

محسن: آوا موهاتو بکن تو، نمی خوام کسی جز من موهاتو ببینه.

برگشتم هاج و واج بهش نگاه کردم.

من: دو روز دیگه میای میگی جلوی داداشتم روسری سر کن. نه نمی خوام، همینجوری خوبم.

محسن ماشینو یه کناری پارک کرد و برگشت منو نگاه کرد.

محسن: آوا عزیزم، موهاتو بکن تو.

من: نه محسن، نمی خوام. زشت میشم.

محسن: زشت باشی مگه چیه؟ مهم نظر منه که میگم موهاتو بکن تو.

من: صبر کن ببینم، مگه تو نمیگی شوهر من نیستی؟ پس حالا چته؟ چرا غیرتی میشی هان؟

محسن: آوا چه ربطی داشت، خودت که میدونی بین من و تو چیه. پس الکی لجبازی نکن.

رومو کردم به پنجره و گفتم: نمی خوام.

محسن پوفی کرد و گفت: خیلی خوب پس اگه کچل شدی نگی که کچلم کردیا، خودت مجبورم کردی.

برگشتم با حیرت بهش نگاه کردم.

من: چی کچلم میکنی؟

محسن: آره، تا دیگه موئی نداشته باشی که بریزی بیرون. بعدش اینهمه خرجی که واسه رنگ موهات کردی هدر میره.

مثل بچها پاهامو کوبیدم به کف ماشین و لب برچیدم.

من: خیلی زور میگی محسن.

محسن دست گذاشت روی گونم و نازم میکرد.

محسن: عزیزم، تو نماز میخونی، روزه میگیری. ولی نمیتونی موهاتو بپوشونی؟ تو دیروز بخاطر کی رفتی موهاتو رنگ کردی هوم؟ بخاطر من. تو باید توی چشمهای من قشنگ باشی که همیشه هستی، دوست ندارم یکی دیگه از جمالت فیض ببره. تو فقط مال منی.

داغ شدم. حرفهاشم درست بود. من که نظر دیگران واسم مهم نیست، پس چرا هی لجبازی میکنم؟ با ناز بهش نگاه کردم و گفتم: خوب باشه اَر اَر.

بعد موهامو زدم بالا و کامل کردم زیر مقنعه که حتی یه تار موهامم پیدا نباشه. محسن چونمو گرفت و بهم نگاه کرد.

محسن: الان از همه دخترها قشنگتر و معصومتر شدی.

من: آخه من با این زبونم بهم میاد که معصوم باشم؟

محسن لبخند زد و باز راه افتادیم. قبل از اینکه بریم تو کلاس رو به محسن کردم.

من: محسن، حالا همه به کنار، این کامی رو چیکار کنم من؟

محسن: مگه کار بدی کردی که می ترسی؟

یه نفس عمیقی کشیدم و رفتم توی کلاس، همونجور که حدس زده بودم همه داشتن به من نگاه میکردن. ولی خوشبختانه آقای موٴدب پور پشت سرم وارد کلاس شد دیگه کسی نتونست چیزی بگه. ورقه که داد که اسمامونو بنویسیم. بعد شروع کرد به خوندن تا اینکه نوبت من رسید.

موٴدب پور: کامیار مهرانی، بهار سرشار، ...

مکث کرد بعد گفت: آوا پرند.

من با چشمهای گرد شده داشتم بهش نگاه می کردم. کامی با پا زد به صندلیم.

کامی: مگه نگفتم بنویس سوسن خانم؟ تو که اسمتو نوشتی خره.

من زیر لب گفتم: من اسممو ننوشتم، نمیدونم این از کجا فهمیده که کار منه. بعدشم تو که اینقدر خوشت میاد چرا خودت ننوشتی؟

کامی: اگه منم بابام مثل بابای تو بود که غمیم نبود. هر غلطی دلم میخواست میکردم. ولی الان بدبختی تا کاری میکنم باید تعهد بدم و بعدشم اخراج بشم.

من: برو گمشو. پس عمه ی منه که تاجر فرشه؟

کامی: شاید، نمیدونم.

کلاس که تموم شد و خواستیم بریم باز صدام کرد. محسن دورتر وایساد و رفتم پیش استاد.

موٴدب پور: شما سوسن خانومید یا آوا پرند؟

خودمو زدم به گیجی و گفتم: چی؟ سوسن خانم کیه؟

موٴدب پور: من دیروز از دفتر درمورد شما سوال کردم.

من: خوب.

موٴدب پور: گفتن که ایشون بادیگارد شما هستن.

همینجور ساکت نگاهش می کردم که اون ادامه داد.

موٴدب پور: تازه خیلی هم تعریفتونو شنیدم.

من: جدا؟ مثلا چی؟

موٴدب پور: مثلا عمو زنجیر باف.

تا اینو گفت زدم زیر خنده، اونم شروع کرد به خندیدن. یکم حرف زدیم که دیگه خداحافظی کردم و رفتم. محسن داشت چپ چپ نگاهم میکرد. ای خدا. ماشینو استارت کرد و حرکت کرد.

محسن: خوشم نمیاد با این بگی و بخندی.

من: محسن ول کن تورو خدا، استادمه.

محسن: استادته ولی جوونه، از نگاهش خوشم نمیاد.

من: مگه چشه؟ اتفاقا خیلیم نگاهش قشنگه.

ایبی گند زدی آوا. محسن داشت بر و بر نگاهم میکرد. یهو دست انداختم دور بازوش و خودمو لوس کردم.

من: ولی هیچ نگاهی مثل نگاه دوست پسر خودم نمیشه، الهی که موٴدب پور قربونش بره. ازش جذبه میباره.

محسن: بابا زشته توی خیابونیما.

من: شیشه دودیه پیدا نیست. محسن، میدونی که خیلی دوست دارم؟

محسن سرشو تکون داد و لبخند زد.

محسن: من چیکار کنم با زبون تو؟ آدم جلوت کم میاره.

من: چرا؟

محسن: با حرفایی که میزنی آدم یادش میره که چی می خواسته بگه.

من: چرا؟ دلت میاد تو حلقت؟

محسن با قهقهه خندید.

محسن: دلت میاد تو حلقت دیگه چه صیغه ایبه؟

من: صیغهٔ جدیده، صیغهٔ محرمیته. والا.

با سرش آروم زد به سرم و گفت: دیوونه.

من خوشحال گفتم: می دونم.

فرداش صبح با سر و صدا بیدار شدم. نشستم روی تخت و گوشهامو تیز کردم. صدای بابا با یه مرد دیگه میومد. یعنی چی شده؟ زود صورتم شستم و رفتم پایین.

بابا: از اینجا برو تا کار به جاهای باریک کشیده نشده.

مرد: هیچ غلطی نمیتونی بکنی، فکر کردی من ازت میترسم؟ تو قاتل دخترمی، به همین راحتیا ولت نمیکنم.

آروم رفتم توی هال، پشت مرده بهم بود و بابا سرشو انداخته بود پایین. پیدا بود که خیلی عصبیه

بابا: تو حالا بعد از اینهمه سال اومدی اینجا که چیکار؟ هان؟

یهو سرشو گرفت بالا و منو دید. ساکت شد. مرد با سکوت بابا برگشت عقب و به من نگاه کرد. یه مرد ۷۰ ساله میخورد اما با قد تقریبا بلند و هیکل چهارشونه. موهاش سفید بود. مرد به من نزدیک شد و به چشمهام خیره شد. اشک توی چشمهاش حلقه بسته بود.

مرد: مهناز.

دستشو آورد بالا که صورتمو ناز کنه که یه قدم رفتم عقب.

من: به من دست نزنید.

مرد: عزیزم، منم پدر بزرگت. پدر مهناز. عزت خان.

چی؟ چی میشنیدم؟ پدر بزرگم؟ بابای مامانم؟ عزت خان؟ اومده اینجا که چیکار؟ به سر تا پاش با نفرت نگاه کردم. باز اومد نزدیک که رفتم عقب که خوردم به یه چیز محکمی. برگشتم دیدم محسنه. حس کردم که پشتم محکمه و با اعتماد به نفس به عزت خان نگاه کردم.

من: اینجا چیکار می کنید؟

عزت خان: یعنی چی؟ اومدم شما نوهامو ببینم.

بعد رو کرد به بابا و گفت: می خوام از چنگ این حیوون نجاتتون بدم.

بابا: عزت خان درست صحبت کنید. شما سن پدر منو دارید نمی خوام خدایی نکرده چیزی بهتون بگم که باعث پشیمونیم بشه.

عزت خان: هیچ غلطی نمیتونی بکنی احمد، من اومدم اینجا که حق دخترمو ازت بگیرم. نه این دیگه گستاخی رو به حدش رسونده، به بابای من داره بی احترامی میکنه. نتونستم بیشتر از این ساکت بمونم.

من: کدوم حق؟

عزت خان برگشت و به من نگاه کرد.

عزت خان: حق خونشو، این دختر نازنین منو کشت.

من: کدوم دختر؟

عزت خان: اینا چیه که داری میگی؟ خوب معلومه، مادرت. مهناز عزیزم.

من: الان شده مهناز عزیزت؟ اونموقع که گرفتی زدیش و یه دختر ۱۷ ساله رو از خونه انداختی بیرون فکر مهنازت نبودی نه؟ غیرتت کجا بود که دخترو ول کردی به امون خدا هان؟ حالم از هرچی پدرهای مثل تو بهم میخوره.

عزت خان که توقع نداشت من این حرفها رو بهش بزنم رفت سمت بابا و یقشو گرفت.

عزت خان: این حرفا رو تو بهش یاد دادی آره؟ حالا دیگه نوهامو علیه من بلند میکنی بی پدر.

خواست یه مشت بزنه به بابا که داد زدم.

من: بسه.

محسن دستمو گرفت و فشار داد.

من: شما حق ندارید به پدر من بی احترامی کنید. نه شما نه بزرگتر از شما.

عزت خان: پدر کجا بوده؟ این باعث مرگ دخترم شد.

من: نه، باعث زنده بودن دخترت شد. این همونیه که وقتی دختر شما تک و تنها توی کوچها بود با اینکه جیبش خالی بود گرفتش و باهاش موند. این همونیه که همهٔ کوشش و تلاششو کرد که بهترین زندگی رو برای دخترت درست کنه. این همونیه که از صفر بدون کمک شما و خانواده خودش شروع کرد تا به اینجا رسیده. یه نگاه به دور و برت بنداز، ده تای خونهٔ شماست. قصر برای دخترت و نوهاتون درست کرده. این همون مردیه که دختر شما عاشقش شده بود. این همونه که بعد از مرگ دخترت دیگه به هیچ زنی نگاه نکرد و هنوز داره به یاد عشقش میسوزه. این همونه که مارو بزرگ کرد و ازمون حفاظت کرد و نزاشت حتی یه خاری

به پامون بره. اونوقت شما کجا بودید؟ با غرور داشتید به زیر دستیاتون زور میگفتید؟ با غرور به همه میگفتی که من راضی به ازدواج دخترم نبودم برای همین از خونه انداختمش بیرون.
باید به خدمتتون عرض کنم آقای عزت خان که من از شما متنفرم، هم از شما هم از اون آقای پرند بزرگ، شما باعث گریه های شبونهٔ مامانم بودید. شما مامانمو از مادر و خواهر و برادراش دور کردید. اینو هم بدونید که تا زندم شما رو نمی بخشم و شما باید با عذاب وجدانتون زندگی کنید.
عزت خان با حیرت داشت به من نگاه میکرد.
عزت خان: آوا جان بابا اجازه بده.
من: من دختر شما نیستم، نمیخواد برای کم کردن عذاب وجدانتون تظاهر کنید. هممون خوب میدونیم که توی وجود شما یه ذره محبتم نیست. لطفا از این خونه برید بیرون.
تند تند داشتم نفس می کشیدم، اگه به محسن تکیه نداده بودم همون اولش پخش زمین شده بودم. عزت خان رفت و درو محکم به هم کوبید. صدای قدمهای بابا که بهم نزدیک میشد شنیدم. با چشمهای پر از اشک بهش نگاه کردم. اونم چشمهاش خیس از اشک بود.
بابا با بغض گفت: فکر نمیکردم اینجوری ازم طرفداری کنی.
من: شما پدرم هستین و این وظیفهٔ منه که از شما طرفداری کنم. چونکه.... چونکه دوستون دارم.
با این حرفم بابا گرفتم توی بغل و به شدت گریه کرد. همینجور که موهامو ناز میکرد و حرف میزد.
بابا: آوای بابا، خوشگلم. امروز بهم ثابت کردی که دختر مهنازی. مهناز میبینی دخترمون اینقدر بزرگ شده که از عشقمون دفاع کنه. دیدی جلوی عزت خان وایساد و از عشقمون گفت. وای مهناز من خیلی خوشحالم.
بعد صورتمو بوسید و زل زد به چشمهام. باز گرفتم توی بغلش.
بابا: آوا جان، ببخشید دختر گلم. ببخشید که بهت بد کردم. ولی برام سخت بود که بدون مهناز شما رو بزرگ کنم. من و مهناز نقشه ها برای شما کشیده بودیم. وقتی اون رفت منم باهاش رفتم. آوا قول میدم از این به بعد برات کم نزارم.
از بغلش بیرون اومدم و به صورتش نگاه کردم، با لبخند همینجور که اشکهاشو پاک می کردم گفتم: شما هم منو ببخشید که خیلی اذیتتون کردم، منم قول میدم که دختر خوبی باشم.

بعد روی پنجهای پام ایستادم و پیشونی بابا رو بوسیدم. واقعا دلم برای آغوش گرم و پر امنیت بابا تنگ شده بود. تازه فهمیدم که چقدر دوستش دارم و این همه سال داشتم خودمو گول میزدم که دوستش ندارم. ظهر وقتی که میلاد از کار برگشت و دید که من و بابا با هم نشستیم شوکه شده بود. بابا بلند شد و میلاد و بغل گرفت و باز آبغوره گرفتنمون شروع شد.

****

یه نگاهی به محسن انداختم که داشت کتاب میخوند. بدجور حوصلم سر رفته. گوشیم زنگ خورد. کامی بود.

من: به، دوست جونی خودم. چطوری؟

کامی: به، آوا جون خودم. چی شده کبکت خروس میخونه و مارو تحویل میگیری.

من: کامی دلت میاد؟ من همیشه تورو تحویل میگیرم بی معرفت.

کامی: بله بله، خوب آوا زود آماده شو که الان با بهار میایم دنبالتون.

با خوشحالی جیغ کشیدم که محسن یه نگاه تیزی کرد.

من: بگو جون من؟ وای نمیدونی چقدر حوصلم سر رفته بود. خیلی دوست دارم کامی.

کامی: پس بگو چرا اینقدر تحویلم گرفتی. ببین ما نیم ساعت دیگه اونجایم. به محسنم سلام برسون.

من: سلامت باشی، باشه بای.

به محسن نگاه کردم که هنوز سرش تو کتابش بود.

من: آقای مجسمه، میرم آماده بشم که برم با کامی اینا بیرون. اگه میای آماده شو.

محسن کتابو بست و نگاهم کرد. محل نذاشتم و زود از پلها رفتم بالا. خوشتیپ کردم ولی آرایش خیلی ملایم و شالمم تقریبا کلّ موهامو پوشونده بود. آماده بودم که کامی میس کال کرد. زود رفتم پایین و محسنم پشتم بود.

من: خاله، مامانی، با کامی اینا میریم بیرون. خدافظ.

خاله و صغری خانم جواب خدافظیم و دادن و از خونه رفتم بیرون. سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. باز نمیدونم این محسن چرا اخمهاش تو هم بود. خواستم محل نزارم، ولی از اونجایی که عاشقش بودم و دلم نمیومد اخمو ببینمش باهاش حرف زدم.

آروم گفتم: چرا آقا گرگه اخمهاش تو همه؟

محسن برگشت نگاهم کرد و هیچی نگفت.

من: به آقا گرگه بگو که آمپول کزازشو بزنه و اینقدر پاچهٔ منو نگیره.

باز جواب محسن سکوت بود. کلافه شدم.

من: محسن حالا یعنی چی؟ مگه قول ندادی که خوش اخلاق باشی؟ چیه باز الکی قهر کردی؟

بخدا دارم کم کم به سالم بودنت شک می کنم.

محسن پوفی کرد و گفت: تو چرا اینقدر با کامی گرم میگیری؟

برگشتم و با تعجب بهش نگاه کردم. محسن نگاهم کرد و اخم کرد.

محسن: باز که موهات بیرونه.

من: داری کم کم مجبورم میکنی که واقعا کچل کنم. دیگه شورشو در آوردی محسن.

کامی: شما چرا اینقدر ساکتید؟

من: هیچی.

بعد گوشیمو در آوردم و به بابا زنگ زدم.

من: سلام بابا.

بابا: سلام عزیزم. خوبی؟

من: مرسی فدات. بابایی من دارم با کامی اینا میرم بیرون. گفتم خبر بدم نگران نشید.

بابا: باشه عزیزم، آقای راد که همراهته؟

من: آره ایشون باهامون هستن.

بابا: باشه عزیزم، مواظب خودت باش آوای بابا.

خندیدم و گفتم: قربونتون برم من. چشم، خدافظ.

گوشی رو که گذاشتم توی کیفم دیدم بهار برگشته عقب و منو نگاه میکنه و کامی هم از آینه زل زده به من.

من: چطونه؟

بهار: بابات بود؟

کامی: نه بابا، الکی بود. اصلا زنگ نزده بود داشت فیلم میومد.

من: نوچ، بابام بود.

بهار: آشتی کردید؟

من: اوهوم.

بهار: چطور؟

من: داستانش طولانیه، باشه واسه بعدا.

کامی: من که باورم نمیشه.

من: باشه، فردا شب شام خونهٔ ما باشید تا ثابت کنم.

وقتی رسیدیم همه پیاده شدن جز من. کامی سرشو کرد توی ماشین.
کامی: خانم واستون فرش قرمز پهن کنم تا افتخار بدید پیاده شید؟
من: چرا اومدیم اینجا؟
کامی: چونکه بچها اون تو هستن.
من: نه من نمیام.
کامی: آوا بی خیال. پیاده شو.
پیاده شدم و داشتم میرفتم اون سمت خیابون که بهار اومد دستمو گرفت.
پیاده شدم و داشتم میرفتم اون سمت خیابون که بهار اومد دستمو گرفت.
بهار: آوا چرا اینجوری میکنی؟
من: من یا شما؟ شما که میدونید من از اینجا خوشم نمیاد.
کامی: چرا؟
من: خودت میدونی چرا، اینجا پاتوق سهراب و دوستاشه. نمی خوام ریخت نحسشو ببینم.
کامی: آوا بچها منتظرن درست نیست. بعدشم شاید اونا نباشن. حتی اگه باشن مگه کافی شاپ باباشونه؟ دلت خواسته اومدی. آوا تو که اینقدر ضعیف نبودی.
نگاهم به نگاه محسن افتاد که توش پر از سوال و عصبانیت بود. همینمون کم بود، آقا بسکه خوش اخلاق تشریف دارن حالا این حرفها رو هم شنیده دیگه طلا میشه. پوفی کردم و راه افتادم سمت در کافی شاپ. اول کامی و بهار رفتن، پشت سرشون من و محسن. کوشش می کردم که به جای همیشگیه دوستهای سهراب نگاه نکنم. از دور بچها رو دیدم و برامون دست تکون دادن، به میز که رسیدیم نزدیک بود شاخ در بیارم. موٴدب پور هم همراهشون بود، این اینجا چیکار میکنه؟ زیر چشمی به محسن نگاه کردم که یه پوزخندی زد و سرشو تکون داد. ای خدا، اصلا تعارف نکنا، اگه دیگه بلایی هم هست همین امشب سرم بیار. خیر سرم اومدم بیرون تا دلم وا شه.
با همه سلام کردیم و نشستیم، یه طرفم بهار بود یه طرفم محسن. از شانس بد من این موٴدب پور هم رو به روی من نشسته بود. واسهٴ تظاهر سازی شروع کردم به بگو بخند و اینا. سنگینی نگاهیو حس کردم، یه لحظه سرمو گرفتم بالا که دوتا چشمهای آبی رو دیدم که خیره شده بهم. بی خیال برگشتم به کامی که مثل همیشه گٴل مجلس شده بود نگاه کردم. خدایا حالا من یه تعارفی کردم تو چرا جدی گرفتی؟ از اونجایی که محسن تیز بود مثل همیشه فهمید موضوع چیه و بدتر اخمهاش تو هم رفت.

با صدای سلامی همه سرها برگشت سمتش، یا ابالفضل، سهراب بود. سهراب برگشت زل زد به من که منم خیلی ریلکس زل زدم بهش. سهراب با چندتا از بچها که میشناختشون دست داد، ولی خوشم اومد کامی اصلا محلش نزاشت.

سهراب: می تونم پیشتون بشینم؟

این نگین دلقک بدون فکر گفت: بفرمایید.

بعد یکم رفت کنار و جا واسهٔ سهراب باز کرد. سهرابم یه صندلی آورد و وسط نگین و موٴدب پور نشست. یعنی تقریبا رو به روی من. باز برگشت و زل زد به من که به روی خودم نیوردم. آروم از زیر میز دستمو گذاشتم روی دست محسن که مشت کرده بود. برگشت با اخم بهم نگاه کرد. لبخند زدم.

من: به من اعتماد داشته باش.

صدای سهرابو شنیدم.

سهراب: آوا خانم خوبی؟

من: بله.

سهراب: معلومه که خیلی بهت خوش می گذره، آخه آب زیر پوستت رفته.

یه لبخندی که تا چیز آدمو می سوزونه زدم.

من: اون که بله.

موٴدب پور که انگار فهمیده بود خوشم نمیاد با سهراب صحبت کنم رو به من کرد و شروع کرد به صحبت کردن از درس و دانشگاه. داشت حالمو بهم میزد ولی بهتر از سهراب بود. این سولماز جلبکم چسبیده بود به محسنو هی داشت رو مخش راه میرفت. دخترهٔ احمق. به محسن نگاه کردم که داشت به حرفهای بی مزهٔ سولماز گوش میداد و لبخند روی لبش بود. چالشم پیدا بود که دلم ضعف رفت. یه تی شرت قهوه ای سوخته با کت اسپرت کرم تنش بود که چهارشونتر نشون میداد.

یه لحظه از حسادت دلم می خواست پاشم بکوبم تو سر سولماز. ولی جلوی خودمو گرفتم و به خودم دلداری دادم که محسن فقط منو دوست داره. با این فکر آروم گرفتم، باز بهش نگاه کردم و دست گذاشتم روی دستش. بدون اینکه بهم نگاه کنه دستشو از زیر دستم کشید. وا رفتم. یهو از سرم جام بلند شدم. همه نگاها به من بود.

من: بچها من برم دیگه.

کامی: اِاِ، بشین آوا. کجا می خوای بری؟ هنوز یک ساعتم نشده که اومدیم.

من: کلی کار دارم کامی. خوب بچها فردا میبینمتون. بای.
بعد بدون اینکه منتظر محسن بمونم از کافی شاپ رفتم بیرون. هوای خنک خورد به صورت داغم. همینجور داشتم راه میرفتم و به محسن بد و بیراه می گفتم که دیدم بازومو کشید سمت خودش که پرت شدم توی بغلش.
محسن: مگه من تورو صدا نمیکنم؟ چرا سرتو انداختی اومدی بیرون؟
من: من سرمو نداختم و اومدم بیرون. با همه خدافظی کردم. منتها شما سرتون با حرفهای بی مزه اون دختره جلف گرم بود و حواستون به من نبود.
محسن: آره خوب کردم، بهتر از توام که با اون سوسولا گرم گرفته بودی. فکر میکنی هالوم و نمیدونم که اونا به تو نظر دارن؟
من: نظر داشته باشن، من که نظر ندارم. برعکس تو.
محسن عصبی شد و بازومو فشار داد.
محسن: کاش بدونی که این(مشت زد به سینش) فقط واسه تو میزنه. چرا بهم نگفته بودی که سهراب دوست پسرت بوده؟
من: تو هیچوقت نپرسیدی.
محسن: یعنی حالا که من نپرسیدم تو نباید میگفتی؟ آوا این کارا رو میکنی که بهت شک می کنم.
داد زدم: شک کن، آره شک کن. اصلا به درک. واسم مهم نیست. تو همیشه دلت سیاه.
یه مشت زدم تو سینش و راه اومده رو برگشتم. فکر می کردم که محسن میاد دنبالم ولی وقتی برگشتم و عقبو نگاه کردم که محسن داشت میپیچید توی کوچه. دلم درد اومد، چرا نیومده بود دنبالم؟ آوا انگار یادت رفته که این محسنه. محسن کی منت تورو کشیده که الان واسه خودت کلاس گذاشتی و قهر کردی؟
یکم که رفتم وایسادم. حق با محسن بود، باید بهش می گفتم. با دو رفتم دنبال محسن. به کوچه که رسیدم صدای بلندی رو شنیدم که نزدیک بود جیغ بزنم که زود جلوی دهنمو گرفتم. چسبیدم به دیوار و داخل کوچه رو نگاه کردم. همه جا تاریک بود و چیزی پیدا نبود. یه قدم رفتم جلو که صدای کفش پاشنه بلندم توی کوچه پیچید. ای بمیری آوا. کفشمو آروم از پام در آوردم و رفتم جلو. میدونستم که این صداها ربطی به محسن داره. آروم آروم رفتم جلو که دیدم محسن و یه مردی با هم درگیرن.

رفتم پشت درخت قایم شدم. خدا رو شکر توی دیدشون نبودم. مشت بود که به هم میزدن. محسن با سرش زد به پیشونی مرده. مرده هم با یه حرکت زد زیر پای محسن که افتاد روی زانوش، بعد با آرنجش زد توی کمر محسن که پخش زمین شد. یهو مرد دست کرد و از پشت کمرش تفنگشو در آورد و حالا که محسن بلند شده بود که باز بهش حمله کنه بهش شلیک کرد. چشمهامو بستم و دست گذاشتم روی دهنم که جیغمو خفه کنم. وای محسن. حالا من چیکار کنم. یادم اومد که محسن بهم یه شماره ی داده بود که هروقت توی درد سر افتادم بهشون زنگ بزنم.

نشستم رو زمین و شماره رو گرفتم، همه چیزو برای آقایی که پشت خط بود تعریف کردم و هر چند لحظه ای بر می گشتم عقبمو نگاه می کردم که ببینم مرده داره چیکار میکنه و صدای منو شنیده یا نه. صدای مرد اسلحه دار رو شنیدم که داشت با یکی توی تلفن حرف میزد.

مرد: بله، باشه. زنده یا مرده؟ خوب باشه.

خدایا چی میشنیدم. حالا چیکار کنم؟ خدا جون خودت کمک کن. به محسن نگاه کردم که روی زمین دراز کشیده بود. وای نکنه مرده باشه؟ دقیقتر نگاهش کردم که دیدم نه قفسه سینش داره بالا پایین میره. خدایا کمک کن، بگو من چیکار کنم. نمیشد اینجوری بشینم. با یه فکری دست کردم توی کیفم و چاقومو در آوردم. از پشت توی جیب شلوارم گذاشتم و بلند شدم. از عمد با پا زدم به یه سنگی که با صدا افتاد وسط کوچه. مرد تفنگشو گرفت سمتم و با صدای کلفتی گفت: کی اونجاست؟

من: شلیک نکنید، تورو خدا شلیک نکنید.

مرد: بیا نزدیکتر.

آروم رفتم نزدیک و شروع کردم به گریه کردن و التماس کردن.

من: تورو خدا کاری به کارم نداشته باشید، بخدا به کسی چیزی نمیگم. فقط بذارید من از اینجا برم.

مرد: دیر شده، تو خیلی زیادی دیدی.

گریم شدت گرفت و گفتم: نه، تورو خدا ولم کن. من چیزی ندیدم.

رفتم نزدیکش و چسبیدم به پاش.

من: نه، جون عزیزت بذار برم. به هیچکس چیزی نمیگم. تو فقط بذار برم.

مرد که داشت کوشش میکرد بلندم کنه یهو با یه دست بلندم کرد و بازومو محکم گرفت. زل زد به صورتم. بعد یه لبخند کریهی زد.

مرد: باشه، ولی یه شرط داره.

من: باشه، هر شرطی که بگی قبوله.

مرد: نمی خوای شرطمو بشنوی؟

فقط نگاهش کردم که باز خندید و بوی نفس گندش خفم کرد.

مرد: یه شبو با من باشی.

یهو صدای ناله محسنو شنیدم که گفت: نـــــــــه.

مرد عصبی شد و رفت سمت محسن و یه لگد زد تو شکمش و گفت: خفه شو. الان میام حساب تورو هم میرسم.

موقعیت خوبی بود تا نقشمو عملی کنم. چاقو رو از جیب شلوارم در آوردم و یواش یواش رفتم عقبش که یهو مرد برگشت سمتم و بهم نگاه کرد. با تمام قدرتی که داشتم چاقو رو فرو کردم توی پهلوش. مرد تفنگ از دستش افتاد و با دوتا دستش زخمشو گرفت. هنوز چاقو توی پهلوش بود. چاقو رو در آورد و به من نگاه کرد. به سمتم هجوم اورد و یکی زد توی گوشم که باعث شد واسه چند ثانیه گیج شم. به خودم که اومدم با پا زدم وسط پاهاش که از درد دولا شد. چنگ انداختم توی موهاش و محکم با زانوم زدم توی صورتش که پر خون شد. زود رفتم سمت تفنگ که از پشت پامو گرفت و خوردم زمین. یه لگد زدم توی دهنش که دستش شل شد و تونستم برسم به تفنگ. رو کمر خوابیدم و به مرد که می خواست بهم حمله کنه نشونه گرفتم.

من: اگه یه قدم دیگه بیای جلو یه گلوله حرومت می کنم.

مرد همینجور زخمشو گرفته بود. یاد محسن افتادم. زود عقب عقب رفتم پیشش نشستم. به قیافش یه نگاهی انداختم که رنگ به رو نداشت. بعد به زخمش نگاه کردم که همینجور خون میومد. شالمو در آوردم و گذاشتم روی زخمش.

محسن ناله کرد و گفت: نه.

من: محسن خفه شو. خفه شو حالا وقت این حرفها نیست.

یهو دیدم مرد بلند شد و خواست حمله کنه که با گلوله زدم به پاش که صدای آخش رفت هوا و پخش شد روی زمین. رفتم بالای سرش وایسادم.

من: کثافت بهت گفتم تکون نخور، ایندفعه زدم توی پات. یه بار دیگه تکون بخوری میزنم اونجا و نامردت می کنم فهمیدی؟

باز رفتم بالا سر محسن ایستادم که رنگش مثل گچ سفید شده بود. یه دفعه صدای ماشین پلیس اومد و یکم بعدش کوچه پر شد از ماشینهای پلیس. تا پلیسا رو دیدم خیالم راحت شد و نشستم روی زمین. دست گذاشتم روی زخمشو فشار دادم.

من: محسن، محسن چشمهاتو باز کن. تورو خدا چشمهاتو باز کن محسن.

محسن به زور چشمهاشو باز کرد و باز افتاد روی هم.

من: نه محسن قوی باش. می دونم که قوی هستی. چیزیت نمیشه. قول بده که چیزیت نمیشه. محسن، محسن.

ولی محسن جواب نمیداد. داد زدم: محسن جون من جواب بده. ببین من آوای توام. همونی که برات میمیره. محسن تورو خدا چشمهاتو باز کن و بذار یه بار دیگه اون نگاه مهربونتو ببینم.

تکونش دادم و صداش کردم. ولی محسن دیگه جواب نمیداد. جیغ کشیدم.

من: محسن. نه خدا جون. محسنو ازم نگیر. خداااااااااااا. خدا قول میدم که دیگه اذیتش نکنم. فقط محسنو ازم نگیر. محسنم، عزیزم چشمهاتو باز کن و باز بهم گیر بده که چرا موهام بیرونه. گیر بده که چرا آرایش کردم.

داشتم تکونش میدادم که آمبولانس رسید و اومدن منو از محسن دور کردن.

من: نه، می خوام با محسنم باشم. تورو خدا منو ازش جدا نکنید. اون نباید بمیره، اون بخاطر من نباید بمیره.

اینقدر جیغ و داد زدم که منو هم بردن توی آمبولانس. وقتی رسیدیم بیمارستان یه شال دادن بهم که سر کنم و زود محسنو بردن توی اتاق عمل. منم همونجا تکیه به دیوار روی زمین نشستم و هق هق گریه کردم. نیم ساعت بعد دیدم یکی از جام بلندم کرد. نگاه کردم بابا بود که چشمهاش قرمز شده بود. بابا بغلم گرفت و من باز گریه کردم.

من: بابا، اگه محسن چیزیش بشه چی؟ اون دیگه جوابمو نمیداد. بابا نمیخوام کسی بخاطر من بمیره.

بابا موهامو بوسید و گفت: چیزیش نمیشه گلم. محسن مرد قویه. انشاالله که چیزیش نمیشه.

میلاد برام آب آورد و به زور به خوردم داد. نمیدونم چقدر گذشته بود و من دیگه کم کم داشتم از حال میرفتم. سرم روی شونهٔ میلاد بود و بابا هم داشت با یه پلیسی حرف میزد. در اتاق عمل باز شد و دکتر اومد بیرون ▪

دکتر که از آشناهای بابا بود زود اومد جلو و سلام علیک کرد. دلم می خواست سرشو بکوبم به دیوار. آخه الان وقت احوال پرسیه؟ دکتر انگار فهمید که حوصلهٔ حرفهاشو نداریم و فقط منتظر خبر از محسنیم▪

دکتر: ما گلوله رو در آوردیم ولی متاسفانه خیلی خون ازشون رفته. ما هر کاری از دستمون بر میومد کردیم بقیش با خداست. باید منتظر به هوش اومدنش باشیم▪

یه دفعه صدای جیغ یه خانمی رو شنیدم. برگشتم سمت صدا دیدم که خالست. با دو رفتم پیشش و بغلش گرفتم▪

خاله: آوا چه بلایی سر پسرم اومده؟ چه بلایی سر یه دونه پسرم اومده؟ وای الهی بمیرم محسنم. الهی من بمیرم که پسرم توی اتاق عمل بوده و من توی خونه خواب بودم. من میگم چرا هی دلم شور میزنه و هی از خواب میپرم. پس بگو تنها پسرم توی اتاق عمل بوده▪

خاله رو بوسیدم و گفتم: ببخشید خاله، همش تقصیر منه. بخاطر من الان محسن اینجاست▪ با این حرفم خاله گریش شدت گرفت و منو محکم توی بغلش گرفت. تا صبح توی بیمارستان بودیم و بابا و میلاد هرکاری کردن من و خاله راضی نشدیم که بریم خونه. محسن هنوز به هوش نیومده بود و من مثل مرده متحرک بودم. خاله حالش بد شد و بردنش توی اتاق و بهش سرم زدن. قیافشو که میدیدم دلم آتیش میگرفت. اینقدر خواهش و التماس کردم که اجازه دادن برم محسنو از پشت شیشه ببینم▪

دم در دوتا پلیس وایساده بودن. رفتم داخل و به مردی که روی تخت دراز کشیده بود نگاه کردم. باورم نمیشد که این محسن باشه. محسن من که قوی بود. پس اینهمه دم و دستگاه چیه که بهش وصله؟ به صورتش نگاه کردم که ابروش شکسته بود و زیر چشمش و چند جای صورتش کبود شده بود. بی صدا داشتم اشک می ریختم. خدایا قول میدم اگه محسن خوب بشه همه نماز و روزهای قضامو بخونم. قول میدم که هر سال توی عاشورا نذری بدم. قول میدم که تا می تونم به یتیم و مریض و فقیر کمک کنم▪

همینجور داشتم اشک می ریختم که یه لحظه حس کردم سرم داره گیج میره. دستمو گرفتم به شیشه که نیوفتم که حس کردم یکی اومد زیر بغلمو گرفت و بردم. از بوی عطرش فهمیدم

که میلاده. بردم توی اتاق خاله و روی تخت کنار خاله منو خوابوند و دستمو گرفت توی دستش.

با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفتم: میلاد، همینجا بمون.

میلاد دستمو بوسید و گفت: من همینجام خواهر گلم. تو یکم بخواب من جایی نمیرم.

من: قول بده اگه از محسن خبری شد بیدارم کنی.

میلاد: باشه قول میدم. حالا بگیر بخواب.

بسکه خسته بودم و انرژی صرف کرده بودم از حال رفتم. نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با یه صدایی از خواب بیدار شدم. هوا تاریک بود و چیزی پیدا نبود. یکم که چشمم به تاریکی عادت کرد دیدم که کسی توی اتاق نیست. خواستم بلند بشم که فهمیدم سرم توی دستمه. اینو کی زدن که من نفهمیدم؟ مگه من چقدر خوابیدم که هوا تاریکه؟ زنگ پرستار رو زدم که یکم بعدش یه پرستاری اومد توی اتاق و یه چراغ کم نوری روشن کرد.

من: ساعت چنده؟

پرستار: دو نیمه شب.

سرم سوت کشید.

من: چی؟ یعنی من اینهمه خوابیدم؟

پرستار: آره عزیزم، شما حالتون خوب نبود و مدام توی خواب جیغ میزدید و محسنو صدا میکردید. ما هم مجبور شدیم که بهتون آرامبخش تزریق کنیم.

با یاد محسن باز بغض کردم.

من: می خوام برم ببینمش.

پرستار: نمیشه عزیزم، شما باید استراحت کنید.

من: من حالم خوبه، زیادی هم استراحت کردم. می خوام ببینمش، تورو خدا.

پرستار: اگه دست من بود که حرفی نداشتم، ولی اجازه نمیدن که بری توی اتاقش. تا صبح صبر کن بعد میتونی بری.

من: خاله کجاست؟ منظورم خانم راده؟

پرستار: خانم راد همراه پدر و برادرتون رفتن خونه. بنده خدا دیگه حال نداشت.

یهو در اتاق باز شد و یه پرستار دیگه اومد توی اتاق و به ما نگاه کرد.

پرستار اولی: چی شده اکبری؟ چیزی شده؟

اکبری: هیچی، فقط خواستم بگم که آقای راد به هوش اومدن و دارن خانم پرند رو صدا میکنن.

با این حرف اشکم سرازیر شد، خدا رو هزار مرتبه شکر کردم. پرستار مجبور شد که سرممو در بیاره چونکه خودم می خواستم بکشمش بیرون. نفهمیدم چطور از اتاق رفتم بیرون که پرستار دستمو گرفت.

پرستار: اتاقشونو عوض کردیم، همراه من بیاین.

پشت سر پرستار که خیلی آروم راه میرفت رفتم. اگه می تونستم یکی میزدم توی سرش که اینقدر بی خیال نباشه. قلبم داشت تند تند میزد. پرستار در اتاق رو باز کرد و رفت کنار که من برم تو. داخل که شدم محسنو دیدم که روی تخت خوابیده. پرستاری که توی اتاق محسن بود وقتی که از کنارم رد شد گفت: ماشالا دوتاتون لجباز و یک دنده این. خیلی به هم میاین.

با این حرف پرستار محسن چشمهاشو باز کرد و به من نگاه کرد. تا چشمهای بازشو دیدم زدم زیر گریه. دویدم کنار تختش. همه جای صورتش زخم بود و یه جای سالمی نداشت. اما بازم دوست داشتنی بود. زل زدم به چشمهاش که باز همون نگاه مهربون بود. یهو پریدم توی بغلش و محکم گرفتمش. شروع کردم به بو کردنش.

من: خدایا شکرت که چشمهاشو باز کرد. خیلی دوست دارم محسن، خیلی زیاد.

محسن داشت موهامو نوازش میکرد. یهو به خودم اومدم و ازش دور شدم.

من: ببخشید، حواسم به زخمت نبود. درد که نگرفت؟

محسن: مهم نیست. مهم تویی. تو که چیزیت نشده؟

سرمو به علامت نه تکون دادم. باز نتونستم جلوی خودمو بگیرم و صورتشو غرق بوسه کردم.

هر زخمیشو که میبوسیدم کلی اشک می ریختم.

محسن دستمو گرفت توی دستش و گفت: آوا عزیزم، گریه نکن. ببین محسنت چشمهاش بازه و داره با نگاه مهربونش نگاهت میکنه.

با تعجب بهش نگاه کردم.

من: تو اینو از کجا میدونی؟

محسن لبخند زد و دستمو بوسید.

محسن: شاید باور نکنی، داشتم میرفتم سمت نور که با صدای گریها و فریادت برگشتم. تو باز جون منو نجات دادی.

دست گذاشتم روی لبش.

من: ششش. اینو بدون که تو زندگیه منی. تو نباشی، زندگی هم نیست.
محسن انگشتم که روی لبش بود رو بوسید که خجالت کشیدم و زود دستمو کشیدم.به قیافش نگاه کردم، معلوم بود که خیلی درد داره ولی چیزی نمیگه.
من: محسن، درد داری؟
سرشو به علامت نه تکون داد.
من: چرا الکی میگی؟ از قیافت معلومه که درد داری.
بعد زنگ پرستار رو زدم که همون پرستار قبلی اومد. وقتی فهمید محسن درد داره مسکن توی سرمش تزریق کرد و رفت. صندلی کنار تخت نشستم و دستشو گرفتم توی دستم. محسن کم کم خوابش برد. منم از فرصت استفاده کردم و یه دل سیر نگاهش کردم. باز هم خدا رو شکر کردم که محسن سالمه. اگه خدایی نکرده چیزیش میشد مطمئنم که منم میمردم. اه آوا مثل دختر هفده ساله حرف میزنی. چشمت کور میشد و زنده میموندی و تا آخر عمر زجر میکشیدی. صبح بود که همراه دوتا از بادیگردها برگشتم خونه. مستقیم رفتم توی اتاق خاله. به صورت خاله که خواب بود نگاه کردم دلم آتیش گرفت. آروم روی تختش نشستم که چشمهاشو باز کرد. تا منو دید زود از جاش پرید.
خاله: آوا چی شده؟ محسنم چش شده؟ حالش خوبه؟
من: خاله آروم باش. محسن خوبه. به هوش اومد.
خاله اول بی حرکت نگاهم کرد، اما بعد به خودش اومد و دستشو رو به آسمون برد و خدا رو شکر کرد. بعد محکم بغلم گرفت و گریه کرد.
من: خاله جون، گریه نکن عزیزم. بخدا اگه محسن قیافتو ببینه خیلی ناراحت میشه. اگه گریه کنی نمیبرمت پیش محسنا.
خاله زود اشکهاشو پاک کرد و گفت: بریم.
نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده. لپشو بوسیدم.
من: نه اینجوری نمیشه که قربونت برم. من دوش بگیرم، بعدش یه صبحونه جانانه می خوریم. بعد میبرمت پیش آقا پسرتون.
دوش گرفتم آماده و سر حال رفتم پایین. تا صغری خانم منو دید زد زیر گریه.
صغری: الهی من فدات بشم مادر. خیلی اذیت شده بودی نه؟ الهی خیر نبینن اونایی که سرتون این بلاها رو آوردن.

پیشونیشو بوسیدم و گفتم: فدات بشم مامانیه دلسوز خودم. شما خودتو ناراحت نکن. میبینی که حالم خوبه. آقا محسنم خدا رو شکر دیشب به هوش اومدن و حالشون خوبه، فقط یکم درد دارن که طبیعیه.

نشستیم و صبحونه خوردیم. به خاله نگاه کردم که چیزی نمیخورد. براش لقمه گرفتم و گرفتم جلوی دهنش.

من: خاله دختر خوبی باش تا ببرمت پیش آقا محسن.

خاله نتونست جلوی خندشو بگیره و خندید و لقمه رو خورد.

من: اها، حالا شد. خوب حالا دیدی لقمه از دست من خوردن چقدر مزه داد. حالا دیگه باید اشتهات باز شده باشه.

خاله و صغری خانم داشتن میخندیدن که اول بابا بعدش میلاد اومدن توی آشپزخونه. بابا محکم گرفتم توی بغلش و غرق بوسم کرد. بعدشم نوبت میلاد بود که ماچ بارونم کنه. وقتی که فهمیدن محسن به هوش اومده خیلی خوشحال شدن.

بابا: آوا بعد از صبحونه باید بریم کلانتری.

من: چرا بابا؟

بابا: برای بازجویی.

من: ولی می خواستم برم پیش مح... آقا محسن.

بابا: اول میریم کلانتری، بعد با هم میریم پیش آقا محسن.

من: باشه.

خاله و میلاد رفتن بیمارستان، من و بابا همراه دوتا از بادیگردها رفتیم کلانتری. وقتی که همه چیز رو برای بازپرس تعریف کردم و چندتا سوال کرد دیگه بی خیالم شد و گفت که میتونم برم. با بابا رفتیم یه دست گ ُل خوشگل با سلیقه من واسه محسن گرفتیم و رفتیم بیمارستان. توی راه بیمارستان بابا همش باهام شوخی میکرد و منو میخندوند. واقعا الان بهم ثابت شده بود که من اخلاقم به بابام رفته. هیچوقت فکر نمیکردم که بابا خندیدن هم بلد باشه

وقتی رسیدیم بیمارستان، مستقیم رفتیم سمت اتاق محسن. در زدیم و وارد شدیم. خاله داشت به محسن صبحونه میداد. میلاد رفته بود شرکت. بابام رفت نزدیک محسن و باهاش دست داد، ولی یهو خم شد و پیشونی محسنو بوسید. با این کار بابا قند تو دلم آب شد. یعنی بابام اینقدر محسنو دوست داره و بهش احترام قائله که پیشونیشو بوسید؟ بعد از کلی تشکر

و اینا بابا رفت شرکت. گوشیم زنگ خورد و از اتاق رفتم بیرون تا صحبت کنم. وقتی برگشتم توی اتاق خاله داشت با محسن حرف میزد که تا محسن منو دید ساکت شد.
ظهر به زور خاله رو فرستادم خونه تا استراحت کنه و خودم پیش محسن موندم. محسن دراز کشیده بود و چشمهاشو بسته بود. منم باز از موقعیت استفاده کردم و زل زدم بهش.
محسن: به چی زل زدی؟
دو متر پریدم هوا، این بیداره؟ از کجا فهمید که زل زدم بهش؟ ولی خودمو نباختم.
من: زل زدم به یه پسری که دل منو برده و من دیوونشم.
محسن چشمهاشو باز کرد و با لبخند بهم نگاه کرد.
محسن: آوا.
من: جانم؟
فکر کنم دلش ریخت یا قند تو دلش آب شد که باز لبخند زد.
محسن: چرا برگشتی؟
با تعجب گفتم: مگه کجا بودم که برگشتم؟
محسن: اون شبو میگم.
من: آهان، خوب راستش. به حرفهات فکر کردم و دیدم که حق با توئه. اومدم که ازت معذرت خواهی کنم.

محسن دستمو گرفت و برد نزدیک لبش و بوسید. یعنی من عاشق این احساساتی بودنشما که سالی یه بار این روشو من میبینم.
محسن: تو چرا خودتو به مرده نشون دادی؟ نگو که اون مچتو گرفت که باورم نمیشه. تو از این چیزا بیشتر حالیته و زرنگتری که بخوای سوتی بدی.
من: خوب آره خودم با پام زدم به سنگ که صدا بده. کیف کردی چطوری حالشو گرفتم؟
محسن اخم کرد و گفت: تو نترسیدی یه وقت بلایی سرت بیاره؟ چطور جرات کردی بری جلوش؟
دستمو گذاشتم روی موهاش و همینجور که با موهاش بازی می کردم لبخند زدم.
من: محسن، تو واسه من خیلی عزیزتر از اون چیزی هستی که فکر می کنی. نتونستم تورو اونجوری زخمی ببینم و ساکت بمونم. بخدا نمیدونم اینهمه جرات و زور از کجا اومد توی وجودم که با اون رو به رو شدم. فقط می دونم که حاضر بودم هر کاری بکنم که تو فقط سالم باشی. بعدشم، یادت رفته من کاراته کمربند مشکی دارم آقا؟

محسن دستشو گذاشت روی دستم و کشید روی لبش. کف دستمو بوسید.

محسن: جرأتو که همیشه داشتی، زورم همینطور. ولی اونشب زیادی شده بود. حالا گریهات راستکی بود یا فیلمت بود؟

من: نه بابا همش الکی بود که اونو خر کنم. دیدی که بیچاره چطوری خر شد.

محسن: راستی تو بهش شلیک کردی؟

با یاد آوری مرده که بهش شلیک کردم یه لحظه خودم هنگ کردم که با چه جراتی اون کارو کردم.

من: وای محسن یادم انداختی. اومد بهم حمله کنه، یهو شلیک کردم به پاش. حالا که دارم فکر می کنم میبینم من چقدر خر بودما. اگه یه موقع اشتباهی میزدم یه جای دیگش و یه چیزیش میشد چی؟ آخه خیلی عصبی بودم و دستهام داشت می لرزید.

محسن: حالا درست شلیک کردی یا نه؟

من: آره، زدم به پاش.

محسن باز لبخند زد و هیچی نگفت.

من: محسن یه سوال بپرسم؟

محسن: بپرس.

من: همه میدونن که تو ماشالّا خیلی تیزی. اون مرد هم با اینکه هیکلش دو برابر تو بود ولی تو زورت بیشتر از این حرفاست. چطور بهت حمله کرد که تو نتونستی از پسش بر بیای؟

محسن: راستش، اونموقعی که بهم حمله کرد داشتم به حرفهای تو فکر می کردم. مخصوصا حرف آخرت. اینقدر فکرم مشغول بود که حواسم به دور و برم نبود.

من: خدا رو شکر که همه چیز به خیر گذشت. خوب آقای راد شما گشنتون نیست که براتون ناهار بیارم؟

محسن خندید و گفت: ممنون میشم اگه بگید ناهارمو بیارن خانم پرند.

من: اِاِ، باز گفت خانم پرند. من خانم رادم.

زیر چشمی به محسن نگاه کردم که داشت چپ چپ نگاهم میکرد. زبونمو در آوردم و گاز گرفتم.

من: خوب بابا غلط کردم، شوخی بود بخدا. هروقت اسمم اومد توی شناسنامت میشم خانم راد. ولی فعلا پرندم باشه.

پرستار که نهارو آورد کمک کردم تا محسن بشینه. بعد خودم بهش غذا دادم.

من: اگه تو مریض بشی که اجازه بدی من بهت نزدیک بشم و لقمه دهنت بذارم.
محسن: آوا باز از اون حرفها زدیا.
من: کدوم حرفها؟ از اونا که دلت میاد تو حلقت؟
محسن شروع کرد به خندیدن و منم همینجور باهاش می خندیدم که یهو در باز شد.
دوتامون نگاهمون به در رفت که یه دختر چادری اومد تو.
من: بله کاری داشتید؟
دختر به من نگاه کرد و بعد به محسن، زیر لب گفت: محسن.
چی؟ تند برگشتم به محسن نگاه کردم که اخمهاش تو هم بود و داشت به دختره نگاه میکرد.
دختر اومد نزدیک و زل زد به محسن.
دختر: خوبی محسن؟
ایششش، هی محسن محسن کرد. مرض و محسن، درد و محسن. ای حناق بگیری انشالله. اینا کی میخوان بفهمن که من غیرتی میشم هان؟محسن با همون اخمش که آدم خودشو خیس میکنه گفت: بله ممنون.
بعد رو کرد به من که داشتم با دهن باز بهشون نگاه می کردم.
محسن: ایشون خانم پرند هستن. خانم پرند ایشون هم دختر دائیم هستن، نازنین.
نازنین؟ یعنی نامزد محسن؟ همونی که بهش خیانت کرد؟ برگشتم و به صورت دختره که الان چادرشو انداخته بود رو شونش نگاه کردم. صورت گرد و سفید، چشمهای درشت و سبز، لب غنچه. هیکلشم یکم تپلی بود. تیپش خیلی ساده و چادری بود. یعنی ای تو روحت که عند تظاهری. از اینور چادر سر میکنه از اونور چند روز قبل از ازدواجش خانم نمیتونه جلوی هوسشو بگیره و با یکی دیگه می ریزه رو هم. اونم تو خونشون. بابا جراااااات.
دیدم بدجور زل زدم به دختره، زود خودمو جمع و جور کردم و لحنمو خونسرد کردم.
من: بله خوشوقتم.
نازنین: همچنین.
بعد برگشت به محسن نگاه کرد و گفت: بابام گفت که عمه دیروز حالش بد بوده و وقتی که دلیلشو می پرسن میگه که تو بیمارستانی و بی هوشی. می خواستم زودتر بیام که گفتن اجازه نمیدن بیام. امروز که عمه گفت که به هوش اومدی زود خودمو رسوندم.

نه بابا؟ یعنی اینقدر تو محسنو دوست داری؟ برگشتم به محسن نگاه کردم که شکمش باند پیچی بود و بدنش لخت، ملحفه هم تا زیر شکمش بود. یه لحظه غیرتی شدم و ملحفه رو کشیدم تا زیر گردنش که باعث تعجب نازنین و لبخند محسن شد.

محسن خیلی سرد جواب نازنین رو داد.

محسن: شما لطف دارید.

نازنین: محسن، من می خواستم باهات حرف بزنم.

بعد زیر چشمی به من نگاه کرد که یعنی من مزاحمم. می خواستم بشینم و دست زیر چونم بذارم که از رو بره دخترکهٔ جلف. خودش مزاحم وقت عشقولانه من شده حالا به من میگه مزاحم. خیلی خونسرد از جام بلند شدم، یه قدم که رفتم محسن مچه دستمو گرفت. واااای که داشتم از خوشحالی غش میرفتم، برگشتم به محسن نگاه کردم و سعی کردم که چیلم باز نشه. اما نتونستم و بهش لبخند زدم.

محسن: کجا میری آوا؟

احساس کردم از عمد منو آوا صدا کرد. منم پرو دولا شدم و موهاشو بوسیدم.

من: یکم قدم بزنم عزیزم، شما هم راحت باشید.

یه نگاه تندی به نازنین کردم که داشت با دهن باز شده به ما و به دستمون نگاه میکرد. از اتاق که رفتم بیرون از خوشحالی می خواستم جیغ بزنم. الهی من فدای محسنم بشم که اینقدر آقاست. خوشم اومد که سنگ روی یخش کرد.

یه پنج دقیقه دم در بودم که دیدم کامی و بهار اومدن. با دو رفتم پیششون. از خوشحالی پریدم و کامی رو بغل کردم.

من: الهی من فداتون بشم. خوب به موقع اومدید.

کامی با تعجب بهم نگاه کرد.

کامی: چیه مهربون شدی آوا خانم.

من: کامی جون عزیزت الان بی خیال شو و فقط برو توی اتاق و نزار این دختره ی جلبک با محسن تنها باشه. بخدا بعدش هر چقدر که خواستی اذیتم کن اگه چیزی گفتم. بخدا هرچی بخوای واست انجام میدم فقط الان برید توی اتاق.

کامی: بابا چه خبره؟ نه اینجوری که حال نمیده که من اذیتت کنم و تو جواب ندی. ولی به جاش اون چیزی رو که ازت می خوام باید انجام بدی. قبوله؟

من: قول قول قبوله.

کامی بدون هیچ حرفی رفت توی اتاق و شروع کرد بلند بلند سلام علیک کردن.
کامی: به، آقا محسن گ ُل گلاب. چطوری پهلوون؟ حالا دیگه تنها تنها میری فیلم اکشن میبینی و به ما نمیگی، باشه باشه.
بهار همینجور وایساده بود منو نگاه میکرد. برگشتم نگاهش کردم.
من: تو چرا اینجایی؟ پاشو برو تو دیگه.
بهار یه نگاه معنی داری کرد و رفت توی اتاق، منم پشت سرش رفتم. کامی رو کرد به نازنین.
کامی: سلام، کامیار هستم ولی همه کامی صدام میکنن. شما؟
نازنین که چادرشو انداخته بود روی سرش گفت: نازنین هستم.
بهار هم با نازنین سلام علیک کرد و دست داد. کامی نزدیک تخت محسن شد و یهو ملحفه رو ازش کشید که جیغ من در اومد.
من: کامی چیکار میکنی؟
کامی برگشت و با تعجب به من نگاه کرد.
کامی: چته؟ خوب می خوام ببینم زخمش کجاست.
خودم و جمع و جور کردم و گفتم: کسی اینجوری ملحفه میکشه؟ بعدشم اگه تو از شرم و حیا چیزی حالیت نیست آقا محسن دوست نداره که نامحرم بدنشو ببینه.
بعد یه نگاهی به نازنین کردم که کامی دوزاریش افتاد و زود ملحفه رو درست کرد. نازنین که دید ما پروا نشستیم توی اتاق و تکون نمیخوریم از رو رفت و خدافظی سردی کرد و رفت. تا رفت کامی روی صندلی ولو شد و گفت: آخیش.
بعد انگار یه چیزی یادش اومد زود بلند شد اومد طرف من و چسبوندم به دیوار.
کامی: خوب حالا تو بیا اینجا من کارت دارم.
بعد رو کرد به محسن و گفت: محسن جون من از مریض بودنت استفاده می کنم و یکم تلافی اذیتایی که آوا کرده و جلوی تو نتونستم چیزی بگم رو در میارم.
محسن خندید و هیچی نگفت. بهار شروع کرد با محسن صحبت کردن.
کامی با صدای آرومی گفت: خوب حالا بگو ببینم اینجا چه خبره؟
من: سلامتی، شما چه خبر؟
کامی: آوا منو خر نکن، قول دادی که هرچی ازت خواستم انجام بدی. پس حالا راستشو بگو.
سرمو انداختم پایین و گفتم: راست چیو؟
کامی: چرا اینجوری جیغ زدی تا ملحفه رو کشیدم پایین؟

من: خوب گفتم که، محسن خیلی به این چیزا حساسه و خوشش نمیاد کسی بدنشو ببینه یا برعکس.

کامی: پس تو چطور جلوش روسری سر نمیکنی؟ چطور اونروز هی دل می دادی و قلوه می گرفتی؟

با تعجب بهش نگاه کردم.

من: کجا دیدی؟

کامی: ندیدم، یه رو دستی زدم که خودتو لو دادی. خوب تعریف کن میشنوم.

باز سرمو انداختم پایین. نمیدونستم که گفتن حقیقت درسته یا نه.

کامی: دوستش داری؟

نگاهش کردم که لبخند زد.

کامی: که توام دوستش داری. ایول.

من: یعنی چی منم دوستش دارم؟ مگه کی دیگه دوستش داره؟

کامی: من. خو خنگول اونم تورو دوست داره.

من: تو از کجا فهمیدی؟

کامی: بازم رو دست خوردی عزیزم، من که چیزی نمیدونستم.

عصبی نگاهش کردم و خواستم بزنم توی صورتش که دو متر پرید عقب.

کامی: نکن قاتل، منو با اون مرده که اونروز زدی آش و لاشش کردی اشتباه گرفتی.

من: نخیرم، اشتباهم نگرفتم. می خوام حال تورو بگیرم که از صبح هی سر کار من میذاری.

کامی باز اومد نزدیک.

کامی: بهت گفت که دوست داره؟

من: اوهوم.

کامی: پس بگو چرا اینقدر روت حساسه. من میگم چرا تو آدم شدی.

من: خفه شو، اگه تو آدم نیستی همه رو مثل خودت نبین.

کامی: برو بابا. منظورمه که دیگه آرایش نمیکنی، موهاتو بیرون نمیریزی.

من: خوب بابا توام.

کامی یکم ساکت موند و یهو گفت: صیغه هستین؟

تا اینو گفت خشکم زد. با دهن باز بهش نگاه می کردم. کامی دستشو جلوی صورتم تکون داد.

کامی: اووووی با توام. هستید نه؟

من: تو از کجا میدونی؟

کامی: منو دست کم گرفتی، اگه اندازهٔ محسن نمیفهمم، کمترشم نمیفهمم.

مکثی کرد و گفت: راستش اولا تا دستش بهت میخورد زود اخم میکرد و ناراحت میشد. فهمیدم که به این چیزا حساسه. ولی بعدا دیدم که عادیه و تازه یه جورایم تو ک...ش عروسیه.

با مشت زدم توی بازوی کامی و گفتم: کوفت. بی ادب.

کامی: خوب بابا شوخی کردم، چه دستتم سنگینه. نه جدی اونروز یه دفعه ی دیدم که تو دستشو توی کافی شاپ گرفتی.

باز با تعجب بهش نگاه کردم.

کامی: چیه؟ فکر کردی فقط محسن چشم داره و تیزه؟ من از اون تیزترم.

من: نه، تو از اون فوضولتری. کامی.

کامی: می دونم بابا به کسی نمیگم. به بهارم فعلا چیزی نمیگم تا هروقت که خودت خواستی.

بهش لبخند زدم و گفتم: مرسی.

رفتیم کنار تخت نشستیم.

بهار: شما دوتا دو ساعت چی داشتید به هم میگفتید؟

کامی: وای من فدای زن غیرتیم بشم الهی.

بهار: برو بابا، غیرتی کجا بود؟

کامی: باشه هرچی تو بگی. هیچی، داشتم از آوا بابت قولی که داده بود یه قولهایی می گرفتم.

بهار: چیو؟

کامی: اینکه وقتی محسن خوب شد یه شب ما رو دعوت میکنه به خونشون.

بهار: دو ساعت اینو میگفتید؟

کامی: آخه این بخیله، من نمیدونم با اینهمه پول می خواد چیکار کنه؟ هی چونه میزد که نه فلان چیز نمیگیرم گرونه، فقط چایی و شیرینی. اینقدر گفتم تا آخر مخشو زدم.

*****

بعد از مرخصی محسن از بیمارستان، خاله نذر کرده بود که اگه محسن به هوش بیاد گوسفند سرمیبره و گوشتشو به نیازمندها میده. منم که از همون روزی که محسن به هوش اومده بود شروع کرده بودم که ادا کردن نذرم. هر روز یه سری از نمازهای قضامو میخوندم و روزه می گرفتم. اما به کسی نگفته بودم که بخاطر نذرمه. محسنم باید استراحت مطلق میکرد. از توی

اتاقش تکون نمیخورد. یعنی می خواست اما من و خاله نمیذاشتیم. غذاشو می بردیم توی اتاق. حالا دیگه تلفزیون نگاه کردنمون توی اتاق محسن بود.

یه شب با خاله نشسته بودیم توی اتاق محسن و با هم سریال می دیدیم و میوه میخوردیم. ولی من فکرم یه جای دیگه بود. نفهمیدم که خاله از اتاق بیرون رفت، فقط وقتی که محسن دستشو گذاشت روی دستم به خودم اومدم.

من: هان؟

محسن: کجایی؟ تو فکری.

من: هیچی. چیزی نیست.

ساکت شدم، بعد از یکم فکر صداش کردم.

من: محسن.

محسن: بله؟

من: به نظر تو عجیب نیست که به تو حمله کردن؟ آخه اصلا نزدیک هم نبودیم که بگیم میخواستن به من حمله کنن و با تو درگیر شدن. هنوز گیجم و چیزی حالیم نمیشه.

محسن: اونا هدفشون کشتن من بود.

من با تعجب بلند گفتم: چی؟؟!!!

محسن: آخه اونا چندبار به تو حمله کردن ولی من ازت حمایت کردم و نذاشتم که چیزیت بشه. می بینن که من همیشه پیشتم و مثل بادیگاردهای دیگه تنهات نمی زارم. برای همین اینا اول میخوان از شر من خلاص شن تا دستشون به تو برسه.

من: یعنی تا منو نکشن اینا دست بردار نیستن.ای بابا.

یکم ساکت شدیم که محسن حرف زد.

محسن: آوا تو داری روزه میگیری؟

من: اوهوم.

محسن: چرا؟

من: واا، چرا داره؟ آدمها چرا روزه می گیرن؟

محسن: آخه تو خیلی وقته که داری روزه میگیری. معمولا خانوما هفت روز روشونه که بگیرن.

چپ چپ نگاهش کردم.

من: میگم توی درگیری سرت به جایی خورده؟ این چه حرفیه که تو میزنی؟ اصلا به تو چه. قشنگ عدد روزهای زنا هم میدونه. پرو.

محسن: ا، مگه چی گفتم؟

من: هیچی، فقط روز شماریت حرف نداره.

محسن: آوا، نذر کرده بودی؟

من: چی؟ نذر کردم که چی بشه؟

محسن: نذر کردی که اگه من به هوش بیام نمازهای قضات رو میخونی و روزهات رو میگیری؟ یا امام علی، اینارو از کجا میدونه؟ نکنه این مثل ادوارد توی توالایت (Twilight) می تونه فکر آدمو بخونه؟

من: واا، اعتماد به نفست بابا. مگه خلم که اینهمه گشنگی بخاطر تو بکشم؟

بلند شدم که از اتاق برم بیرون که محسن دستمو گرفت و کشید سمت خودش. آخه از شما چه پنهون؟ خودمو یه جورایی پرت کردم تو بغلش. اومدم ناز کنم و باز بلند بشم که محسن سفت گرفتم و با یه لحن آرومی صدام کرد.

محسن: آوا.

نفسمو حبس کرده بودم و تکون نمیخوردم. مرضو آوا که دلم بندری رفت.

محسن: من که می دونم بخاطر منه. ولی نمیدونم که چرا داری پنهون کاری میکنی. ولی بدون که با این کارت بهم ثابت کردی که چقدر دوستم داری و دیوونم کردی.

به زور نفس کشیدم و گفتم: تو دیوونه بودی، ربطی به من نداشت.

با پیشونیش آروم زد به سرم و با خنده گفت: مثل خودتم.

****

محسن روز به روز حالش بهتر میشد و دیگه میومد پایین تا همه با هم غذا بخوریم. این چند وقته با یه بادیگارد جدید میرفتم دانشگاه و میومدم. امروز فقط یه کلاس داشتیم اونم با موٴدب پور. دخترهای دانشگاه همه دیوونش بودن. هرچقدر بهش میچسبیدن اون محل نمیزاشت. خیلی خوش اخلاق بود و با همهٴ دانشجوها دوست شده بود. نشسته بودیم سر کلاس و موٴدب پور داشت درس میداد، کامی گفته بود که واسه وسطای کلاس نقشه کشیده و به ما گفته بود که مثلا آماده باشیم.

کامی با پا زد به صندلیم که یعنی آماده باشم، یهو خودش پرید که باعث شد خشایار و چندتا از پسرهای که کنارش بودن بپرن عقب. منم که حوصله خودمو نداشتم فقط داشتم بهشون نگاه می کردم. فکر میکردم باز سوسک آورده، ولی یهو دیدم یه چیز "قهوه ای" از جلوی پام

رد شد. تازه فهمیدم که مارمولکه. نفهمیدم چی شد، فقط دست گذاشته بودم روی صورتم و جیغ میزدم. کلاس ریخت به هم و هم دیگه رو هل میدادن. تو این وسط یه دفعه دیدم یکی بازوهامو گرفت و کشیدم، بعدش چسبوندم به دیوار. هنوز از بودن مارمولک چندشم میشد و همینجور می پریدم و گریم گرفته بود. ای کامی نمیری با این کارت که منو کشتی. حس کردم یکی بازومو گرفته و داره تکونم میده، چشمهامو آروم باز کردم، موٴدب پور بود.

موٴدب پور: آوا نترس، چیزی نیست.

من: مارمولکه، بدم میاد ازش.

بچها همه از کلاس رفته بودن و کسی توی کلاس نبود. این بادیگارد بی عرضه کجاست پس؟ دیوانه خودشم انگار ترسیده و در رفته. قلبم داشت تند تند میزد، فشارم افتاده بود و دست و پام داشت می لرزید. صداشو شنیدم.

موٴدب پور: آوا، خوبی؟

بهش نگاه کردم، چه چشمهای قشنگی داره، نمیدونم چی توی نگاهش بود. زدم زیر گریه.

موٴدب پور هرکاری کرد آروم نگرفتم، یهو گرفتم توی بغلش. نمیدونم چرا ولی مقاومت نکردم. بوی عطرش پیچید توی دماغم. همینجور من گریه می کردم و اون داشت دلداریم میداد. یکم که آروم شدم نشوندم روی صندلی. رفت بیرون و یکم بعدش با آب قند اومد. آب قندو که خوردم حالم بهتر شد.

خجالت می کشیدم نگاهش کنم. آخه من چقدر ضعیف شدم که اجازه دادم بهم دست بزنه. وای محسن کاش تو اینجا بودی تا اینجوری نمیشد، مطمئنم اگه محسن اینجا بود قبل از اینکه چیزی بشه منو یه گوشه می برد و خودشو حصارم میکرد. وااای کامی میکشمت، صبر کن دارم برات. حالا دیگه بدون هماهنگی مارمولک میاری آره.

موٴدب پور: بهتری؟

خجالت زده بدون اینکه سرمو بالا بگیرم گفتم: بله ممنون.

دست انداخت زیر چونم و سرمو گرفت بالا. به چشمهاش نگاه کردم. نمیدونم چرا نمیتونستم باهاش مثل پسرهای دیگه بد اخلاقی کنم و اجازه ندم که بهم دست بزنه.

موٴدب پور: از من خجالت میکشی آوا؟

من: نه استاد.

موٴدب پور: کیارش.

با تعجب بهش نگاه کردم.

موٴدب پور: اسمم کیارشه نه استاد.

من: خوب شما استادمون هستید، نمیشه که به اسم کوچیکتون صداتون کنم.

موٴدب پور: جلوی دیگران آره، ولی وقتی که تنهاییم کیارش صدام کن آوا جان.

من: ولی من اینجوری راحت نیستم.

د بفهم دیگه زولبیا، یعنی زودی پسر خاله نشو و توام اینقدر واسه من آوا آوا نکن.

موٴدب پور: چرا؟ مگه ما با هم دوست نیستیم؟ دو تا دوست که با فامیلی همو صدا نمیکنن.

لبخند زد، منم لبخند زدم. یهو سر و کله بادیگارد پیدا شد.

من: به به، اگه آقای راد بدونن شما بخاطر مارمولک فرار کردید خوش به حالش میشه محمد جان.

بادیگارد که اسمش محمد بود: ببخشید خانم، یکیو دیدم فکر کردم شماین که رفت بیرون.

رفتم دنبالش که فهمیدم شما نیستید و زود برگشتم.

من: اشکال نداره. خوب فکر کنم کلاس تعطیل شد بریم دیگه.

یه نگاهی به کیارش انداختم که داشت سرشو از روی تاسف تکون میداد.

کیارش: من که میدونم کار اون کامیار مارمولکه. یادم باشه بهش بگم که فامیلاشو توی کلاس نیاره که باعث ترسیدن و غش کردن بعضیا میشه.

خندیدم، اینم شیطونها. من میگم کامی چرا اینقدر با این جور شده، پس واسهٴ این شوخ طبعیشه.

من: با اجازه استاد، ما دیگه میریم.

کیارش یه اخم کوچکی کرد و گفت: استاد؟

به روی خودم نیوردم و خدافظی کردم. هنوز از در بیرون نرفته بودم که صدام کرد. برگشتم سمتش.

کیارش: آوا جمعه با بچها میخوایم بریم کوه. تو هم بیا.

من: شرمنده فکر نکنم بتونم بیام.

کیارش: چرا؟

من: چونکه آقای راد هنوز حالشون کاملا خوب نشده و نمیتونن راه برن. منم بدون ایشون جایی نمیرم. شرمنده.

دیگه زود از کلاس رفتم بیرون که زر زیادی نزنه. رسیدم خونه رفتم توی آشپزخونه تا آب بخورم. خاله و صغری خانم داشتن چایی میخوردن. سلام کردم و تا خواستم آب بخورم یهو جیغ دوتاشون در اومد. با تعجب بهشون نگاه کردم.

من: چیه؟

خاله: عزیزم مگه روزه نیستی؟

من: نه خاله، تعطیلیمه.

هیچی نگفتن و خندیدن.

من: راستی خاله، آقا محسن بیدارن؟

خاله: آره عزیزم، چطور؟

من: هیچی کارش داشتم. پس من برم پیشش و بیام.

در اتاق زدم و منتظر موندم که جواب بده. یه دفعه خودش در اتاقو باز کرد. به سر تا پاش نگاه کردم، یه گرم کن سفید با لباس یشمی تنش بود.

در اتاق زدم و منتظر موندم که جواب بده. یه دفعه خودش در اتاقو باز کرد. به سر تا پاش نگاه کردم، یه گرم کن سفید با لباس یشمی تنش بود.

چشمک زدم و گفتم: می تونم چند لحظه باهاتون صحبت کنم آقای راد؟

محسن آروم خندید و سرشو تکون داد و رفت کنار تا من برم تو. رفتم روی تخت نشستم و شالمو در آوردم.

محسن: چه خبر؟

من: سلامتی.

استرس گرفتم. دستمو قلاب کرده بودم و با حالت عصبی پاهامو تکون میدادم. خیلی از کار امروزم پشیمون بودم و می ترسیدم محسن ناراحت بشه. اما مجبور بودم بهش بگم تا از کسه دیگه ای نشنوه و واسم دردسر درست کنه.

محسن: چته آوا؟ چیزی شده؟

من: ببین محسن، من امروز یه کاری کردم که الانم مثل سگ پشیمونم.

محسن اخم کرد و گفت: تو باز اینجوری حرف زدی؟ تعریف کن ببینم چی شده.

من: هیچی، این کامی بزغاله امروز مارمولک آورده بود تو کلاس، منم از مارمولک بدم میاد. یعنی چندشم میشه، وقتی دیدمش تنها کاری که کردم چشمهامو بستم و جیغ زدم. بعد احساس چندشی کردم و همینجور می پریدم و دست می کشیدم به بدنم.

نفس صدا داری کشیدم و زیر چشمی به محسن که داشت نگاهم میکرد نگاه کردم. ادامه دادم.

من: بعد استادمون اومد بردم یه گوشه و می خواست آرومم کنه ولی من بسکه ترسیده بودم زدم زیر گریه. وقتی به خودم اومدم که توی بغلش بودم و داشتم گریه می کردم.

بلند شدم و به محسن نگاه کردم که همینجور اخم کرده بود و صورتش قرمز شده بود. زل زده بود به دیوار.

من: بخدا نفهمیدم چی شد محسن، اصلا تو حال خودم نبودم. فشارم افتاده بود و داشتم میلرزیدم. ببخشید. از ته دل میگم که ببخشید.

محسن: پس محمد کجا بود؟

من: محمد همون موقع از کلاس رفت بیرون، یکی رو دیده بوده فکر کرده بود که منم و از دستش فرار کردم.

محسن ساکت بود و داشت فکر میکرد، احساس کردم که موندنم فایده نداره. بدون هیچ حرفی از اتاق رفتم بیرون. بذار قهر کنه. بهتر از اینه که بعد خودش بفهمه و حالمو جا بیاره. به نظر من که چیز بزرگی نیست. یعنی واسه من که چیز عادیه، ولی محسن دوست نداره که دست کسه دیگه ای بهم بخوره. الهی من فدای غیرتش بشم که پدر منو سوزونده.

شب کسی جز من و محسن خونه نبود. قرار بود که خودم شام درست کنم. بهترین راه همینه. شنیده بودم که مردها دلشون توی شکمشونه. اگه می خوای دلشونو به دست بیاری واسشون غذای خوشمزه درست کن. پس پیش به سوی غذا درست کردن. از توی اینترنت چندتا غذای چینی پیدا کردم و پرینت کردم. کاغذها رو گذاشتم جلومو از روش غذا درست کردم. همه چیز رو با سلیقه کامل درست کردم. به محسن اجازه ندادم که بیاد توی آشپزخونه. رفتم بالا و لباسمو در آوردم. پیف پیف چه بوی سیر و پیاز میده. تند رفتم دوش گرفتم و بعدش موهامو موس زدم. لباس آبی خوشگلی با جین پوشیدم و آرایش ملایمی کردم. تا می تونستم عطر زدم. ببین چی شدی آوا خانم.

زود برگشتم توی آشپزخونه و افتادم به جون میز. بشقاب و قاشق و چنگالا رو گذاشتم، حالا گلدون پر از گ ُل قرمز. شمعهای قرمز. غذا رو کشیدم و شمعا رو روشن کردم، چراغ آشپزخونه رو خاموش کردم و محسنو صدا کردم. محسن اومد داخل، تا میزو دید چشمهاش چهارتا شد.

محسن: آوا چی کردی؟

من: بده؟

محسن: خیلیم خوبه، دستت درد نکنه. به به چه بویی.

اومد نزدیک و به میز نگاه کرد.

من: بشین خوب.

نشست، ولی همینجور داشت بشقابو نگاه میکرد.

من: چرا نمی خوری؟ منتظر چی هستی؟

محسن: آوا ایندفعه توش سم دیگه نریختی نه؟

چپ چپ نگاهش کردم که غش غش خندید. ببند چیلتو که میخندی خوشگل میشی.

من: اونموقع که دشمن خونیم بودی سم نریختم، الان که عشقمی سم بریزم؟

محسن با لبخند نگاهم میکرد. دستشو گذاشت رو دستم.

محسن: شوخی کردم آوایی. دستت درد نکنه خیلی زحمت کشیدی.

خوشحال شدم که بخاطر حرف امروز ناراحت نیست و تونستم از دلش در بیارم.

محسن: در ضمن، خوشگل شدی.

لپم سرخ شد و سرمو انداختم پایین. محسن دستاشو به هم زد.

محسن: خوب شروع کنیم.

بعد شروع کرد به خوردن، غرق تماشاش بودم. یهو دیدم چشمهاش گرد شده و داره منو نگاه میکنه.

من: چی شد؟ بدمزست؟

محسن: هان؟ نه اتفاقا خیلی خوشمزست. دستت درد نکنه.

خوشحال از اینکه دست پختمو پسندیده. قاشقو پر کردم و گذاشتم توی دهنم. حالا نوبت من بود که چشمام گرد بشه. چقدر شور بود. انگار نمکدونو کامل توش خالی کردن.

من: اه، این چیه؟ چرا اینقدر شوره؟

محسن: چشه؟ کجاش شوره؟ اتفاقا خیلیم خوشمزست.

باز قاشقو پر کرد و خورد. پس بگو چرا بیچاره چشمهاش چهارتا شد، ولی بخاطر دل من هیچی نگفته. بلند شدم رفتم کاغذها رو آوردم و مواد لازمشو دوباره خوندم.

من: خوب درست نمک ریختم دیگه، نوشته ۳-۴ قاشق نمک. خوب منم ریختم دیگه.

به محسن نشون دادم، محسن کاغذو برداشت و مشغول خوندن شد. یه لبخند گشادی روی لبش نشست.

محسن: عزیزم اشتباه خوندی، اینجا نوشته سه چهارم قاشق نمک. نه سه تا چهار قاشق نمک.

با چشمهای از حدقه در اومده زل زدم بهش.

من: نههههههههههههه

محسن: ارههههههه.

من: واااای، آبروم رفت. یه بار خواستم شام درست کنما. اصلا دفعه دیگه آشپزی نمیکنم. بغض کردم، آخه بدجور خورد تو ذوقم. مثلا خواستم دلشو به دست بیارم، این خوب فراری شد بدبخت. اگه فرار کرد بهش حق میدم. همینجور با انگشتهای دستم بازی می کردم.

محسن صندلیشو کنارم کشید و دستمو گرفت توی دستش.

محسن: نبینم آوام ناراحت باشه ها. آخه عزیزم مگه چی شده؟ اولین باره که درست کردی، دفعه بعد از اشتباهت یاد میگیری و خوبشو درست میکنی. البته اینم خوبها، من شور دوست دارم. نمیدونم تو چرا الکی خودتو ناراحت میکنی. این یه چیز طبیعیه. مامان من بعد از ۳۰ سال هنوز بعضی موقعها غذاش یا شوره یا بی مزه. بعضی موقعها هم میسوزونه. خیلی چیز طبیعه. تو ناراحت نباش آوای من.

بعد پیشونیمو بوسید. زیر لب زمزمه کردم: آوای من

محسن: آره تو آوای منی. تو صدای منی. مرسی که بخاطر من به خودت زحمت دادی و شام درست کردی. حالا هم این لب و لوچرو جمع کن تا شاممونو بخوریم.

من: میترسم سکته بزنیم بسکه شوره.

محسن خندید و لپمو کشید.

محسن: هیچیمون نمیشه، چونکه این غذا رو با عشق درست کردی و ما این غذا رو دوست داریم.

بعد رفت سر جاش نشست و باز شروع کرد به خوردن. منم بی خیال شدم و شروع کردم به خوردن. واسم مهم نیست که غذا شوره یا بده، واسم این مهمه که محسن پیشمه. پس تا آخرش میخورم. شام که تموم شد محسن کمکم کرد و میزو جمع کردیم. بعد ظرفهارو گذاشتم توی ماشین ظرف شویی و چایی دم کردم. محسن روی مبل نشسته بود و فوتبال میدید. چایی رو گذاشتم روی میز و به محسن نگاه کردم. از اون شب درگیری دیگه خیلی کم با محسن تنها میشدم، خیلی دلم براش تنگ شده.

خواستم خودمو لوس کنم رفتم نشستم روی پاهاش و دست انداختم دور گردنش. محسن شروع کرد به تکون خوردن و تقلا میکرد که منو بلند کنه.

محسن: آوا پاشو، پاشو دیگه. د میگم پاشو دختر.

من: چته تو؟ یعنی اینقدر سنگینم که پاهات درد گرفته؟ نمی خوام، دوست دارم تو بغل عشقم بشینم.

محسن: آوا پاشو زشته.

من: کجاش زشته؟

محسن: زشته روی پای یه مرد نشستی.

با دهن باز بهش نگاه کردم، یعنی چی؟ زود بلند شدم. نه بابا، انگار امروز همه قصد کردن که بزنن تو برجک ما. یعنی تو برو بمیر آوا خانم. با این حرکتش خیلی بهم بر خورد، سرمو انداختم پایین و رفتم توی حیاط. با دو رفتم سمت تاب و روش نشستم. پاهامو جمع کردم و سرمو گذاشتم روی زانوم.

آخه من عاشق چیه این بشر شدم؟ مگه چی داره که من دیوونشم؟ محسنو توی ذهنم تجسم کردم. اون قد بلندش، اون هیکل چهار شونش، پوست سبزش، چشم مشکیش که برق میزد، نگاه جذابش که بعضی وقتها مهربون میشد، ابروهای کلفت و مرتبش، اون دوتا چالش، لب خوش فرمش، مخصوصا اون لبخند قشنگش که منو دیوونه میکنه. از همه مهمتر غیرتش و اخلاقش. چشم پاکیش. اینا همه خصوصیات خوبشه. اما خصوصیت بدش، فقط خشک بودنش و دمدمی مزاجیشه. طرف خصوصیات خوب ترازوش سنگینتره. واقعا که دوستش دارم، بدون اون نمیتونم.

حس کردم یکی دست انداخت دور کمرم و به خودش چسبوند، بدون اینکه چشمهامو باز کنم از بوی عطرش فهمیدم که محسنه. سرمو گذاشتم روی شونش و همینجور گریه می کردم. دلم براش تنگ شده بود، حتی برای اذیتهاش، غیرتی شدنهاش، لجبازیهاش. محسن سرشو گذاشته بود روی سرم و با دستش که دور کمرم بود هی تکون میداد.

محسن: آوا ببخشید که ناراحتت کردم، نباید تند باهات حرف میزدم. آخه غافلگیرم کردی عزیزم.

چیزی نگفتم، همینجور به گلهای باغچه زل زده بودم.

محسن: عزیزم، من و تو فقط محرم همیم. هنوز عروسی نکردیم. زشته که یه خانم متشخص مثل آوا خانمم، بیاد روی پای یه مردی مثل من بشینه. درک کن عزیزم.

تازه فهمیده بودم که چی داره میگه. اه آوا چقدر تو خنگی. تو که همیشه توی این چیزا تیزی چرا عقلت به اینجا نرسیده بود؟ گند زدی حسابی.

من: اما من منظوری نداشتم، فقط دلم برات تنگ شده بود.

محسن: می دونم که منظوری نداشتی گلم. فدای اون دل کوچیکت که الان داره به قول خودت بندری میزنه.

با این حرفش پقی زدم خنده، محسنم خندید و محکم بغلم گرفت. سرمو گذاشتم روی سینش و چشمهامو بستم.

من: محسن، تو منو اینجوری قبول نداری.

محسن: منظورت چیه؟

من: یعنی تو منو اینجوری که هستم نمی خوای، می خوای منو تغییر بدی. حجاب، رنگ مو، ابرو، آرایش و خیلی چیزهای دیگه.

محسن صورتمو گرفت توی دوتا دستهاش و زل زد به چشمهام.

محسن: تو موهای واقعیت چه رنگیه؟

من: قهوه ای.

محسن: تو وقتی به دنیا اومدی، یا طبیعیت آرایش داشتی؟

من: نه.

محسن: تو ابروهات از اول اینجوری توی هوا بود؟

خندم گرفت و گفتم: نه.

محسن: خوب، آوا اگه توجه کنی این تویی که خودتو قبول نداری و داری خودتو عوض میکنی. من تورو همینجور ساده، بدون هیچ رنگی، بدون هیچ آرایشی می خوام.

اِاِاِ، راست میگها. حالا که دارم فکرشو میکنم میبینم کاملا حق با محسنه. پس چرا اینهمه وقت من اسکل نفهمیدم؟ باز به چشمهای محسن نگاه کردم که داشت لبخند میزد. بینیشو بوسیدم و باز رفتم توی بغلش.

من: آره راست میگی. من خودمو قبول نداشتم، ولی از این به بعد میشم آوای اصلی.

محسن: راستی، منم دلم برات تنگ شده بود آوای من.

من: خیلی دوست دارم، خیلی زیاد. بیشتر از اون چیزی که فکرشو کنی.

محسن: می دونم، منم خیلی دوست دارم. بیشتر از اینی که نشون میدم.

همینجور توی سکوت بودیم ولی دلامون داشتن حرف میزدن. یه دفعه بدنم لرزید، چشمهامو باز کردم. وااای من اصلا لباس گرم نپوشیدم. محسنم لرزشمو فهمید چونکه دستمو گرفت و بلندم کرد، بعد با هم رفتیم توی خونه. میلاد و بابا اومدن و یکم پیششون نشستم و دیگه شب بخیر گفتم و رفتم توی اتاقم. لباسمو عوض کردم و دندونامو شستم، کنار تخت نشستم، از توی کشو قوطی قرصو برداشتم و دوتا گذاشتم توی دستم. صدای در اومد.

من: بیا تو.

محسن: آوا موبایلت پایین جا گذاشته بودی.

من: مرسی عزیزم.

موبایل رو ازش گرفتم. محسن به دستم نگاه کرد.

محسن: سرما خوردی؟

من: نه.

محسن: پس قرص واسه چیه؟

من: آرامبخشه.

محسن: چی؟ آرامبخش چرا می خوری؟

من: شبا بدون اینا خوابم نمیبره، یا اگه هم ببره همش از خواب میپرم.

محسن: آوا نخور اینا رو. بهشون عادت میکنی خوب نیست. تو امتحان کردی ببینی بدون اینا خوابت میبره یا نه؟

من: آره، خوابم نمیبره.

محسن: اون مال خیلی وقت پیش بود. الان خیلی چیزها عوض شده. شاید بتونی بخوابی. عزیزم، یه امشبو بخاطر من قرص نخور ببین میتونی بخوابی یا نه.

به قرص توی دستم نگاه کردم. خودمم دیگه خسته شده بودم بسکه قرص خورده بودم، شاید واقعا الان بتونم راحت بخوابم. قرصو برگردوندم توی قوطیشو انداختمش توی کشو میز.

محسن لبخند زد و پیشونیمو بوسید.

محسن: مرسی.

بهش لبخند زدم که رفت بیرون. دراز کشیدم و چشمهامو بستم. بسکه خستم بود زودی خوابم برد.

محسنو دیدم، با لباس سفید وایساده بود و داشت برام دست تکون میداد. دور و برمون همه چیز سبز بود و آسمون آبی و صاف. گلهای رنگا رنگ و بوی خوبشون پیچیده بود. یه نفس

عمیق کشیدم و با دو رفتم پیش محسن، اما تا خواستم دستشو بگیرم یهو همه چیز از بین رفت. آسمون سیاه شد و من توی دریا داشتم دست و پا میزدم. به پشت سرم نگاه کردم، دوتا مار بزرگ رنگی بود. یکیش آبی و یکیش سبز. اون که آبی بود اومد دنبالم، منم همینجور توی آب شنا می کردم و از دستش فرار می کردم. بعضی وقتها بر می گشتم عقبمو هم میدیدم که هر لحظه داره بهم نزدیکتر میشه. دهنشو باز کرد و دندونهای تیزش پیدا شد، اومد منو بخوره که محسن از راه رسید و زد توی سر مار آبی.

تنها کاری که کردم جیغ زدم. یهو به خودم اومدم، به دور و برم نگاه کردم. توی اتاقم بودم، روی تختم. در اتاق باز شد و محسن اومد توی اتاق. روی تخت نشست.

محسن: آوا چی شده؟

من: اون، اون ماره....

زدم زیر گریه، محسن سرمو گذاشت روی سینش و موهامو بوسید. خیس عرق شده بودم.

محسن: نترس عزیزم، خواب دیدی، آروم باش گلم، چیزی نیست. من پیشتم.

من: محسن، اونا، اونا دنبالم بودن. بعد تو اومدی، اومدی زدیش. پر خون شد محسن. دندونهاش....

چشمهامو بستم، قلبم تند تند میزد.

محسن: شششش، گریه نکن عزیزم. همش یه خواب بد بود.

من: محسن من میترسم، اگه یه موقع خوابم تبدیل به واقعیت بشه چی؟

محسن: هیچی نمیشه، تا من هستم تو هیچیت نمیشه. مگه نگفتی توی خواب من زدمش؟ خوب نگران نباش. چیزی نمیشه. اصلا من امشب همینجا پیشت میمونم.

سرمو از روی سینش برداشتم و به قیافش نگاه کردم.

من: راست میگی؟

محسن موهای خیسمو که چسبیده بود به پیشونیمو کنار زد و پیشونیمو بوسید.

محسن: آره عزیزم. همینجا پیشتم، تو نگران چیزی نباش. آروم بگیر بخواب، باشه؟

با پشت دست اشکهامو پاک کردم و جا واسهٔ محسن باز کردم.

من: باشه.

محسن دستشو باز کرد و منو گرفت توی بغلش. منم سرمو گذاشتم روی سینش.

محسن: آوا چرا داری میلرزی؟

من: نمیدونم محسن، هنوز میترسم. از مار متنفرم. میگن مار یعنی دشمن آدم.

محسن دستش که دور کمرم بود و محکمتر فشار داد.
محسن: بهش فکر نکن، چیزی نیست، تو بخواب.
چشمهامو بستم، صدای تپش قلب محسن با بوی عطرش بهم آرامش میداد. کم کم خوابم برد.
چشم باز کردم، صبح بود. یه غلتی زدم و به در خیره شدم. محسن. با یادآوری محسن به دور و برم نگاه کردم. پس محسن کجاست؟ لابد دیشب بعد از اینکه منو خواب کرده رفته توی اتاقش. صورتمو شستم و رفتم پایین. محسن داشت مثل همیشه روزنامه میخوند. سلام کردم و نشستم. نمیدونم این شرم و حیا از کجا اومده بود که اینقدر از محسن خجالت می کشیدم. من که این چیزا برام معمولی بود و اصلا خجالت نمی کشیدم. ولی با محسن همه چیز فرق میکرد.

بعد از صبحونه نشستم جلوی تلفزیون که خاله و محسنم اومدن.
خاله: مگه امروز دانشگاه نداری عزیزم؟
من: چرا خاله، ولی حوصلم نمیشه واسهٔ یه کلاس برم دانشگاه. امروزو به خودم مرخصی دادم.
با هم داشتیم سریال میدیدیم که یکی از هنرپیشهای محبوبمو نشون داد. به محسن که داشت کتاب میخوند نگاه کردم. دستمو گرفتم رو به آسمون.
من: خدایا از این شوهرای خوشگل و خوشتیپ به من و خاله عنایت فرما. الهی امین.

خاله که داشت میوه میخورد با حرف من میوه پرید توی گلوش و شروع کرد به سرفه کردن. رفتم زدم پشت کمرش.
من: خاله چی شد؟
خاله: دختر خدا بگم چیکارت نکنه، این چه حرفی بود که زدی؟
بعد زیر چشمی به محسن نگاه کرد. اما من بی خیال.
من: وا خاله، مگه چیه؟ تازه اول جوونیتونه. بعدشم خانم به این خوشگلی و متشخصی، در تعجبم که هنوز مجردی.
خاله آروم زد به پام و لبشو گاز گرفت.
من: ا خاله دیگه ضد حال نزنید.

باز دستمو گرفتم به آسمون: خدایا یه شوهر خوشگل، چشم و ابرو مشکی، قد بلند و چهار شونه، خوشتیپ، مایه دار باشه یا نباشه مهم نیست. از اینها یکی بکوبون تو سر من، واسه خاله و صغری خانمم بفرست.

صغری خانم از آشپزخونه اومد بیرون و گفت: چی مادر؟

من: شوهر مامانی.

صغری خانم لبشو گاز گرفت و زد به صورتش: وای استغفرالله، خدایا توبه.

من: مگه چیه مامانی؟ شما و خاله تازه اول جوونیتونه. تازه، با هم میریم بوتوکس می زنیم، لپامونو بزرگ می کنیم، چین و چروک صورتمونو میگیریم. بعد یکیم می زنیم به لبمون که اینجوری قلوه بشه. بعدشم مانیکر و پدیکر. به به چه دافایی بشید شما.

محسن پقی زد خنده. خاله که انگار از بابت محسن خیالش راحت شده بود که از شوخیم ناراحت نشده خندید. صغری خانم از اونور هی زیر لب اسغفار میکرد و سرشو از روی تاسف تکون میداد.

خاله: از دست تو دختر. حالا من میگفتم جوونم، ولی دیگه نه اینقدر که از این کارا کنم.

من: وا خاله مگه چیه؟ بعدم یه داداش کوچولو واسه محسن میاری و میندازی تو بغلش.

خودم شروع کردم غش غش خندیدن. واقعا تصور اینکه محسن داداش کوچولو داشته باشه خنده دار بود.

خاله: وای آوا، بلا به دور. بجای اینکه محسن بچشو دست بگیره و من نومو. نشستی این حرفا رو میزنی.

من: مزاح کردم خاله جون. ولی هنوزم روی حرفم هستما، یه چندتا بوتوکس که اشکالی نداره.

خاله خندید و هیچی نگفت. یه آهی کشیدم که خاله برگشت نگاهم کرد.

خاله: چته عزیزم؟ نبینم آه بکشی.

من: خاله، یکی این وسط نیست که عاشق ما بشه ها. والا توی همهٔ فیلما و کتابها دختره هزارتا خاطر خواه داره. الا منه بدبخت. حتی پسر دائی و پسر عمو هم ندارم که عاشقم باشن.

محسن یه ابروشو انداخت بالا و با یه لبخند کجی گفت: پس پارسا چیه؟

برگشتم و با چشمهای گشاد شده بهش نگاه کردم، دیدم سرشو انداخته پایین و شونهاش داره از خنده تکون میخوره. منم شروع کردم به خندیدن. این گیس بریده هم زبون دارها.

******

شب کامی و بهار دعوت بودن خونمون. با بادیگاردم محمد رفتم خرید. خریدهامو که کردم اومدم سوار ماشین بشم که یکی صدام کرد. برگشتم سمت صدا، کیارش مؤدب پور بود.

من: اِ شمایید. حالتون خوبه استاد؟

کیارش برگشت عقبشو نگاه کرد و گفت: من تنها اومدم، پس جمع بستنتبرای چیه؟

من: خب، خوبی کیارش جان؟

کیارش: مرسی، تو خوبی؟ اینجا چیکار میکنی؟

من: شب بچه ها دعوتن خونمون، اومدم یکم خرید کنم.

کیارش: آها، خوش به حالشون.

من: خوشحال میشم اگه شما هم تشریف بیارید.

کیارش که انگار از خداش بود گفت: مزاحم که نمیشم؟

مزاحم من که نه، ولی محسن ببینتت یه کاری میکنه که از جونت سیر بشی.

من: نه بابا، مزاحم چیه؟ مراحمی.

کیارش: خب پس شب خدمت میرسم، فقط لطف کنید آدرسو بدید.

آدرسو دادم دیگه خداحافظی کرد و رفت. منم بدبخت شدم رفت.

رفتم خونه، محسن جلوی تلفزیون نشسته بود. جراتشو نداشتم که بهش در مورد کیارش بگم، ولی باید می گفتم. رفتم روی مبل نشستم. محسن نگاهم کرد و لبخند زد. خوب انگار هوا آفتابیه.

من: محسن.

محسن: بله؟

من: الان که رفته بودیم بیرون، استادمو دیدم.

محسن: کدوم استادت؟

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم: موٴدب پور.

محسن یه ابرشو انداخت بالا.

محسن: خوب؟

من: هیچی، گفت اینجا چیکار میکنی؟ گفتم شب بچها مهمونن، اومدم خرید. بعد تعارف کردم گفتم شما هم تشریف بیارید. از خدا خواسته گفت آدرس بده.

محسن اخمهاش تو هم رفت. رفتم کنارش روی زمین زانو زدم و دستشو گرفتم.

من: محسن، جون من. اگه اومد بهش گیر ندیا، باشه؟

محسن: آوا من خوشم نمیاد ازش، از قیافش، نگاهش. یه جوریه.
من: می دونم عزیزم، ولی یه امشبو دندون رو جیگر بذار. نمی خوام شبمون بخاطر یه چیز بی ارزش خراب بشه.
محسن که انگار از شنیدنه "چیز بی ارزش" خیالش راحت شده بود اخمهاشو باز کرد.
محسن: باشه، سعیمو می کنم.
نوک دماغشو کشیدم و گفتم: مرسی.

شب خاله و صغری خانم سنگ تموم گذاشتن. چند نمونه شام و دسر درست کرده بودن. البته منم کمکشون کردم. کارم که تموم شد رفتم بالا، دوش گرفتم و لباس پوشیدم. جین با لباس گلبهی. موهامو خشک کردم و ساده پشت سرم بستم. خوب حالا نوبت آرایش، یکم رژ گونه با یه رژ لب گلبهی کمرنگ. آره خوبه.
صدای زنگ خونه اومد، از اتاق رفتم بیرون، محسنم از اتاقش اومد بیرون. جین با پیرهن نوک مدادی، ته ریششم مرتب کرده بود. سوت کشیدم واسش.
من: محسن ترکوندیا.
محسن: تو هم همینطور.
خوشحال خندیدم و گفتم: مرسی.
اومدم از پلها برم پایین که محسن دستمو کشید. همینجور که میبردم سمت اتاق گفت: آوا فکر کنم یه چیزی یادت رفته.
توی آینه به سر تا پام نگاه کردم و گفتم: چیزی یادم نرفته که. چطور؟
محسن اشاره کرد به موهام و گفت: پس شالت کو؟
چشمهامو ریز کردم و گفتم: از کی تا حالا من توی خونه هم شال سر می کنم؟
محسن: از وقتی که غریبه ها میان خونتون.
پوفی کردم و دست به کمر وایسادم و زل زدم بهش. نگاه قیافش تورو خدا، دل آدمو آب میندازه که بپره ماچش کنها. همچین خوشتیپ کرده که جلوی کیارش کم نیاره. سرمو تکون دادم و رفتم در کمدو باز کردم. یه شال سفید که توش نقش گلبهی بود سر کردم. از جلوش رد شدم که از در برم بیرون، مچ دستمو گرفت و کشیدم سمت خودش.
من: باز چی شده؟ چادرم بپوشم؟
محسن خندش گرفت و گفت: نه، می خواستم بگم خوشگل شدی.

بعد دستشو برد و شالمو بیشتر کشید جلو و پیشونیمو بوسید. ای خدا از دست این، بوسم میکنه که دهن منو ببنده. با هم رفتیم پایین که دیدم کامی نرسیده داره میوه میخوره.
تا ما رو دید با دهن پر گفت: به به، میبینم با هم مسابقه گذاشتید. حالا ببینم کدومتون امشب کیارشو کشتن میدید.
خندیدم و گفتم: عزیزم شما درست بخور یه وقت خفه نشی.
کامی با پرویی گفت: من از دیروز هیچی نخوردم و شکممو صابون زدم. حالا اومدم میخوام تلافی این یک سالی که خونتون نیومده بودمو در بیارم.
صغری خانم که کامی رو خوب می شناخت و خیلیم دوسش داشت. یه پس گردنی جانانه زد به کامی که چشمهاش از جاش در اومد.
صغری: تو که هفته پیش اینجا بودی و خوب از دست پخت من تعریف میکردی، حالا میگی یک ساله اینجا نیومدی؟
کامی: آوا، صغری خانمم با خودت کلاس کاراته برده بودی؟ ماشالا دستش همچین سنگینه که صدای استخون گردنم در اومد. بعدشم بسکه دست پخت شما خوبه یه هفته واسه من یک ساله مادر من.
صغری خانم موهای کامی رو بوسید و گفت: از دست زبون تو.
من: کامی، پس بهار کجاست؟
کامی: بهار رفته با خواهرش خرید. اون جوجه هم فردا خاستگاریشه. زن منو به زور با خودش برد.
من: خوب صبح میرفتن، گیر دادن به همین امشب. حالا کی میاد؟
کامی: کم کم پیداش میشه دیگه.
صدای زنگ در اومد. رفتم درو باز کنم که تصویر بهارو توی آیفون دیدم.
من: چه حلال زادست.
رفتم دم در منتظر بهار بودم که یهو کامی پرید با آرنجش زد تو کمرم و هلم داد و خودش با پای برهنه دوید سمت بهار. بهارو بغل گرفت و بلندش کرد و همینجور میچرخوندش تو هوا.
منه بدبخت پرت شده بودم که اگه محسن به موقع نگرفته بودم میرفتم توی باغچه.
من: هووی، زن ندیده. این چه کاری بود که کردی؟ هرکی نفهمه فکر میکنه ده ساله که ندیدیش.
کامی: ظهر دیدمش، ولی واسه من به اندازهٔ یک سال طول کشید.

چپ چپ نگاهش کردم که بهار اومد سمتم. با هم رو بوسی کردیم.

من: آخه آدم قحط بود زن این شدی؟

کامی پرو برگشت سمت محسن و گفت: آخه زن قحط بود شوهر این شدی؟

چشمهای محسن چهارتا شد، بهارم بدتر.

بهار: چی؟

کامی: هیچی، یه شوخی کردم. ببین بدبخت حتی از شوخیشم چقدر ترسید و رنگ عوض کرد، اگه واقعا زنش بودی چی میشد.

باز صدای زنگ اومد، کیارش بود.

باز صدای زنگ اومد، کیارش بود.

کامی: کیه؟

من: استاد موٌدب پور.

دوتاشون برگشتن و زل زدن به من.

من: امروز توی خیابون دیدمش، یه تعارف خرکی کردم. اینم با سر قبول کرد.

رفتم دم در، میدونستم این کامی باز همون کارو می خواد بکنه. یه کناری وایسادم که باز کامی با دو اومد، منم یه زیر پاییش کردم که پرت شد تو بغل کیارش و دوتایی با هم با زمین یکی شدن. همه از این صحنه خشکشون زده بود. من زودتر به خودم اومدم و شروع کردم به غش غش خندیدن.

من: کامی کیارش رو با زنت اشتباه گرفتی عزیزم.

کامی و کیارش به همدیگه نگاه کردن. کیارش روی زمین به کمر خوابیده بود و دستش دور کامی بود، کامی هم روش افتاده بود و صورت به صورتش بود. یهو دوتاشون پریدن و از هم دور شدن. همه داشتن بهشون میخندیدن، حتی نگهبانها. محسن با خنده رفت دستشونو گرفت و کمکشون کرد تا بلند بشن.

کامی: آوا بگم خدا چیکارت نکنه. وای آخر زمان شده، پریدم تو بغل مرد نا محرم. این کیا هم انگار از خداش بود یه لبی ازم گرفت که فکر کنم لبم کبود شد.

با این حرفش همه پوکیدن از خنده، هر یکی یه جایی افتاده بود و داشت میخندید. کیارش داشت پشت پالتوشو میتکوند و میخندید. بیچاره پالتوش، کرم رنگ بود و خیلیم بهش میومد. ولی حالا کثیف شده بود. بعد از کلی خندیدن به زور جلوی خندمو گرفتم و تعارفش کردم که داخل شه. به خاله و صغری خانم معرفیش کردم و همه نشستیم توی پذیرایی.

بابا و میلاد هم از راه رسیدن. بابا با همه سلام و احوال پرسی کرد، وقتی به من رسید یه نگاه دقیقی بهم کرد و اومد بوسیدم. دستمو گرفت توی دستش.

بابا: خوشگل شدی شیطونک.

من: به بابا جونم رفتم.

بابا: شالت قشنگه.

لبخند زدم، میدونستم که خوشحاله که توی خونه و جلوی مهمونا شال سر کردم. موقع شام، کامی بغل دستم نشسته بود و همش اذیتم میکرد. کیارش هم رو به روم نشسته بود. محسن اون بغل بود و نمیشد درست نگاهش کنم. این کیارشم همینجور زل زده بود به من. یه لحظه خیره نگاهش کردم که شاید از رو بره. توی چشمهاش یه چیزی بود، نمیدونم دقیقا چی بود. ولی چشمهای قشنگی داشت و خیلیم خوشتیپ و خوش قیافه بود لامصب. اما این پرو از رو نرفت و واسم لبخند زد. عجب سنگ پاییه. زیر چشمی به محسن نگاه کردم که داشت بر و بر منو نگاه میکرد.

بعد از شام رفتیم توی حیاط که بازی کنیم. از قبل بادکنکا رو آب کرده بودم و توی دوتا لگن گذاشته بودم.

کامی: اینا چیه؟ یه قول دو قول بازی می کنیم؟

من: خاک تو سرت که بازی حالیت نیست.

کامی خودشو کرد که مثلا بهش بر خورده و عصبی شده. با حالت تهاجمی اومد سمتم، میلاد و محسن میدونستن که داره شوخی میکنه، ولی کیارش پرید جلوی من. با تعجب بهش نگاه کردم.

کیارش: کامی چرا بی جنبه بازی در میاری؟

کامی با چشمهای گشاد شده نگاهش کرد و پقی زد خنده. کیارش با تعجب به کامی نگاه کرد و بعدش برگشت سمت من و با یه نگاه متعجبی به لبخند من نگاه کرد.

من: کیارش جان کامی شوخی کرد، این دلقک بازیشه.

کیارش زد زیر خنده و گفت: کامی خیلی فیلمی. من که باورم شد.

میلاد: خوب آوا نگفتی اینا واسه چیه؟

من: راستش دلم هوس کرد مثل اونموقعها که توی دوبی بودیم اینا رو آب میکردیم و رو هم میانداختیم. الانم می تونیم دو گروه بشیم، به هرکی زدیم میره بیرون.

کامی: باشه، خوب حالا کیا میان بازی؟

همه دستا رو بالا بردیم جز محسن.

کامی: محسن بیجا کردی بازی نمیکنی، تو هم باید بازی کنی که دو گروه به اندازه بشیم.

محسن اومد نه بیاره که پریدم و گفتم: باشه محسنم هست.

کامی: خوب من و میلاد یار کشی می کنیم.

بعد خودش به دور و برش نگاه کرد و گفت: بهار با من.

میلاد دست انداخت دور شونم و گفت: آوا هم با من.

کامی: محسن جون بیا اینور که یار خودمی.

کیارشم با ما شد. ای کامی نمیری که محسنو با خودت بردی، پرو.

من: کامی اگه ببینم تقلب کردی یا جر زنی کردیا، تا صبح به درخت میبندمت تا حالت جا بیاد.

کامی: برو بابا، من اینقدر فرزم که احتیاج به تقلب نیست.

من: آره جون عمت.

همه رفتیم پشت درختها سنگر گرفتیم و بازی شروع شد، باد کنک بود که پرت میشد تو هوا. چندتاشم خورد تو سر نگهبانها. کمین کردم، تا بهار سرشو آورد بیرون بادکنک پرت کنه یکی زدم تو صورتش که آرایشش همه ریخت. کامی زد تو صورت خودش.

کامی: ای وای خدا مرگم بده، این عفریته کیه دیگه؟ منو دادن به یه عفریته.

من: خاک تو سرت، تورو ندادن به اون که. اونو دادن به تو ای نفهم.

کامی: خوب بابا همون، عفریته دادن به من.

باز بازی شروع شد، میلاد با یه حرکت ناگهانی زد به پشت کامی که شلوارش خیس شده بود. کامی برگشت و پشتشو نگاه کرد.

کامی: ای خاک عالم، دیدی آخر عمری خودمو خیس کردم. بخدا راست میگم که آخر زمانه. از سر شب تا حالا چقدر کشفیات کردم من. اون از لب گرفتنم از یه مرد نامحرم، اون از زنم که عفریته در اومد، اینم از خودم که اختیار خودمو ندارم.

نشستم پایین درخت و شروع کردم به خندیدن، حالا ما سه تا مونده بودیم و محسن.

کامی: محسن آفرین بچّم رو سفیدم کنیا.

محسن سرشو تکون داد و آروم خندید. خاله و بابا و صغری خانم نشسته بودن زیر آلاچیق و ما رو تشویق میکردن. محسن میلادو زد و میلاد رفت پیش بابا اینا نشست. اومدم از پشت درخت بدوم و برم پشت ماشین که زیر پام خیس بود لیز خوردم و افتادم زمین. آخ پشتم،

فکر کنم شکست. کیارش اومد بلندم کنه، یه جوری بلند کرد که تو بغلش بودم. همین موقع یهو صدا اومد، محسن کیارش رو با بادکنک زده بود.

ریز خندیدم و کلی ذوق کردم. محسن از فرصت استفاده کرده و زدتش. محسن اومد نزدیک و به کیارش نگاه کرد که بیچاره رنگش پرید و رفت کنار. محسن اومد بازوهامو گرفت و بلندم کرد.

محسن: خوبی؟

من: آره، ولی فکر کنم کمرم شکست.

بادکنکی که دستم بود رو آروم آوردم بالا و زدم تو سر محسن. چشمهای محسن گرد شدن و همینجور که آب از سرش پایین میریخت به من نگاه میکرد. صدای سوت و تشویق همه میومد. کامی هم داشت میگفت که جر زنی کردی.

هنوز یکی از بازوهام دست محسن بود. فشار خفیفی داد. دهنمو نزدیک گوشش بردم.

من: حسود کوچولو.

بعد لپشو بوسیدم و رفتم سمت بابا اینا، توی راه برگشتم و به محسن نگاه کردم که داشت نگاهم میکرد و لبخند میزد. آخی عزیزم موهاش خیس بود، تند دویدم بالا و حوله تمیز برداشتم و رفتم پایین که همه توی پذیرایی نشسته بودن.

میلاد: آوا من به تو افتخار می کنم که پوز کامی و تیمشو زدی به خاک.

کامی: برو میلی بینما. خواهرت جر زنی کرد.

کامی همیشه به میلاد میگفت میلی. حوله رو دادم به محسن و رفتم پیش بابا نشستم.

من: کامی خودت جر زنی، بعدشم به بابا بگم که چه سر نگهبانها آوردی؟

بابا: خودم دیدم که چیکار کرد، اول فکر کردم اشتباهی خورده بهشون. بعد که توجه کردم دیدم نخیر. این آقا کامی از عمد داره میزنه به نگهبانها.

کامی: خب داشتم از فرصت استفاده می کردم و تلافی اونهمه تفتیشهای جور وا جور که میکنن رو در میوردم.

من: کامی الکی حرف نزن، اونا فقط اولا تفتیش میکردن. الانا که میشناسنت کاری به کارت ندارن.

کامی: همون دو دفعه هم کافی بود. تو که نبودی ببینی چیکارا میکردن، دست به کجاها میزدن که بی آبروم کردن.

وای این کامی چرا این حرفها رو جلوی بابا اینا میزد. ساعت یازده بود که مهمونها قصد رفتن کردن. دم در وایساده بودم و باهاشون خدافظی می کردم. کیارش اومد نزدیک.

کیارش: ممنون از اینکه دعوتم کردی. واقعا شب خوبی بود. خیلی خوشحال شدم که بیشتر با هم آشنا شدیم.

من: خواهش می کنم. همچنین.

کیارش: شنبه میبینمت.

فقط لبخند زدم. رفتم توی اتاقم، از خستگی تا سرمو گذاشتم رو بالشت خواب رفتم.

محسن تفنگ دستش ،سرش خونی ، منم دست و پام بسته بود و تقلا می کردم که آزاد بشم. اون مار سبزه رفت سمت محسن و می خواست بهش حمله کنه که محسنو صدا کردم. هرچی زور زدم دست و پام باز نشد که یه دفعه دیدم طنابهای دور دستم تبدیل به مار آبی شد. کنارم یه سنگ بود، دستمو آزاد کردم و با سنگ زدم توی چشم مار آبی. مار پر خون شد و رفت. با دو رفتم سمت محسن و اون مار سبز. سنگ هنوز دستم بود و خونی بود، با سنگ زدم توی سر ماره سبز که اونم خونی شد. سنگ از دستم افتاد، به محسن نگاه کردم که پشتش به من بود و داشت میرفت. رفتم نزدیکش و دستشو گرفتم و گفتم: محسن کجا میری؟ بیا همه چیز تموم شد. محسن نگاه سردی بهم کرد و گفت: آوا من باید برم.

از خواب پریدم، خیس عرق بودم. وای خدا، این چه خوابیه که من همش دارم میبینم. رفتم سمت کشو و قوطی قرصو در اوردم، یاد حرف محسن افتادم که گفت "بخاطر من نخور". باز گذاشتمش سر جاش. رفتم توی دستشویی و با آب سرد صورت داغمو شستم. یعنی چی این خوابها؟ وای خدا دارم دیوونه میشم. به ساعت نگاه کردم، چهار صبح بود. نه نمیخواستم باز بخوابم، نمی خوام دوباره این خوابها رو ببینم.

آروم در باز کردم و رفتم پایین. شیر از توی یخچال در آوردم و توی لیوان ریختم. با قند رفتم جلوی تلوزیون روی مبل پاهامو جمع کردم توی شکمم و نشستم. داشتم یه فیلم میدیدم و شیرمو همونجور سرد با قند میخوردم. ولی اصلا حواسم به دور و برم نبود و توی فکر خوابم بودم. شنیده بودم که میگن اگه خون توی خواب ببینی یعنی که خوابت باطله. خدا رو شکر.

با صدای محسن به خودم اومدم. جلوی مبل زانو زده بود و داشت نگاهم میکرد.

محسن: آوا چرا بیداری؟

من: هیچی، خوابم نمی برد اومدم تلوزیون ببینم.

محسن زل زد به چشمهام که زود سرمو پایین انداختم. انگار می خواست توی مغزم نفوذ کنه و بفهمه که دارم به چی فکر میکنم، که فکر کنم موفق هم شد.

محسن: باز خواب بد دیدی؟

سرمو تکون دادم یعنی آره. محسن دستمو گرفت و با نگاه مهربونش نگاهم کرد.

محسن: می خوای بغلت کنم؟

من: نه.

محسن با تعجب نگاهم کرد و با حالت بامزه ای گفت: این چه خواب بدی بوده که نینیم امروز نمیخواد بیاد بغل بابابیش.

من با دهن باز به محسن نگاه می کردم. محسن دستشو گذاشت زیر چونم و دهنمو بست. تلوزیون خاموش کرد و همونجور که پاهام تو شکمم بود نشسته بودم بغلم کرد و از پلها رفت بالا. داشتم بهش نگاه می کردم، چقدر قیافش مردونه و دوست داشتنی بود. سرمو گذاشتم روی سینش و پیشونیم به گردنش چسبیده بود.

محسن: نه فکر کنم نی نیم حالش خوب شد و باز همون نینیه فوضول شد.

آروم خندیدم که محسن از صدای نفسم فهمید و محکمتر منو به خودش فشار داد. روی تختم گذاشتم و خودشم پیشم رو شکم دراز کشیده بود. روی پهلو خوابیدم و زل زدم به نیمرخش. دماغش قلمی ولی یکم درشت بود که به قیافه مردونش میومد. لبش گوشتی بود. برگشت و نگاهم کرد.

محسن: آوا، به من نمیخوای بگی چه خوابی دیدی؟

با صدای آرومی گفتم: نمیدونم، میترسم باز بهش فکر کنم.

چیزی نگفت، فقط غلت خورد و رو به کمر خوابید. سرمو گذاشتم روی بازوش و دست انداختم دور کمرش.

من: دوتا مار بزرگ، یکی آبی یکی سبز. همش دنبالمن، اونشب که خواب دیدم، اون مار آبیه اومد دنبالم که تو زدی توی سرش. امشب مار سبزه دنباله تو بود که من با سنگ زدم به سرش. حالا اینا واسم مهم نیست محسن، حرفی که تو، توی خواب بهم زدی مهمه. بهم گفتی باید برم آوا. محسن میترسم، میترسم ازم دور بشی. من هیچوقت توی زندگیم نترسیده بودم، حتی وقتی بهم حمله کردن نترسیدم. ولی از دوری تو میترسم محسن، خیلی میترسم.

داشتم گریه می کردم، دست خودم نبود. حتی فکر کردن دوری از محسن دیوونم میکرد.

محسن محکم گرفتم توی بغلش و موهامو بوسید.

محسن: آوا به من نگاه کن.
سرمو بالا گرفتم و به چشمهای محسن نگاه کردم. خیره شدم به جای ابروش که شکسته بود.
محسن با لبخند اشکهامو پاک کرد.
محسن: هیچوقت دوست ندارم چشمهاتو خیس ببینم. آوا من هیچوقت تورو تنها نمیزارم، هیچوقت. چونکه تو الان جزوی از زندگیم شدی، تو نباشی زندگیم بی تو معنی نداره.
خندیدم.
محسن: چرا میخندی؟
من: آخه یه لحظه شعر گفتی. توی یکی از آهنگا همینو میگه.
محسن: بخاطر تو شعرم میگم، مگه چیه؟ مگه من چندتا آوا دارم ؟ تو آوای منی که با حرفهات و کارهای غافل کنندت منو دیوونه میکنی. تو فقط آوای منی.
با این حرفش قلبم یه جوری شد. یه حس خوبی بهم دست داد. حسی که هیچوقت بهم دست نداده بود. صورتم توی دستش بود و نفسش به صورتم میخورد. به چشمهاش خیره شدم و نزدیکش شدم. یه نگاه به لبش کردم و باز نگاهم رفت سمت چشمهاش. به خودم که اومدم لبم روی لبش بود، زود دور شدم و به چشمهاش زل زدم. داشتم از کارم پشیمون میشدم که ایندفعه محسن بود که بوسیدم. لبش داغ بود. قلب دوتامون تند تند میزد. دستمو انداختم توی موهاش. هجوم خون رو توی صورتم حس می کردم. یه حس شیرین. اما یه دفعه همه چیز به هم ریخت. محسن منو زد عقب و با چشمهای گشاد شده داشت منو نگاه میکرد. بلند شد و رفت سمت پنجره، دست کرد توی موهاش و نفسشو با صدا بیرون داد.
بلند شدم و آروم رفتم کنارش. بازوشو گرفتم.
من: محسن ببخشید، تقصیر من بود.
محسن برگشت نگاهم کرد، نمیدونم چی توی نگاهش بود. ولی بدجور از کار خودم پشیمون شده بودم. یهو محسن محکم بغلم گرفت.
محسن: آوا ببخشید، من نباید ادامه میدادم.
از بغلش اومدم بیرون و صورتشو توی دستم گرفتم.
من: محسن چی میگی؟ اگه تو از کارت پشیمونی، ولی من نیستم. از این پشیمونم که چرا تورو ناراحت کردم. ولی بخاطر خودم ناراحت نیستم. محسن امشب بهترین شب زندگیم تا به امروزه.

محسن: آوا من نمیتونم، می دونم که تو عذاب میکشی. می دونم که خشکم، ولی درکم کن. فکر میکنی واسه من آسونه که پیشت باشم ولی باید حد و اندازهٔ خودمو بدونم؟ خیلی سخته، خیلی زیاد. ولی من حقی ندارم آوا. بابات به من اعتماد کرده، من نمی خوام از اعتمادش سوء استفاده کنم. تا همین جا هم زیادی جلو رفتم. پشیمون نیستم، ولی راحتم نیستم. من به خودم اجازه نمیدم که بهت دست درازی کنم تا هروقت که از بابات تورو خواستگاری کردم، بعد که عقد کردیم و تو رسما زنم شدی.

حرفش آرومم میکرد، میزاشت احساس امنیت کنم. احساس کنم که دیگه هیچ مشکلی یا هیچ خطری توی زندگی نیست و فقط من و خودش و عشقی به هم داریم. باز رفتم توی بغلش. یکم بعدش ازش جدا شدم و رفتم روی تخت که بخوابم محسن اومد دستمو گرفت و بلندم کرد.

من: چیکار میکنی محسن؟ بذار بخوابم خوب.

محسن: نه دیگه. حالا که دوتامون بدخواب شدیم من دلم هوس کرده بریم با هم یه کله پاچه بخوریم.

من: اِ، محسن حوصله داریا. بذار بخوابم بخدا گیجه خوابم.

محسن: آوا، حالا یه روز من خواستم بریم بیرونا. نگاه داری چیکار میکنی.

به قیافش نگاه کردم، دلم نیومد باز مخالفت کنم. بلند شدم و رفتم سمت دستشویی.

من: باشه بابا، توام برو آماده شو.

مانتو سفید با شال صورتی کمرنگ. حوصله آرایش که اصلا نداشتم. یه لحظه یاد شیش ماه پیش خودم افتادم، دختری که مانتوهای تنگ، همیشه کفش پاشنه بلند، موهای بلوند، ناخنهای فرنچ شده و هیچوقت بدون آرایش بیرون نمیرفت. حالا شده اینی که توی آینه دارم تصویرشو میبینم. دختری که با یه مانتو سفید شیک اما بلندتر وگشادتر از قبل، موهای قهوه ای که حتی یه تارشم پیدا نیست، بدون آرایش، ناخونا هم ساده و بدون رنگ. واقعا این من بودم که خودمو دوست نداشتم. محسن چشمهامو روی خیلی از مسائل باز کرده. عطر زدم و کیفمو برداشتم و بیرون رفتم.

محسن از پایین پلها صدام کرد. رفتم پایین دیدم که پولیور آبی نفتی با پالتو مشکی تنشه.

محسن: تو چرا چیزی تنت نیست؟ بدو برو یه چیز کلفت بپوش و بیا.

من: خوبه که، مگه چشه؟

محسن: آوا خانم، مثل اینکه میخوایم بیرون بشینیما. بدو برو که دیرمون شد.

من: همچین میگه دیرمون شد انگار اونا منتظر ما هستن که بریم کله پاچشنو بخوریم.
رفتم بالا و کاپشن سفیدم که از سفرمون به انگلیس گرفته بودم و برداشتم. یه شال گردن صورتی هم برداشتم و رفتم پایین. محسن توی حیاط بود. وای چقدر هوا سرد بود. زود سوار شدم و محسنم پشت سرم سوار شد. ضبطو روشن کردم و آهنگ مورد علاقمو گذاشتم و صداشم زیاد کردم.همینجور بلند بلند با آهنگ میخوندم و واسه محسن ادا در میاوردم.
محسنم همش میخندید. آهنگ که تموم شد محسن دستمو گرفت و گذاشت زیر دستش که روی دنده بود.
محسن: من توجه کردم تو همیشه هر احساسی که داری، همون آهنگ رو گوش میدی.
من: آره، از کجا فهمیدی شیطون؟
محسن: یادته شبی که دیوونه بازی در آوردی و قرص خوردی. بعد شبایی با بابات دعوات میشد یه آهنگی گوش میکردی که میگفت سر خاک مادر من.
من: آره، آهنگ آرومم میکنه. بدون آهنگ نمیتونم زندگی کنم محسن. حالا صبر کن واست یه آهنگی بذارم که حالشو ببری.
بعد شروع کردم توی سی دی ها گشتن، پیداش کردم و آهنگی که می خواستم گذاشتم. آهنگ رپ گذاشته بودم که یکم سر به سر محسن بزارم. یکی از آهنگهای اشکین و علیشمس. به زور جلوی خندمو گرفتم.
شروع کردم با آهنگ خوندن: خوابم میاد، باز داره صدا میاد. خوابم میاد، یکی با ما راه بیاد. خوابم میاد، هی داره تک می زنه. آخه من دلم واسه دیدن تو لک می زنه. وای اگه بردارم هی می خواد تا صبح فک بزنه.
پشت چراغ قرمز رسیدیم، محسن برگشت بود همینجور منو نگاه میکرد.
من: حالا قرم میاد، دیگه خوابم نمیاد. قرم میاد، بگو به دی جی بیاد. قرم میاد، تازه بیدار شدم.(همینجور قر میدادم) من چه خواب باشم یا رویا تویی عشق خودم.
به اینجا آهنگ که رسید همینجور اشاره به محسن می کردم و زدم به نوک دماغش.
محسن: یه وقت خجالت نکشیا، همینجور داره قر میده. نمیگی یه وقت یکی ببینتت؟
من: بابا شیشه دودیه پیدا نیست جون تو.
محسن: شیشه بغل دودیه، جلو چی؟
نگاه کردم، دیدم ماشین جلوی یه داره از آینه همینجور ما رو نگاه میکنه. ای خاک عالم.
ساکت دست به سینه سر جام نشستم.

محسن: حالا من نفهمیدم، تو خوابت میاد یا قرت میاد؟
با این حرفش پقی زدم خنده. وقتی رسیدیم، پیاده شدم و به دور و برم نگاه کردم.ای وای، اینجا که ولنجکه. سمت محسن برگشتم.
وقتی رسیدیم، پیاده شدم و به دور و برم نگاه کردم.ای وای، اینجا که ولنجکه. برگشتم سمت محسن.
من: محسن، اینهمه راه اومدی ولنجک که صبحونه بخوری؟
محسن: مگه چیه؟ امروز می خوام با هم خوش بگذرونیم.
من: محسن آخه تو هنوز زخمت کاملا خوب نشده. چجوری می خوای راه بری؟
محسن اومد نزدیکم و دستمو گرفت توی دستش و مهربون خندید.
محسن: آوا تو نگران نباش، من حالم خوبه. دوست دارم امروز بهمون خوش بگذره.
لبخند زدم و بعد پشت سرش راه افتادم. هنوز خیلی از ماشین دور نشده بودیم که چندتا ماشین با صدای بلند آهنگ اومدن و شروع کردن به بوق زدن. اصلا نگاهشون نکردم که محسن یه موقع شاکی نشه. ولی در کمال ناباوری دیدم آقا محسن داره واسشون دست تکون میده و می خنده. فکر کنم اشکین روی محسن اثر کرده. برگشتم سمت ماشینا که دیدم ای وای اینا که بچهای کلاسمونن. با دهن باز داشتم بهشون نگاه می کردم، کیارش از یه ماشین با کلاس و گرون قیمت سفیدی پیاده شد و اومد سمت ما.
پالتو قهوه ای شکلاتی تنش بود با شلوار کرم و کفشهای قهوه ای. لامصب خوب تیپ زده بودا. برگشتم به محسن نگاه کردم. پولیور آبی نفتی با پالتو و کفش مشکی و شال گردن آبی.
با کیارش سلام علیک کردم و رفتم پیش محسن وایسادم.
من: چرا نگفتی که امروز میخوایم با بچها بیایم؟
محسن: دوست داشتم که سورپریز بشی.
من: شدم، خیلی ممنون. خیلیم خوشحالم.
رفتم با بچها سلام و روبوسی کردم. بعدش همه با هم راه افتادیم به سمت بالا. این سولماز باز گیر داده بود به محسن. اگه ول کن نباشه جلوی همه ضایعش میکنما.
از سرما دستم یخ کرده بود. همینجور دستمو جلوی دهنم گرفته بودم وها می کردم. کامی صدام کرد، از بچها فاصله گرفتم و منتظر کامی و محسن که آخر از همه راه میرفتن موندم.
کامی:چطوری؟
من: خوبم مرسی، تو چطوری؟

کامی: خوبم، تو یکم با محسن باش تا من برم پیش زنم یه موقع باهام قهر نکنه و پدرمو در بیاره.

من: برو زن ذلیل.

کامی تند رفت پیش بهار. شونه به شونه محسن راه میرفتم. محسن دستهای یخمو گرفت توی دستهای گرمش.

من: اوفیییی. الهی بری کربلا. کم کم داشت دستم بی حس میشد.

محسن: منم فهمیدم که یخ زدی، واسه همین به کامی گفتم که صدات کنه. آخه تو چرا دستکش همراه خودت نمیاری؟

من: آخه محسن، تو گفتی بریم کله پاچه بخوریم. من چه میدونستم میخوایم بیایم ولنجک. بعدشم حالا مگه بده؟ دستمو میگیری قشنگ فیض میبری.

محسن خندید که دندونای مرتبش پیدا شد.

محسن: هنوز خوابت میاد یا الان قرت میاد؟

من: باور میکنی الان قرم میاد؟ بدجور دلم هوس کرده که قر بدم.

بالاخره رسیدیم بالا و همه سوار تله کابین شدیم. من، محسن، بهار، کامی و کیارش با هم توی یه تله بودیم. کامی همینجور جیغ میزد و الکی خودش رو به ترسیدن میزد و همش کیارشو اذیت میکرد و میگفت تو بهم نظر داری و ازم لب گرفتی.بالاخره رسیدیم به کافه تریا. موقع نشستن این سولماز کنه منتظر بود که محسن بشینه تا پیشش بشینه. دست محسنو گرفتم و کشیدمش یه گوشهٔ و وسط خودم و کامی نشوندمش. محسن سرشو انداخته بود پایین و داشت به این کارم میخندید.

زیر لب گفتم: فکر نکن فقط مردا غیرت دارن، ما زنا هم غیرتی میشیم. همینجا میشینی و تکون نمیخوریا.

محسن همینجور داشت بی صدا میخندید و شونهاش تکون میخورد. صبحونه که می خوردیم همش سر به سر هم میذاشتیم. به کیارش واقعا داشت خوش میگذشت، همه دخترها دورش جمع شده بودن و حتی واسش لقمه میگرفتن که من و کامی همش بهشون تیکه میانداختیم.

کامی: خدا بده شانس، یکی نیست برای ما هم از این لقمها بگیره.

من: بیا کامی فدات شم، خودم واست لقمه میگیرم داداشیم. حتما که نباید منظوری داشت که برات لقمه گرفت.

بعد از صبحونه نوبت غلیون شد. همه داشتن سفارش میدادن.

کامی: من دو سیب می خوام.
مرد: دو سیب نداریم.
من: اشکال نداره، دو پرتغال بیار.
همه غش غش شروع کردن به خندیدن، حتی آدمهایی میز بقلی هم با این حرفم خندیدن.
من: منم همون دو پرتغال می خوام.
محسن زیر لب گفت: نوچ.
زود حرفمو عوض کردم و گفتم: بچها شوخی کردم. حالا جدی من نمی خوام.
کامی فهمید که بخاطر محسن نمیکشم چیزی نگفت، ولی بقیه بچها آبرومو بردن.
خشایار: چی شده آبجی؟ تو که همیشه ما رو مجبور میکردی که همرات بیایم که غلیون بهت بچسبه. حالا که ما میکشیم تو نمی خوای؟
من: ترک کردم خشی. به توام نصیحت که ترک کن، سیگار و غلیون باعث سرطان میشه.
الناز: اوه اوه، از کی تا حالا تو از مریضی و مردن می ترسی؟
من: از وقتی که زنده بودنم واسه یکی مهم شده.
اوه اوه گند زدی آوا، ببین همه دارن چجور نگاهت میکنن.
من: چیه؟ ضایع بود که خالی بستم؟
باز همه شروع کردن به خندیدن و هر یکی یه فحشی بهم داد. منم مجبور بودم که جلوی محسن کوتاه بیام. تا ظهر با بچها به سر و کله هم میزدیم و می خندیدیم. موقع برگشتن من با چندتا از بچها جلوتر راه میرفتم و محسن همراه کامی و خشایار عقبتر راه میرفتن. داشتیم می گفتیم و می خندیدیم که صدای جیغی شنیدیم. همه برگشتیم عقبو نگاه کردیم که دیدم سولماز خانم می خواسته بیفته که محسن میگیرتش، حالا هم سولماز جون توی بغل محسن بود. یعنی کارد می زدی خونم در نمیومد. احساس گرما می کردم، گوشم و فرق سرم داغ شده بود.
وای گرمه نمیتونم، شالگردن و کاپشنمو در آوردم. کامی اومد کنارم و تا خواست حرف بزنه اجازه ندادم.
من: کامی بهتره هیچی نگی.
کامی هم بدون هیچ حرفی برگشت رفت پیش محسن. تنهایی جلوتر از همه راه میرفتم، احساس کردم کسی اومد پیشم. فکر کردم کامیه، محل نذاشتم. صدای کیارشو شنیدم.
کیارش: سرما میخوری دختر.

برگشتم نگاهش کردم، باز نگاه مهربونش.

من: اوه شما کی اومدید؟ اصلا نفهمیدم.

کیارش: باز گفتی شما، بخدا من یکیم. درضمن، بسکه توی فکر بودی معمولیه که نفهمیدی که اومدم.

ساکت به جلو خیره بودم.

کیارش: آوا، چرا دمغی؟

من: هیچی.

کیارش: یعنی منو دوست خودت نمیدونی که نمی خوای بگی از چی ناراحتی؟

من: چرا تو دوستمی، ولی واقعا چیزی نیست. یکم حوصلم سر رفته. بچها همه بحثهای سیاسی میکنن، منم از سیاست متنفرم.

کیارش: خوب بیا در مورد یه چیز دیگه صحبت کنیم. خواننده مورد علاقت کیه؟

من: امم، حدس بزن.

کیارش: باشه. تتلو؟

من: نوچ.

کیارش: عجیبه، نصف دخترهای ایرانی عاشقشن.

من: قیافه و صداش خوبه. ازش خوشم میاد، ولی خواننده محبوبم نیست.

کیارش: تهی؟

من: نه.

کیارش: رپر نیست؟

من: نه.

کیارش: خوب، مقیم ایران یا خارج؟

من: صد در صد ایران.

کیارش: بنیامین؟

غش غش خندیدم.

من: تو چرا همش اسم خوانندهای خوشگلو میگی؟ بخدا من از اون آدمها نیستم که فقط به قیافه اهمیت بدم. خیلی چیزهای دیگه هم مهمه.

کیارش: آخه تو خودت خوشگلی، دوستاتم که یکیش کامی و یکی دیگش بهار باشه خوشگلن. گفتم شاید از روی قیافه آدمها رو انتخاب میکنی.

من: نوچ، هنوز خیلی مونده تا منو بشناسی کیارش خان.

کیارش: باشه، خوب بذار ببینم کی میتونه باشه.

یهو دستاشو زد به هم و خوشحال برگشت نگاهم کرد.

کیارش: یافتم یافتم. بابک جهانبخش؟

من:ای گ ُل گفتی. نه بابا فکر کنم باهوشیا. یکی از محبوبترین خوانندها همینه.

کیارش: دیگه کی؟

من: محسن چاوشی، شهاب رمضان. جدیداً رفتم تو فاز داریوش.

کیارش: سلیقتم خوبه. اصلا بهت نمی خوره که از این آهنگها گوش بدی. من فکر می کردم ساسی مانکن و مخته و علیشمس گوش بدی.

باز غش غش شروع کردم به خندیدن.

من: اتفاقا قبلنا همش همینا رو گوش میدادم. جدیداً سلیقم عوض شده. خوب تو چی؟

کیارش: من خواننده مورد علاقم بابک جهانبخش و ابی و داریوش.

من: ایول، کدوم آهنگ داریوشو بیشتر دوست داری؟

کیارش شروع کرد به آروم خوندن فریاد زیر آب.

واقعا صدای قشنگی داشت و گرم میخوند. منم شروع کردم آروم همراهش خوندن.

خوشا عشق و خوشا خون جگر خوردن

خوشا مردن . خوشا از عاشقی مردن

همینجور به رو به رو نگاه میکردم و سنگینی نگاهش رو حس میکردم، اشک توی چشمهام جمع شد. یه قطره اشک سر خورد روی گونم. کیارش لبخند مهربونی زد و خواست اشکهامو پاک کنه که به خودم اومدم و زود رفتم عقب.

کیارش دستشو انداخت پایین و گفت: معذرت می خوام. ببخشید ناراحتت کردم.

من: نه اشکال نداره.

دیگه رسیده بودیم پایین. زود با همه خدافظی کردم و رفتم سوار ماشین شدم. خیلی دلم می خواست برم صندلی عقب بشینم، ولی جلوی بچها درست نبود. صندلی رو خوابوندم که مثلا خوابیدم، از عمد سرمو جوری گذاشتم که محسن نتونه قیافمو ببینه که بفهمه الکی خودمو زدم به خواب. محسن سوار شد و بدون هیچ حرفی راه افتاد سمت خونه. تا ماشین رو پارک کرد مثل فشفشه پریدم توی خونه و به خاله گفتم که ناهار نمی خوام و می خوابم.

زود لباسمو عوض کردم و پشت به در دراز کشیدم. محسن اومد درو باز کرد و وقتی دید که تکون نخوردم رفت بیرون. خیلی خری محسن، حتی سعی نکردی که از دلمم در بیاری.
شب بی حوصله جلوی تلفزیون نشسته بودم و باز حواسم به فیلم نبود و به صبح فکر می کردم. اگه این سولماز زیگیل نیومده بود امروز بهترین روز زندگیم بود. صحنهٔ صبح جلوی چشمم اومد. دست کشیدم به لبم، باز قلبم تند تند زد. با اینکه فقط توی چند ثانیه این اتفاق افتاده بود ولی واسهٔ من که اولین تجربم بود خیلی طولانی بود.
اون شب سعی کردم به محسن نگاه نکنم. خیلی سخت بود ولی موفق شدم. زود شب بخیر گفتم و رفتم توی اتاقم. حالا شانس من خوابمم نمیومد بسکه عصر خوابیده بودم. بلند شدم لپ تاپو روشن کردم و با هد ست شروع کردم به آهنگ گوش کردن. رفتم توی فولدر عکسهای محسن. بچه پرو، چقدر هم دوسش دارم. رفتم پیرهنشو از زیر بالشت آوردم و گرفتم بغلم و باز پشت لپ تاپ نشستم و عکسهاشو نگاه کردم.
یه عکسیش بود که از نیمرخش بود و یه اخم کوچولو کرده بود، عاشق این اخمشم من. گذاشتمش عکس دسکتاپ همینجور پیرهن رو گرفتم جلوی دماغم و زل زدم به عکسش. الان داشتم حرفهای کامی و بهار رو درک میکردم وقتی که مسخرشون میکردم. می گفتم همچین حرف میزنی انگار یک ساله که ندیدیش. خوبه ظهر دیدیشا. اونا هم میگفتن یک ساعت قد یه سال برای ما میگذره.
مثل الان خودم، از ظهر تا الان که با محسن قهر کردم دلم داره پر پر میزنه. ولی حقشه، پرو. اینقدر به من گیر میده و غیرت بازی در میاره، بعد خودش به دختره دست میزنه. یعنی بزنم دوتاشونو نصف کنم. صبر کن سولماز خانم من که حال تورو میگیرم.
توی فکر نقشه کشیدن واسهٔ تلافی از سولماز بودم که حس کردم یکی دست انداخت روی شونم. از ترسم جیغ زدم و پریدم هوا. برگشتم دیدم محسنه و وقتی که پریدم شونم خورده به دهنش و لبش زخم شده بود. هول هولکی رفتم نزدیکش و به لبش نگاه کردم.
من: محسن ببخشید، ترسوندیم. بخدا قصد نداشتم که اینجوری بشه.
محسن: آوا آروم باش، چیزی نیست که. میدونم عزیزم از عمد نبود. آروم باش.
رفتم نزدیکتر و به لبش نگاه کردم که داشت خون میومد، زود دستمال آوردم و گذاشتم رو لبش که محسن دردش گرفت. گریم گرفته بود. نتونستم جلوی اشکهامو بگیرم و همینجور داشتم گریه میکردم.
محسن: آوا بخدا چیزی نیست، چرا تو همچین میکنی آخه؟ بیا بشین ببینم.

نشستم روی تخت و محسنم اومد کنارم نشست. چرا من اینقدر راحت جلوی محسن اشک میریزم؟ دوست ندارم که فکر کنه ضعیفم، من ضعیف نیستم. سرمو گرفتم توی دستهام و دستهامو گذاشتم روی زانوم. محسن دست انداخت دور کمرم و هی تکونم میداد.

محسن: پاشو ببینم، فکر کردی حالا که ناراحتی ولت میکنم؟ بگو ببینم چرا امروز باهام قهر بودی هوم؟

من: خودت میدونی چرا، پس دیگه چرا میپرسی؟

محسن: دوست دارم از زبون خودت بشنوم.

برگشتم و زل زدم به چشمهاش.

من: می خوای از زبون خودم بشنوی؟ باشه پس بشنو، خوشم نمیاد این سولماز هی بهت می چسبه. خوشم نمیاد تو باهاش میگی و میخندی و بهش رو میدی. یعنی تو نفهمیدی خودشو الکی انداخت که تو بگیریش؟ اینهمه جا و اینهمه پسر، فقط پیش تو افتاد؟ تو که تیزتر از این حرفها بودی، فکر نمیکردم گول این ننر رو بخوری. بعدشم، تو که هی به من گیر میدی که موهاتو بکن تو و با کامی گرم نگیر و با کیارش حرف نزن، چطور خودت با سولماز حرف زدی؟ چطور بهش دست زدی؟ اگه تو غیرتت اجازه نمیده منم نمیده. بخدا محسن فقط دلم می خواد بزنم دوتاتونو نصف کنم.

تند تند نفس می کشیدم. هر لحظه منتظر بودم که محسن اخم کنه و از اتاق بره بیرون. ولی اون اخم نکرد، به جاش یه لبخند خوشگلی زد و منو محکم گرفت توی بغلش.

آروم دم گوشم گفت: تو انگار قصد داری منو دیوونه کنی امشب

آروم دم گوشم گفت: تو انگار قصد داری منو دیوونه کنی امشب.

گونمو بوسید و زل زد به چشمهام.

محسن: میدونستم که از دستم، ناراحت شدی ولی باور کن از عمد نبود. اومد از کنارم رد شد که یهو صدای جیغشو شنیدم، نا خود آگاه گرفتمش. نگاهتو دیدم، بعدشم دیدم که کاپشنتو در آوردی. بعدشم با کیارش گرم گرفتی که تلافی کارم در بیاری. راستش خیلی عصبانی شدم و می خواستم بیام یکی بزنمش که فکش بیوفته. ولی دیدم که بهش اجازه ندادی که بهت دست بزنه.

شاید باور نکنی، ولی با این حرکتت آروم شدم. فهمیدم که هرچقدر هم که از دستم عصبانی باشی ولی از دوست داشتنت بهم کم نمیشه. اگه هم دیدی که بعدش هیچی بهت نگفتم برای

این بود که خودت به حرف بیای. دوست دارم وقتی از دستم ناراحت میشی خودت بیای بهم بگی و چیزی رو توی دلت نزاری.

بعد یه چشمک زد و خندید که چال لپش پیدا شد.

محسن: میدونستم که بیداری، اومدم توی اتاق که دیدم اینقدر غرق آهنگی که حواست به من نیست، نزدیک که شدم عکسمو دیدم. نمیدونم اینو کی گرفته بودی. الانم که اینو دیدم.

پیرهنش که دستم بود و گرفت دستش.

محسن: ازبین لباس کهنه ها درش آوردی؟

خندیدم.

محسن: نمی خوای بخوابی؟

من: نه، خوابم نمیاد.

محسن: خوب پس من حرف میزنم.

دست گذاشتم زیر چونم و منتظر نگاهش کردم.

محسن: میدونی اولین بار که دیدمت به چی فکر کردم؟

من: به چی؟

محسن: بذار از اولش بگم. میدونی که، من از قبل در مورد تو تحقیق کرده بودم و از همه چیز تو خبر داشتم. شنیده بودم که خیلی شیطونی و خیلی از بادیگاردهای خوب رو فراری دادی. راستش من اصلا باورم نمیشد که یه دختر بتونه همچین کارهایی رو بکنه.

اولین بار که دیدمت داشتی میرفتی دانشگاه. یه لحظه محو زیبایت شدم. با خودم گفتم خدا چی آفریده، یه نقاشی. ولی رک میگم که از تیپت و رنگ موهات خوشم نمیومد.

خندیدم که محسنم خندید و لپمو کشید.

محسن: با دوستات میگفتی و میخندیدی، ولی بعدش میرفتی سر قبر مامانت و گریه میکردی. میدیدم که با مامانت حرف میزدی و همه چیز رو براش تعریف میکردی، بعضی موقعها هم میخندیدی.

نگاهش کردم که داشت فکر میکرد. دستشو گرفتم.

من: محسن بازم بگو تورو خدا.

محسن:باشه. تا زمان زیادی بر این عقیده بودم که لابد بادیگاردها ترسیده بودن و الکی تورو بهونه کرده بودن. می گفتم این دختر به این ظریفی و نازی کجا میتونه اینهمه بلا سر بادیگاردها بیاره؟ گذشت تا شبی که بهت حمله شدوقتی اونجوری با چاقو زدی به مرده من

که سرگردم یه لحظه ماتم برد. توی دلم شجاعتتو تحسین کردم. شب که با بابات دعوات شد فهمیدم که پشت این قیافهٔ ظریف و جذاب یه دختر قوی و زخم خوردست .

آوا، راستش اولا ازت خوشم نمیومد. آخه اولین کسی بودی که گولم زدی و تونستی از دستم فرار کنی. خب هرچی باشه من یه مردم و بهم بر می خوره که یه فسقلی گولم بزنه.

با مشت آروم زدم به بازوش و گفتم: پرو.

محسن خندید و ادامه داد: آخه دختر بسکه بلایی، کسی از پنجره دستشویی میتونه رد بشه؟ آخه این چه کاری بود که تو کردی.

من: تو طعم زندانی بودن رو نچشیدی، من توی خونهٔ خودم زندانی بودم. هرجا که میرفتم یکی بود که آمار منو به بابام بده. انموقعها هم که من و بابام دشمن خونی هم دیگه بودیم.

محسن: می دونم، سر کلاسها که نظم کلاس رو بهم میریختی، هم خندم می گرفت هم عصبی میشدم از اینکه اینقدر بی خیال زندگی بودی و به چیزی اهمیت نمیدادی. آوا، میدونستی با چادر خیلی قشنگ میشی؟

من: محسن لطفا سرمو شیره نمال که من چادر بپوش نیستم، همون یه بار که نزدیک بود دماغم بشکنه بسمه.

محسن ریز خندید و دماغمو بوسید.

محسن: آوا بازم میگم ببخشید، باشه؟

من: باشه.

محسن: یادته که بهم گفتی نفرین من همیشه پشت سرته و هیچوقت خوشبخت نمیشی؟ اینو که گفتی پشتم لرزید، میدونستم که دلتو به درد آوردم و نفرینت میگیرتم.

محسن نفس عمیقی کشید و ادامه داد: اونروز توی بازار، من توقع نداشتم که بزنی توی گوشم. فکر هر چیزی رو می کردم الا اینو. وقتی زدی خیلی چیزها رو فهمیدم، با حرفت دلمو لرزوندی. بعدش که با هم خوب شدیم و من تورو بهتر شناختم. تازه داشتم یه چهره دیگتو می شناختم، چهره اصلیتو. فهمیدم تو اون چیزی رو که نشون میدی اصلا نیستی، همونی هستی که دل منو لرزوندی.

داشتم با یه لبخند گشاد محسنو نگاه می کردم، محسن تا قیافمو دید شروع کرد به غش غش خندیدن.

من: چته؟

محسن: آوا قیافت خیلی بامزه شده.

من: خوب حق دارم، توئه چوب بعد از کلی وقت معجزه شده اومدی حرف دلتو میزنی. دارم فکرتو راجب خودم می دونم. می خوای ذوق نکنم؟

محسن: خوب بابا، هی چوب چوب نکن به چوب بر میخوره.

بعد شروع کردیم دوتایی غش غش خندیدن. منم پرو دراز کشیدم و سرمو گذاشتم روی پای محسن. گفتم الان محسن یکی میزنه تو گوشم و میگه پاشو خوشم نمیاد از این لوس بازیا. ولی قشنگ نشست و موهامو ناز کرد.

من: محسن یه سوال بپرسم ناراحت نمیشی؟

محسن: بپرس.

من: اونروز، امم، خوب چیزه. آخه چجوری بگم.

محسن: راحت حرفتو بزن.

من: اونروز، نازنین،...

محسن: اونروز نازنین بهم چی میگفت؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم. محسن پیشونیمو بوسید.

محسن: چیز مهمی نبود، میگفت که پشیمون شده. میگفت که وقتی دیده که من چیزی به کسی نگفتم از کارش پشیمون شده و حالا هم می خواد برگرده.

یهو یه لبخند گشادی زد و گفت: ولی تو وروجک آب پاکی رو ریختی دستش ها. راستش تو دلم داشتم به کارت می خندیدم. چجور ملحفه رو کشیدی روم که اون اصلا وا رفت. غیرتی شدنتو دوست دارم.

بعد نوک دماغمو گرفت و کشید. دست محسنو کشیدم که دراز بکشه، بعد دستشو باز کردم و سرمو گذاشتم روی بازوش و دست انداختم دور کمرش. سردیه اصلحه حس کردم.

من: اومدی توی اتاق من و با خودت تفنگ آوردی؟

محسن: واسه احتیاط خوبه دیگه.

من: آهان. راستی محسن، امروز بهترین روز زندگیم بود.

محسن: برای منم همینطور .

مکثی کرد و گفت: خوب بگو ببینم. تو این عکس رو کی از من گرفتی؟

ریز خندیدم و گفتم: خوب دیگه.

محسن شروع کرد به قلقلک دادنم و میگفت: تو دیگه چی هستی که منو گول میزنی هان؟ای بلا.

من: وای نه، محسن شکمم نه. واای مامان، نکن محسن. حالا همه بیدار میشنا نکن.
دیگه به نفس نفس افتاده بودم که محسن ولم کرد، دستشو حصار سرم کرده بود و داشت با خنده نگاهم میکرد.
من: اون چشمهای خوشگلتو جمع کن تا کاری دستت ندادم.
محسن با چشمهای گرد شده نگاهم کرد و پقی زد خنده. بعدش محکم گرفتم توی بغلش و همینجور میخندید.
محسن: دختر من آخر از دست تو دیوونه میشم. وقتی پیشتم احساس ضعیف بودن میکنم، فکر میکنم من دخترم و تو پسری که بهم نظر داری. آوا جون من یکم مثل دخترا باش و تو بترس.
ابرمو انداختم بالا و با عشوه گفتم: آخه توئه شیر برنج هم ترس داری؟ خیالم از بابت تو تخته و می دونم که از این جراتا نداری.
محسن: آوا اینجوری میگی که مثلا منو مجبور کنی که کاری کنم؟
من: برو بابا، اگه چوب بود الان با حرفهای من نرم شده بود و تو نشدی.
محسن خندید و دست انداخت دور کمرم. لباسم یکم رفته بود بالا و کمرم لخت بود. با تماس دست محسن داغ شدم.
من: محسن، امشب میذاری توی بغلت بخوابم؟
محسن لبخند جذابی زد و گفت: باشه.
من: خودتم تا صبح بخواب، دوست دارم وقتی بیدار شدم کنارم باشی.
یکم فکر کرد، بعد از یکم فکر گفت: باشه. پریدم و ماچش کردم.
من: خیلی گلی. پس من برم دستشویی که پوکیدم بسکه خودمو گرفتم.
محسن شروع کرد به خندیدن. از دستشویی که اومدم بیرون، دیدم که محسن داره عکساشو توی لپ تاپم نگاه میکنه.
من: محسن بر نگردیا، می خوام لباس عوض کنم.
محسن: باشه.
داشتم شلوارمو میپوشیدم که محسن گفت: آوا برگردم؟
من: اِ، نه بر نگردیا محسن.
محسن خندید و گفت: برگردم دیگه، اولین بار که نقش اصلیتو داری ایفا میکنی. بذار برگردم.

منم پرو گفتم: خوب برگرد، من که از خدامه.

از پشت هم می تونستم چشمهای گشاد شده محسنو تصور کنم. لابد توی دلش میگفته این دختره از شرم و حیا بویی نبرده.

من: برگرد دیگه من منتظرم.

محسن: نه نظرم عوض شد.

من: د برگرد دیگه لامصب.

بعد خودم رفتم و سرشو گرفتم و می کشیدم عقب، محسنم چشمهاشو بسته بود.

محسن: نکن آوا.

من: زود چشمهاتو باز کن بینم.

محسن: آوا نکن زشته.

من: محسن چشمهاتو باز کن یا شلوار خودتو در میارما.

یهو محسن شلوارشو چسبید که باعث شد پقی بزنم خنده.

من: محسن چشمهاتو باز میکنی یا نه؟

محسن: آوا از خر شیطون بیا پایین زشته.

لیوان آب کنار تخت بود، رفتم آوردمش و یکم ریختم روی صورتش. محسن که توقع نداشت روش آب بریزم یهو چشمهاش باز شد. ولی زود بست. شروع کردم غش غش خندیدن و نشستم روی زمین و به قیافه محسن نگاه می کردم. محسن یهو چشمهاشو باز کرد و زل زد به من.

من: قیافت خیلی باحاله محسن.

محسن: از صبح تا حالا تو لباس تنت بود و داشتی من سر کار میذاشتی؟

من همینجور داشتم می خندیدم و نمیتونستم حرف بزنم. یهو محسن بلند شد و اومد سمتم. منم بت جیغ پا به فرار گذاشتم، حالا من بدو و اون دنبالم. آخر گرفتم و چسبوندم به دیوار. دوتامون از نفس افتاده بودیم. ولی هنوز خندم میومد و هی می خندیدم.

من: محسن غلط کردم، ببخشید. باشه؟ سوری بابایی.

همینجور با حالت بچگونه ازش معذرت خواهی می کردم. حالت نگاه محسن عوض شد و یه دفعه داغی لبشو رو روی لبم حش کردم. چشمهامو بستم و به موهاش چنگ زدم. محسن دست انداخت پشت کمرمو فشار میداد. منو محکم چسبوند به خودش. گرمای بدنش و تپش تند قلبشو حس میکردم. حس شیرینی بود. جای دستش روی کمرم داغ شده بود. یکم که

گذشت به خودمون اومدیم و آروم از هم جدا شدیم، پیشونیمون به هم چسبیده بود و هنوز داشتیم نفس نفس میزدیم. دستم که روی سینش بود رو گرفت توی دستش و بوسید.ازش دور شدم و رفتم سمت میز آرایش تا موهامو شونه کنم که محسن تکیه داد به دیوار و زل زد به من.

محسن: اینکارو بخاطر این کردم که بهت ثابت کنم شیر برنج نیستم.

من: برو بابا، شیر برنجو که هستی. اگه هم الان بوسیدی بخاطر طعم لبای من بود که صبح چشیدی، الانم نتونستی جلوی خودتو بگیری و از لبم فیض نبری.

محسن چشمهاشو بست و شروع کرد بی صدا خندیدن. خودمم از حرفم خندم گرفته بود.

رفتم دستشو گرفتم و با هم دراز کشیدیم.

من: محسن اگه امشب شانس ما یکی بیاد توی اتاق من، بدبخت میشیم.

محسن: نترس، درو قفل کردم. هم اتاق خودم هم اتاق تو.

برگشتم سمتش و با تعجب نگاهش کردم.

من: کلیدمو آوردی؟

محسن: اوهوم. یه جای خوبیم قایمش کردم که نمیتونی پیداش کنی.

یه نگاهی بهش انداختم و با خودم گفتم یه جای خوب لابد توی لباس زیرشه که فکر میکنه من روم نمیشه دست کنم.

من: محسن میدونی که هرجا باشه دست میکنم و درش میارم، یا خودت بدش یا دست به کار میشم.

محسن غش غش شروع کرد به خندیدن.

محسن: آوا بخدا من تو کل زندگیم دختر نترسی مثل تو ندیدم. هر دختری یه نقطه ضعفی داره، تو اونم نداری. فقط مارمولک، که نمیدونم اینموقع شب کامی رو از کجا گیرش بیارم.

جلوی خندمو به زور گرفتم.

من: کمتر نقشه بریز، محسن کلیدو دیگه بر ندار باشه؟

محسن: چرا کلیدو می خوای؟ مگه چیکار می خوای بکنی؟

من: هیچی، واسه روزهایی که باهات قهر میکنم خوبه که اینجوری مثل امشب زهر ترکم نکنی.

محسن سرشو تکون داد و هیچی نگفت. دست گذاشم روی شکمش یه یاد زخمش افتادم.

لباسشو زدم بالا که محسن دستمو گرفت.

محسن: چیکار میکنی؟

من: بابا شریف، نمی خوام به شرافتت لطمه بزنم. فقط می خوام زخمتو ببینم خوب شده یا نه.

محسن که خودشم از حرکتش خندش گرفته بود لباسشو یکم زد بالا. منم واسه اذیت کردنش لباسشو یکم کشیدم پایینتر که باز خندش گرفت.

من: والا، انگار من تا حالا لخت ندیدمش.

بعد زخمشو نگاه کردم، خدا رو شکر داشت خوب میشد. ولی هنوز جاش بود. زخمه رو بوسیدم و لباس رو کشیدم پایین. رفتم طرف ابروش و جای شکستگیش که یه خط انداخته بود ته ابروشو بوسیدم.

من: خوب، حالا نوبتی هم باشه نوبت زخمیه که امروز باعثش شدم.

زل زدم به لبش. یهو محسن از جا پرید و رفت سمت در. من باز نشستم و ریز خندیدم.

من: محسن بخدا شوخی کردم، تو چرا اینجوری میکنی آخه؟ آخی عزیزم مثل دختر ۱۵ ساله میمونه. حالا خوبه دوبار خودت بهم حمله کردیا پرو.

محسن: صبح تو شروع کردی. الانم می خواستم بهت ثابت کنم که شیر برنج نیستم.

من: باشه بابا حالا تو گریه نکن بیا بخواب که گیج خوابم.

محسن مشکوک نگاهم کرد و اومد دراز کشید. سرمو گذاشتم روی بازوش و پشت بهش خوابیدم.

صبح که بیدار شدم از دست محسن که دور کمرم بود فهمیدم که معجزه شده و محسن فرار نکرده. از صدای نفسش که گرمیش به گوشم میخورد فهمیدم خوابه. دست کردم و گوشیمو برداشتم که ساعتو ببینم. اوه، توی تقویمش در اومده بود که دو روز دیگه تولد محسنه. خوب شد که واسهٔ دو روز قبل از تولدش تقویم تنظیم کرده بودم که یاداوریم کنه. امروز باید برم خرید.

برای اینکه محسن بیدار نشه همینجور دراز کشیدم و تکون نخوردم. نیم ساعت بعدش دیدم کم کم داره دیر میشه که غلتی زدم و زل زدم به صورتش. از اونجایی که محسن خیلی خوابش سبک بود چشمهاشو باز کرد نگاهم کرد و باز بست. لبخند زد.

من: صبح بخیر آقای ترس از شرافت خودمون. چی شده دیشب فرار نکردی بری هان؟

محسن آروم خندید و منو کشید تو بغلش.

محسن: آوا باور نمیکنی دیشب چقدر راحت خوابیدم، حتی یه بار هم از خواب بیدار نشدم. فقط بوی عطرت زیر دماغم بود و مستم میکرد.

من: هه هه، می دونم. کلا من همه چیم آدما رو مست میکنه.
محسن بی صدا خندید که از صدای نفسهاش فهمیدم. دلم نمی خواست که از بغلش بیام بیرون، ولی داشت دیر میشد و مجبور بودم. بلند شدم و حوله رو برداشتم و رفتم توی حموم. وقتی که دوش گرفتم اومدم بیرون که دیدم محسن نیستش. به در نگاه کردم، آخی عزیزم کلیدو برام گذاشته. زود لباس پوشیدم و رفتم پایین که صبحونه بخورم. هم زمان با من میلاد هم اومد توی آشپزخونه. صبحونه رو با خنده و شوخی خوردیم.
توی اتاقم داشتم به خودم توی آینه نگاه می کردم. مانتو و شال مشکی. کیف و بوت پاشنه بلند قهوه ای سوخته که میلاد برام از پاریس آورده بود. عجیب بهم میومد. آرایش خیلی کم گذاشتم و موهامو کاملا پوشیده بود. یه جورایی خودمم دیگه عادت کرده بودم. بعدشم دیگه راحت بودم و هر روز لازم نبود که موهامو درست کنم و میتونستم یک ساعت بیشتر بخوابیدم. عینک مارک دارمو زدم و تند رفتم پایین و سوار ماشین شدم.
توی کلاس نشسته بودیم و استاد داشت درس میداد که روی کاغذ برای بهار نوشتم که دو روز دیگه تولد محسنه.
بهار نوشت: جدا؟ خوب چیکار می خوای بکنی؟
من: به روی خودت نیار که خبر داری، امروز به بهونهٔ خرید واسهٔ خودمون بریم بازار. بعد اونجا من سر محسنو گرم می کنم تو و کامی برید اون چیزی رو که می خوام بگیرید.
بهار: باشه.
اونروز بعد از دو کلاس نقشمونو عملی کردیم.
بهار: آوا میای بریم خرید؟
من: ا، اتفاقا منم دلم هوس خرید کرده.
رو کردم به محسن و گفتم: اشکالی که نداره؟
محسن لبخند زد و گفت: نه چه اشکالی داره.
من: خوب پس بریم.
داشتیم توی خیابونها می گشتیم که یه بوتیک مردونه دیدیم. به بهار نگاه کردم که زودی منظور نگاهمو گرفت.
بهار: بچها بریم اینجا.
کامی: به به، از کی تا حالا زن من تبدیل به آقا شده که می خواد لوازم مردونه بگیره؟

بهار: خفه شو کامی، می خواستم با سلیقه خودم برات چیز بگیرم ولی الان که اینجوری گفتی دیگه منصرف شدم.

کامی: اِاِ ، فدای خانم خوشگلم بشم من. بیا بریم که خیلی وقته که لباس نخریدم.

کامی دست بهارو گرفت و مثل کش تمبون کشیدش. ما هم پشت سرش رفتیم. لباسهای جالبی داشت و همش برند بود. یه کفش و کمربند چرم قهوه ای چشمهامو گرفت. به بهار نگاه معنی داری کردم.

من: چه کفش خوشگل و مردونست. می خوای اینو واسش بگیر. تازه این کمربند هم ستشه.

بهار: آره خیلی شیکه، کامی بیا اینو بپوش ببینم چطوره.

کامی که پوشید اصلا من خر کیف شدم از سلیقم. چه شیک بود لامصب. بهار نگاهم کرد و لبخندمو دید.

بهار: نه کامی این به تو نمیاد. تو همون تیپ اسپورت بزنی بیشتر بهت میاد.

رفتم سمت لباسهاش، یه کت اسپورت مشکی دیدم. کامی رو صدا کردم.

من: کامی بیا اینو بپوش.

کامی اومد و کت رو پوشید، خیلی بهش میومد.

من: به به، عجب تیکه ای شدی تو.

کامی: قربون شما.

بهار: اما من اینو دوست ندارم.

کامی برگشت و با تعجب بهش نگاه کرد.

کامی: چرا اونوقت؟

بهار: زیادی جلب توجه میکنه.

کامی: بگو بخیلم نمی خوام برات چیزی بگیرم.

من: کامی اینو ولش کن. بیا این یکی هم بپوش ببینم سفید بهت میاد یا نه.

یه کت دیگه بهش دادم که تقریبا همون مدل بود. این یکی دیگه حرف نداشت. خیلی به کامی میومد.

من: اوه اوه، این مانکنه کیه که هرچی می پوشه بهش میاد. تو حتی اگه گونی هم بپوشی بهت میاد لامصب.

کامی سرشو به احترامم خم کرد و گفت: ما چاکره شمائیم آبجی. بهار یاد بگیر.

بهار: وا، من نظرمو گفتم.

من: بابا بی خیال، کامی اینو بده بینم.
بعد کتو برداشتم و رفتم حساب کردم. وقتی که کیسه خرید رو بهم داد منم گرفتم سمت کامی.
من: مبارکت باشه.
چشمهای کامی برق زد و اومد سرمو بوسید. من که کلا هنگ کرده بودم. حالا یکی بیاد محسنو بگیره، زیر چشمی نگاهش کردم که دیدم داره لبخند میزنه. جلال خالق، یعنی میشه؟
کامی: آوا خیلی گلی، اصلا توقع نداشتم که همچین کاری رو بکنی.
من: چرا؟ خوب تو لیاقتشو داری بابا.
کامی: کاش یکم این (اشاره به بهار) این چیزا رو یاد می گرفت.
بهار: وا، خوب حالا که اینجور شد بیا منم برات بخرم.
دست کامی رو کشید و یه جوری واسم چشمک زد که محسن نبینه.
من: خوب تا شما اینجا هستینن من و محسنم میریم چندتا مغازه نگاه می کنیم.
بهار: باشه، تموم کردیم زنگ می زنیم.
با محسن رفتیم توی یه مغازه مانتو فروشی. یه مانتو پسندیدم، خواستم حساب کنم که محسن اومد حساب کرد. با لبخند نگاهش کردم. از مغازه که رفتیم بیرون به دور و برمون نگاه کردیم که هنوز از بهار و کامی خبری نبود. در کمال تعجب محسن دستمو گرفت و سمت یه مغازه شال فروشی برد.
من: اینجا چرا؟
محسن: یادته شالتو دور زخمم بستی؟ حالا می خوام به جاش یکی واست بگیرم.
من: محسن بی خیال،بابا اونا فدای سرت.
محسن: نه من باید برات بگیرم. تازه، اون شبم یکی دیگه رو هم رو زخمم گذاشتی.
منم خوشحال خندیدم و با هم رفتیم توی مغازه. چندتا شال خودش انتخاب کرد و نظر میداد. سه تا شال با سلیقه محسن گرفتم.از مغازه که بیرون رفتیم بهار و کامی هم از راه رسیدن.
من: خریدهاتون تموم؟
بهار: آره، شما چی؟
من: آره ما هم خریدیم. بریم؟
بهار: بریم.

رفتیم سمت ماشین و خواستیم سوار بشیم که کامی گفت: محسن بذار آوا پشت فرمون بشینه.

محسن اول به کامی، بعد به من نگاه کرد.

محسن: من حرفی ندارم، تو چی میگی آوا؟

من با تعجب به محسن نگاه کردم و خوشحال رفتم سوئیچ رو برداشتم. زود پشت فرمون نشستم، کامی و بهار هم عقب نشستن. یعنی کامی پشت صندلی من نشسته بود. حرکت کردم، اولش آروم میروندم که هی دیدم کامی داره از توی آینه اشاره میکنه که گاز بدم. منم از خدا خواسته گاز دادم و از ماشینا سبقت گرفتن.

پشت چراغ قرمز بودیم که چشمم به یه دختره افتاد که داشت از خیابون رد میشد. موهای بلوند، ناخنهای صورتی جیغ، پوست برنز، زیر چشمها سفید، آرایش غلیظ با رژ لب قرمز و پاشنه های بلند.

من: بچها اونجارو، پایه هستین؟

بهار و کامی که منظورمو فهمیدن خندیدن و گفتن: پایه ایم.

پنجره رو کشیدیم پایین و زل زدیم به دختره، دختره که سنگینی نگاهمونو حس کرده بود با عشوه برگشت و به ما نگاه کرد. سه تایی با یه لبخند گشاد براش دست تکون دادیم انگار که میشناسیمش. دختره وسط خیابون وایساده بود و به ما نگاه میکرد. اونم خواست که ضایع نشه دستشو برامون تکون داد و با لبخند زیر لب گفت خوبین؟ یهو ما سه تا پقی زدیم خنده که دختره وا رفت. همون لحظه چراغ سبز شد و من گاز دادم و رفتم. هنوز داشتیم غش غش می خندیدیم که حس کردم محسن زل زده بهم.برگشتم سمتش که دیدم سرشو از روی تاسف تکون داد.

من: د محسن، ضد حال نزن دیگه. امروز اومدیم یکم بچرخیم. ساز مخالف نزن باشه؟

محسن: آخه با مردم آذاری چی به شما میرسه؟

کامی: روحمون شاد میشه جونه تو.

ریز خندیدم. محسن باز سرشو از روی تاسف تکون داد. کامی و بهارو رسوندیم خونه و بعدشم خودمون رفتیم خونه. قرار بود که فردا داداش بهار با آژانس خریدها رو وقتی که ما دانشگاه هستیم بفرسته خونمون. منم به صغری خانم گفتم که حواسش باشه و توی کمدم قایمشون کنه.

فردا هم از راه رسید. قرار بود من شب بهش کادوها رو بدم. از صبح دل تو دلم نبود. می ترسیدم یه چیزی بشه که نقشهام خراب بشه. شب شام خوردیم و تلوزیون نگاه کردیم، دیگه کم کم وقت خوابمون شده بود. شب بخیر گفتم و توی اتاقم رفتم. وقتی که مطمئن شدم همه خوابیدن از اتاق بیرون رفتم . محسن درو باز کرد.

من: محسن، تشنمه. راستش میترسم برم توی آشپزخونه، برام آب میاری لطفا؟

محسن متعجب نگاهم کرد و لابد توی دلش میگفت ما نمردیم و دیدیم که آوا مثل دخترها رفتار کرد و از یه چیزی ترسید. هیچی نگفت و پایین رفت. منم از فرصت استفاده کردم و زود رفتم کادوها رو روی تختش چیدم و چندتا گ ُل رز که پر پر کرده بودم رو دورش ریختم. خودمم رفتم روی مبل کنار پنجره نشستم و خیره شدم به در.

محسن با یه لیوان آب اومد که چشمش به تختش افتاد، با تعجب برگشت به من نگاه کرد. بلند شدم و رفتم سمتش و لپشو بوسیدم.

من: تولدت مبارک عزیزم. دیگه پیر شدی رفت.

محسن هنوز توی شک بود.

محسن: تو یادت بود؟

من: معلومه، کیه که تولد عشقش یادش بره؟ اونم یه عشقی مثل تو که اینقدر جیگره.

محسن خندید و منو بغل کرد . هروقت بغلم می کرد احساس می کردم که یه جوجه ام توی بغلش.

محسن: مرسی گلی.

از بغلش بیرون اومدم و گفتم: خوب نوبتیم باشه نوبت کادوهاست. خدا کنه خوشت بیاد.

محسن مهربون نگاهم کرد و گفت: هرچی که با سلیقه تو باشه خوبه و من می پسندم.

بعد دستمو گرفت و با هم روی تخت نشستیم . محسن اولین کادو رو برداشت که کفشش بود. بازش کرد و تا کفش رو دید با تعجب به سمتم برگشت.

محسن: اینو کی گرفتی وروجک؟

من: دیگه دیگه. حالا بقیشو ببین.

بعدش کمربندو دید، بعدشم کت مشکیه رو.

محسن: که اینطور، اونروز منو فرستادید دنبال نخود سیاه که اینا رو برام بگیرین.

بوسیدم و بعد پیشنیشو چسبوند به پیشونیم و گفت: آوا خیلی بلایی. بخاطر همینه که دوست دارم. تو تنها کسی هستی که میتونی گولم بزنی و همیشه غافلگیرم کنی. مامان من

بعد از ۲۹ سال هنوز نمیتونه چیزی رو از من پنهون کنه و قبل از اینکه کاری کنه من همه چیز رو میفهمم. ولی تو، اینقدر خوب نقش بازی کردی که من حتی فکرشم نمیکردم که اینا برای منه.

دماغشو بوسیدم و گفتم: ما اینیم دیگه.

محسنم خندید و گفت: راستی، اون دوتا هم خبر داشتن؟

من: بهار آره، ولی کامی بهش نگفتیم چونکه میدونستم ذوق زده میشه و همه چیزو لو میده.

خوب پاشو بپوش ببینم بهت میاد یا نه.

وقتی محسن پوشید من یه سوتی زدم.

من: نه بابا سلیقمم خوبه، چه بهت میاد محسن.

محسن: سلیقه خانممه، صد در صد که خوبه.

با این حرفش کله قند تو دلم آب شد.دستشو کشیدم و به سمت دربردمش.

من: محسن بریم یه چیزی بخوریم که مردم از گرسنگی.

با هم توی آشپزخونه رفتیم، رفتم سمت یخچال و یه ظرف که روش پوشونده بودم و داخلش پیدا نبود در آوردم.

من: محسن قربون دستت شیر رو در میاری وداخل دوتا لیوان بریزی؟

محسنم بلند شد و شیر رو در آورد و داشت می ریخت داخل لیوانها. منم تند کارهامو انجام دادم و نشستم. محسن شیر رو گذاشت توی یخچال و وقتی که برگشت سمت من کیک کوچولو که یه شمعم روش بود و گرفتم جلوش. محسن با بهت داشت نگاهم میکرد.

محسن: اواااا.

من: جانمممممم؟

بعد رفتم چراغ آشپزخونه رو خاموش کردم و رفتم باز کنارش.

من: تولد تولد، تولدت مبارک. بیا شمعا رو فوت کن که انشاالله ۱۲۰ سال با آوا خوشگله زنده باشی.

محسن خندید و دستمو گرفت.

من: محسن بدو آرزو کن و شمعه رو فوت کن.

محسن چشمهاشو بست، به قیافش خیره شدم. نور شمع توی صورتش بود و قیافشو جذابتر میکرد. محسن چشمهاشو باز کرد و نگاهم کرد، چشمهاش یه برق عجیبی میزد. شمع رو فوت کرد. منم پریدم و ماچش کردم. یه چاقو آوردم و دادم دستش.

محسن: حالا کیک به این کوچکی بریدن هم داره؟
من: اِ، راست میگیا. خوب بیا بخوریم که خیلی گشنمه.
یه قلپ از شیر خوردم که دیدم محسن کیک رو گرفته جلوی دهنم. دوتا چشم داشتم یه ۸تا دیگه هم قرض گرفتم و به محسن نگاه کردم.
محسن: به چی نگاه میکنی؟ بخور دیگه.
من: نگاه محسن من امشب عاقلما تو داری تحریکم میکنی. اگه بلایی سرت آوردم دیگه خود دانی.
یه گاز از کیک خوردم و خودمم کیک گذاشتم دهن محسن. به هم نگاه کردیم و دوتایی غش غش خندیدیم.
من: وای دیدی چی گفتم؟ خودم تازه فهمیدم که چه سوتی دادم.
محسن: تو آخر منو دیوونه میکنی بلا.
خیلی خوشم میومد وقتی بهم میگفت بلا. احساس می کردم داره ازم تعریف میکنه. کیک که خوردیم دیگه رفتیم خوابیدیم چونکه صبح کلاس داشتم. صبح شاد و شنگول آماده شدم و رفتم پایین. محسنو که دیدم دهنم باز موند. تی شرت نوک مدادی با کت مشکی و کفش و کمربند قهوه ای که من بهش داده بودم پوشیده بود. چقدرم بهش میومد. ته ریششو تازه مرتب کرده بود. اوففف بوی عطرشو که دیگه نگو. دیوونم کرد.
توی ماشین محسن خودش یه آهنگ عاشقونه گذاشت و همش دستم توی دستش بود و بعضی موقعها دستمو میبوسید. منم که خوشحاااااااال. خلاصه توی کلاس بودیم و کلی استاداذیت کردیم. کلاس بعدیمون با کیارش داشتیم. کامی مجبورم کرد که جامونو با هم عوض کنیم و خودش پیش بهار بشینه و من پشت جای کامی نشستم. پرو. خلاصه تا استاد اومد این کامی شروع کرد به مزه پرونی و سر به سر کیارش گذاشتن. آخه یکی نیست به این بگه بابا جان شوخی کردنم به جاش، نه اینکه کلّ وقتو بگیری.
آروم پاشو لگد کردم که کامی دو متر پرید هوا. بعد پرو جلوی همه برگشت به من میگه: چرا لگد میزنی؟
منم مثل خودش گفتم: مثل آدم میشینی و نظم کلاس رو بهم نمیریزی یا برگردم سر جام بشینم؟
بچها غش کرده بودن از خنده و به کامی تیکه میانداختن.
خشایار: کامی حالا اگه جرات داری حرف بزن.

کامی: حرف میزنم، مگه چیه؟ میترسم؟
کیارش: چی شده که خانم پرند امروز پشتیبانی دوستشونو نمیکنن و نظم کلاس رو بهم نمیریزن؟
من: اختیار دارید "استاد" اگه دوست دارید بازم می تونم پشتیبانیش کنما.
کیارش سرشو با خنده تکون داد و باز شروع کرد به درس دادن. منم دست انداختم زیر چونم و زل زدم بهش. کم کم داشت حوصلم سر میرفت، شروع کردن به نقاشی کشیدن. همینجور مشغول کشیدن بودن که احساس کردم یکی بالا سرمه. سرمو بلند کردم که این کیارش مثل عجل معلق اومده بود بالای سرم و بچها همه سرشون سمت من بود. حالا مگه من از رو میرم؟رو که نیست سنگ پای قزوینه.
من: چیه؟ مگه اینجا سینماست که مثل بز زل زدید به من؟ جمع کنید خودتونو ببینم.
باز بچها غش کردن از خنده. هه هه، کور خوندید. فکر کردید من از رو میرم؟ کیارش نقاشی که از خودش بود رو برداشت و زل زد بهش. بعد با یه لبخند گشاد برگشت نگاهم کرد. رفت و نقاشی رو با خودش برد. بی حوصله برگشتم سمت محسن که مثل همیشه زل بزنم بهش و فیض ببرم که با اخمهاش رو به رو شدم. پوفی کردم و شروع کردم به نوشتن روی کاغذ.
/برام هیچ حسی شبیه تو نیست،/کنار تو درگیر آرامشم/
/همین از تمام جهان کافیه،/همین که کنارت نفس میکشم/
/برام هیچ حسی شبیه تو نیست،/تو پایان هر جستجوی منی/
/تماشای تو عین آرامشه،/تو زیباترین آرزوی منی
آره همین خوب بود تا بدمش. یه چندتا قلب و لب و از این جواد بازیا هم کشیدم و کاغذ رو سمتش گرفتم. محسن مردد نگاهم کرد که با ابرو بهش اشاره کردم که برداره. برداشت و شروع کرد به خوندنش. زل زدم به قیافش که هر لحظه داشت اخمهاش بازتر میشد. آخرشم چشمهاشو یکم بست و لبخند زد. برگشت و یه نگاهیم کرد که دلم لرزید کرد.
بالاخره کلاس تموم شد و من داشتم وسایلمو جمع می کردم که دیدم کامی بالای سرم ایساده. با ابرو اشاره کردم که چته؟ اونم به کیارش که داشت به ما نزدیک میشد اشاره کرد.
کیارش: آوا خانم نمیدونستم که هنرمند هستید. خیلی قشنگ کشیدید.
من: ممنون، لطف دارید.
کیارش: خیلی دوست دارم که کارهای دیگه شما راهم ببینم.

این کامی فوضول یهو پرید و دفترمو از دستم قاپید. شروع کرد به ورق زدن. بعد نقاشی خودشو پیدا کرد و گرفت جلوی کیارش.

کامی: این بهترین نقاشیشه.

من: نخیرم، صبر کن الان نشونت میدم بهترینش کدومه.

بعد دست کردم توی کیفم، یه دفتر جداگونه در آوردم که همش نقاشیهای محسن از زوایای مختلف بود. محسنم حتی این دفترو ندیده بود. یکی از نقاشیها که خیلی دوستش داشتم و نشونشون دادم. همه قیافها متعجب بود. حتی محسن ولی یه لبخند قشنگی رو لبش بود.

کامی: آوا ایول، چرا اینا رو نشون نداده بودی؟ خیلی باحاله. انگار عکسه.

بهار: آره، مخصوصا چشمهاش. انگار واقعا داره نگاهت میکنه.

من: جذبرو داشتی؟

همه خندیدیم.

کیارش: آوا می تونم خواهش کنم که یه روز که وقت داشتی از منم بکشی؟ آخه خیلی قشنگ کشیدی. دوست دارم قابش بگیرم.

من: باشه، ما بریم دیگه.

زود خدافظی کردیم و رفتیم. تا نشستیم توی ماشین محسن برگشت زل زد به من. برگشتم سمتش که دیدم داره با چشمهای متعجب و لبخند قشنگی منو نگاه میکنه.

من: چیه؟

محسن: تو اینهمه از من نقاشی کشیدی و بهم نشون ندادی؟ اصلا تو کی اینا رو از من کشیدی؟

من: هروقت توی اتاقم بودم و دلم برات تنگ میشد. یا وقتایی که جلوی تلوزیون مینشستیم و تو کتاب میخوندی.

محسن لبخند زد و ماشینو روشن کرد. سر کوچه که رسیدیم یه تک زنگ طبق قرار به خونه زدم. وقتی رسیدیم همینجور یواش یواش راه میرفتم که محسن زودتر بره داخل. محسن برگشت نگاهم کرد.

محسن: چرا اینقدر یواش راه میری؟ بیا دیگه.

من: تو برو، من یکم پام درد میکنه و یواش یواش دیگه میام .محسن یه نگاهی بهم کرد و رفت داخل که یهو صدای ترکیدن بادکنک شنیدم. با دو رفتم تو. میلاد کنار در روی صندلی وایساده بود و بادکنک بزرگی که توش پر از کاغذ رنگی بود و رو سر محسن ترکونده بود.

موهای محسن پر بود از کاغذ رنگی و همیجور با تعجب داشت به قیافهای خاله و بابا و صغری خانم نگاه میکرد. تا قیافهاشونو دیدم پوکیدم از خنده.

همشون کلاه تولد سر کرده بودن و ماسک روی صورتشون زده بودن.

محسن: چی شده؟

خاله نزدیک شد و با محسن رو بوسی کرد و بهش تولدشو تبریک گفت. بابا و میلاد هم همینطور.

میلاد: آوا حال کردی چه دکوری کردم؟

به دور و برم نگاه کردم که پر از بادکنک مشکی و سفید بود.

من: میلاد نشد یه کاری بدم بهت که انجام بدیا. آخه اینا چیه؟ اینم شد دکور؟ انگار اومدیم تولد بچه ۳ ساله.

میلاد یکی زد تو سرم و گفت: حرف نزن که حسابی خسته شدم. دیگه از نفس افتادم بسکه اینا رو باد کردم. این کامی ذلیل مرده هم نیومد یه کمکی کنه لامصب.

و رفت بالا فهمیدم که می خواد بره کادوها رو بیاره. محسن اومد نزدیکم و ابرشو انداخته بود بالا و با یه لبخند جذابی نگاهم میکرد.

محسن: اینم کاره توئه؟

من: قابل شما رو نداره.

محسن: آوا، خیلی....

یهو خاله و صغری خانم با کیک شکلاتی بزرگی که شمع ۲۹ روش بود اومدن. محسن ابروهاشو داد بالا و با تعجب به خاله و صغری خانم نگاه میکرد.

محسن: غافلگیرم کردید. اولین باره که واقعا سورپرایز میشم.

خاله: اونم چونکه آوا جون زحمت همه چیزو کشیده و خودش نقشه کشیده.

محسن با یه لبخند برگشت سمتم و ابرو تکون داد.

محسن: دست شما درد نکنه آوا خانم.

زیر لب گفتم: مرض و آوا خانم.

بعد بلند گفتم: قابل شما رو نداره آقای راد.

همه دور میز جمع شدیم. محسن وسط خاله و میلاد نشسته بود. این میلادم هی شیطونی میکرد و به محسن تیکه میانداخت که پیر شدی. حالا هی من هیچی نمیگم داره به دامادش چرت و پرت میگه. محسن خواست شمعها رو فوت کنه که اجازه ندادم و گفتم صبر کنه. تند

رفتم از توی اتاقم دوربینو آوردم و فیلم گرفتم که بابا اومد ازم گرفت و گفت تو هم برو بشین تا فیلم بگیرم. منم از خدا خواسته دست صغری خانوم و گرفتم و رفتیم عقبشون وایسادیم.
محسن که خواست شمعها رو فوت کنه در گوشش جوری که کسی نشنوه گفتم: یه آرزوی دیگه کن.
محسن لبخند زد و شمعها رو فوت کرد. همه دست زدیم که میلاد بلند شد و ضبطو روشن کرد. دستمو گرفت و با هم رفتیم رقصیدیم. یکم که رقصیدیم دوربینرو از بابا گرفتم و دادم به خاله که ازمون فیلم بگیره، بعد با بابا رفتیم رقصیدیم. آخی بابام خجالت میکشه، دستشو گرفتم و آروم با هم می رقصیدیم. بابا همینجور به من و میلاد میخندید.
نوبت کادوها شد، خاله براش یه ساعت مردونه گرفته بود که خیلی به دستشم میومد. صغری خانم پول داد. بابا هم چک داد. میلاد کفش و کیف پولی مارکدار.
من: ببخشید آقا محسن من براتون چیزی نگرفتم.
محسن با لبخند گفت: شما اینهمه زحمت کشیدید و کارها رو انجام دادید. خودش کادوه.
من: د نشد دیگه، چی فکر کردی؟ صبر کن الان میام.
باز رفتم بالا و کادو رو آوردم و دادم بهش. محسن با یه علامت سوال بزرگ داشت نگاهم میکرد.
من: قابل شما رو نداره.
محسن کادو رو باز کرد که یه ست کامل عطر همراه ژل و افتر شو بود که مخصوص کامی سفارش داده بود برامون آورده بودن.
محسن: چرا زحمت کشیدید؟ دستتون درد نکنه، واقعا شرمنده کردید.
من: زحمت چیه؟ خواهش می کنم. بازم میگم قابل شما رو نداره. شما اینقدر در حق ما لطف کردید که این چیزه ناقابل نمیتونه جبران محبتاتون بکنه.
میلاد: خدا شانس بده، والا تولد ما میشه کسی برامون نه عطر میگیره نه افتر شو.
من: میلی ایندفعه برات چیزی نمیگیرم تا قشنگ بگی خدا شانس بده.
آخر هفته با بچهای دانشگاه همگی شمال ویلای مارفتیم . میلاد ماشین میروند، محسن جلو نشسته بود. من و کامی و بهارم عقب نشسته بودیم. صدای آهنگ بلند بود و همه با هم همراهش میخوندیم، البته به جز محسن. کامی هم سرشو از پنجره می برد بیرون و بلند بلند میخوند. بچها هم با ماشینهای دیگه بودن و هی کورس میدادن.

ماشین سفید کیارش اومد کنارمون که دیدم سه تا دختر توی ماشینش هست. من پشت صندلی راننده نشسته بودم. کامی خودشو از روی بهار و من رد کرد و سرشو از پنجرهٔ سمت من بیرون برد.

کامی: کیا جون خوش می گذره؟

به دخترها اشاره کرد که دخترها همه لبخند گشاد زدن.

کیارش: فکر کنم به تو داره بیشتر خوش میگذره.

کامی: اون که صد البته، ولی خیلی نامردی کیا. تو اونشب به من ابراز علاقه کردی حالا با سه تا دختر نامحرم توی یه ماشین داری چیکار میکنی؟

کیارش خندید و گفت: نه به جون کامی، هیچکدومشون مثل تو نمیشه.

کامی با ادا و اصول گفت: فدات شم عزیزم تو فقط عشق منی.

ایش چندش، منم نامردی نکردم و پنجره رو کشیدم بالا که کامی تا سینه بیرون بود. کامی هی با دستش میزد به پنجره و سقف ماشین تا من پنجره رو بکشم پایین ولی محل نمیذاشتم.

من: بهار، حالا فرصت داری تا تلافی همهٔ اذیتاشو سرش در بیاری. تا میتونی بزنش و قلقلکش بده.

بهار: آره فکر خوبیه. حالا دیگه عاشق مرد شده واسه من، صبر کن نشونت بدم آقا کامیار.

بعد دوتایی شروع کردیم به قلقلک دادنش که صدای خنده های کامی در اومد و هی پاهاشو تکون میداد .

لامصب نمیدونم این پاشو چجوری تکون داد که با کفش رفت توی صورتم. منم عصبی شدم یه نیشگون از پشتش گرفتم که دادش هوا رفت. بهار دلش براش سوخت و پنجره رو کشید پایین که کامی تو اومد. همین که تو اومد، همینجور که روی پاهای ما ولو بود اینقدر زدمون که خدا میدونه.

وقتی رسیدیم همه پیاده شدیمو رفتیم سمت ویلا. ویلای شیکی داشتیم که همه دکور و وسایلش با سلیقه من و میلاد بود. بالا ۱۲تا اتاق خواب و پایین چهار تاداشت. قرار بود اتاق پایینیا یکیش برای من و بهار باشه. بغلیهاش که بزرگتر بودن برای میلاد و کامی و محسن. بقیهٔ بچها هم بالا خودشون اتاق رو تقسیم میکردن.

نهارو با شوخی و مسخره بازی خوردیم و بعدشم هر یکی دنبال کار خودش رفت. یه گروه با هم سمت دریارفتیم. کامی هم مثل همیشه همینجور فک میزد و سره همه رو میخورد. ولی از حق نگذریم بدون کامی اصلا محاله که خوش بگذره.

کامی: بچها، همه بیاین اینجا باایستید. بعد مسابقه میدیم هرکی زودتر پرید تو دریا شام مهمون آوا میشه.

من: غلط کردی، از کیسه خودت مایه بذار. فعلا که این یه هفته همه مهمون من هستند. پس هرکی زودتر رسید مهمون تو میشه.

کامی: باشه، مگه من بخیلم؟

خشایار: کامی اینو امشب باید ثابت کنی که بخیلی یا نه.

خلاصه همه ایسادیم که مسابقه بدیم، با شماره ٔ سه همه سمت دریادویدیم. منم خوشحال داشتم به دریا نزدیک میشدم که یکی دستمو کشید عقب که مثل کش تمبون پرت شدم عقب و توی بغلش افتادم. از بوی عطرش و هیکلش فهمیدم محسنه.

من: اِا ، چیکار میکنی؟ بابا می خواستم یه شام مفتی بیفتما.

محسن: آوا خانم شما توی آب نمیری.

من: مرض و آوا خانم. هی به من نگو آوا خانم ، آقای راد بدم میاد. بعدشم چرا نرم توی آب؟

برگشتم سمت دریا که بیشتر بچها داشتن توی آب شنا میکردن.

محسن: چون که، من دوست ندارم اونم جلوی اینهمه آدم توی آب بری.

می خواستم باز حرف بزنم که محسن یه چشم غره رفت که حساب کار دستم اومد. با اخم رفتم روی شنها نشستم و زمین و زمان زیر لب فحش می دادم.

من: مثلا سفر عیداومدیم ، از اولش خورد تو برجکمون. شمال باشی و شنا نکنی.

بعد با حسرت به بچها نگاه کردم و آاه کشیدم.

من: نگاه تورو خدا، همه رفتن توی آب جز من که میزبانم. خدایا این اژدها چیه که تو تور من انداختی؟ یکی بهتر نبود؟ همرو برق میگیره ما رو چراغ نفتی. ای روزگار.

محسن اومد کنارم نشست، اصلا محل نذاشتم. یه سنگ کوچیک برداشت و شروع کرد باهاش روی شنها نوشتن. منم که فضووووول، هر کاری کردم نتونستم جلوی خودمو بگیرم و به شنها نگاه نکنم. آروم برگشتم و همونجا که داشت می نوشتو نگاه کردم .

تا دید من دارم نگاه می کنم زود دست کشید روی نوشتها و پاکشون کرد. واا، روانی. باز اخم کردم و شروع کردم به ور رفتن با موبایلم. به دریا نگاه کردم که بچها داشتن شنا میکردن.

میلاد و کامی داشتن دورتر شنا میکردن، بهار و آتنا و فرشته داشتن مثل بچها رو هم آب میریختن. خوش به حالشون. از دور کیارشو دیدم که داشت بهمون نزدیک میشد. به به موقعیت تلافی از آقا محسن خودش داره نزدیک میشه. یه لبخند پسر کش زدم و واسه کیارش با عشوه دست تکون دادم. زیر چشمی محسنو نگاه کردم که عین خیالشم نبود. زرشک.

من: تو چرا نرفتی شنا کنی کیا جون؟

کیا جون رو همچین با عشوه گفتم که دل هر سنگیو آب میکرد. کیارشم خوشحال لبخند زد.

کیارش: من ترجیح میدم شب شنا کنم.

من: آهان.

کیارش: تو چرا نرفتی؟

من: اتفاقا منم منتظرم شب بشه تا برم شنا کنم. آخه یه جورایی حالش بیشتره.

کیارش با لبخند زل زد بهم، احساس کردم یکی داره بهمون نزدیک میشه. نگین بود که خیس بود و لباسش بهش چسبیده بود. من موندم این چه آرایشیه که پاک نشده؟

نگین: آوا جون با اجازت من دوست پسرمو دعوت کردم که بیاد.

من: خوب کاری کردی عزیزم، قدمشون روی چش و چال ما.

نگین دستشو واسهٔ یکی که عقبمون بود و احتمالا داشت به سمت ما میومد تکون داد و نیشش تا بنا گوش باز شد.

نگین: چرا اینقدر دیر کردی هانی؟

صدا که قشنگ پشت سر ما بود گفت: ببخشید دیگه یکم کار داشتم و تا آماده شدم دیر شد. خوبی تو عسلم؟

تا اینو گفت یهو دلم ریخت، این عسلم گفتن و صدا، مال سهرابه. این دوست پسر نگینه؟ بیا، همینمون کم بود. سهراب اومد نزدیک و اول رفت سمت نگین که رو به روی ما وایساده بود و بوسش کرد و یه چیزی توی گوشش گفت که نگین از خوشحالی داشت غش میکرد. بعد سهراب برگشت سمت ما و به من خیره شد . منم خیلی ریلکس عینک مارک دارمو از روی چشمم برداشتم و زدم به موهام و به سر تا پاش نگاه کردم.

یه تی شرت جذب آبی که با چشمهاش همخونی جالبی داشت و یه شلوارک سفیدتنش بود . از نظر قیافه و هیکل چیزی کم نداشت. ولی تا دلت بخواد پست بود.

سهراب: خوبی آوا؟

من: ببخشید آقای دهقان، متوجه نشدم؟

سهراب که توقع نداشت اینجوری باهاش حرف بزنم به زور یه لبخندی زد و گفت: گفتم خوبید خانم پرند؟

من: ممنون، شما خوبید؟

سهراب: ما که توپیم.

من: بله مشخصه. معرفی می کنم، آقای راد و ایشون هم آقای مؤدب پور هستن از دوستان خوب بنده. آقایون ایشون هم آقای دهقان هستن.

محسن و کیارش فقط باهاش دست دادن حتی زحمت بلند شدنو به خودشون ندادن. دیدم که کامی و میلاد با اخم دارن بهمون نزدیک میشن.

سهراب: به، کامیار خان. چطوری مرد؟ حالا دیگه نامزد میکنی و به ما نمیگی؟

کامی خیلی خونسرد جواب داد: به کسایی که مهم بودن و باید میگفتن، گفتم.

بعد روشو کرد سمت من و گفت: آوا نگفته بودی که قراره مهمونی هرکی به هرکی باشه.

من: نه کامی، ایشون دوست پسر نگین جون هستن. الانم فقط اومدن که امروزو با نگین جون باشن و بعدش تشریف می برن.

کیارش سرشو انداخته بود پایین و داشت آروم میخندید. سهراب برگشت و زل زد به میلاد.

سهراب: آوا خانم معرفی نمیکنید؟

بلند شدم و رفتم پیش میلاد وایسادم که خیس بود و همینجور آب از سر و کلّش می ریخت.

من: برادرم میلاد. میلاد ایشون هم آقای دهقان هستند.

میلاد که عکس سهرابو دیده بود و در موردمون خبر داشت یه نگاه سردی بهش کرد و فقط سرشو تکون داد.

سهراب: اوه، پس برادر دوقولوت اینه. ولی اصلا شبیه هم نیستیدا.

مثلا میخواست بگه با من خیلی راحته و همه چیز در مورد من میدونه.

کامی: چیه توقع داشتی که آوا ریش و سیبیل داشته باشه و میلادم ابروهاش نازک باشه؟ یه حرفا میزنیا.

از عمد بلند زدم زیر خنده که سهراب قشنگ رنگی شد. بقیه هم همینجور میخندیدن و کیارش بلندتر از همه میخندید و ولو شد روی زمین. میلاد دست انداخت دور کمرم و با هم سمت دریارفتیم.

میلاد: این اینجا چیکار میکنه؟ اصلا با اجازه کی اومده؟

من: نگین به من گفت که دوست پسرمو دعوت کردم. منم گفتم باشه. نفهمیدم که این گوره خرو آورده.

میلاد: اصلا ولش کن. تو چرا نیومدی توی دریا؟

من: خواستم بیاما، ولی بعدش گفتم که لباسم می چسبه و جلوی اینهمه آدم خوب نیست.

میلاد برگشت و با لبخند بهم نگاه کرد.

میلاد: خوشحالم که طرز فکرت عوض شده و خیلی چیزها رو درک میکنی.

بعد صداشو کلفت کرد و یه آبرشو انداخت بالا: ببینم آبجی، حالا زن واسه من نمیگیری که هیچی. شما نمی خوای برای داداشت آستین بالا بزنی و یه دوست دختری برام پیدا کنی؟

من: میلاد خفه خون بگیر تا نزدم نصفت کنما. اه، تصور اینکه تو دوست دختر داشته باشی چندشم میشه.

میلاد: چرا؟

من: احساس میکنم دوست دخترت از اون لوساست.

میلاد: خوب دارم میگم خودت واسم پیدا کن، خوبشو پیدا کن دیگه.

من: نه جونم، من نمیتونم. از الان میگم من آبم با دوست دخترت توی یه جوب نمیره. اون بخواد بیاد همهٔ توجهتو به خودش جلب کنه. د نشد دیگه.

میلاد:ای خواهر شوهر حسود. واقعا دست هرچی آدم حسوده از پشت بستی. اصلا نخواستم. مگه خودم چلاقم؟ میرم قشنگ واسه خودم یه خوبشو پیدا میکنم.

من: آره، لابد ریما(*ریما*) دیگه؟

میلاد: خوب آره، نمیگیریش واسم؟ اصلا برو زدی روحیمو بیشتر دپرس کردی.

اومد بره که پریدم و بازوشو گرفتم.

من: تو چی گفتی؟ بیشتر دپرست کردم؟ یعنی تو دپرسی؟

زل زدم به چشمهاش. میلاد دست انداخت روی شونهام.

میلاد: نه عزیزم، دپرس نیستم. همینجوری گفتم.

من: میلاد مطمئنی؟ ببین اگه بفهمم که ناراحت بودی یا مشکلی داشتی و به من نگفتی بخدا نمیبخشمتا. اگه چیزی هست همین الان بگو.

میلاد: نه به جون آوا، چیزی نیست. همینجوری گفتم. تو نگران نباش و مطمئن باش اگه چیزی باشه اول از همه میام به خودت میگم. چونکه مطمئنم تو برای همهٔ مشکلاتم یه راه حل خفن داری.

بعد زد زیر خنده. منم خندیدم و دماغشو کشیدم.
میلاد: آخ، کندیش بابا. اینهمه خرج عملش کردم و حالا خانم قشنگ اومدی و کندیش.
من: بدو برو دنبال کارت و اینقدر زر نزن. اگه تو دماغت عملی بود من حتی نگاهتم نمیکردم، مرتیکه.
میلاد: من واقعا مرده این ابراز علاقتم. آخه مرتیکه دیگه چیه؟
خم شدم که با دمپاییم پرتش کنم که زود با خنده فرار کرد. دیوونه. خوب، حالا بهترین موقعیته برای اینکه آفتاب بگیرم. توی ویلا روغن مالیده بودم به خودم. رفتم یه جای خلوتی که توی دید نبود و پیدا کردم و حوله رو پهن کردم. باز به دور و برم نگاه کردم و وقتی که مطمئن شدم کسی نیست بلیزمو در آوردم. حالا فقط با یه لباس بندی سفید بودم. دراز کشیدم روی کمر و عینکمو زدم.
آخیش چه آرامشی، صدای دریا رو هم میشنیدم و بیشتر کیف می کردم. یکم که گذشت صدای پای کسیو شنیدم، یهو مثل فنر پریدم و زود لباسمو برداشتم که بپوشم که پاهای یکیو دیدم. سرمو بالا گرفتم که محسنو با ابروهای تو هم رفته دیدم. با خیال راحت باز بلیزو انداختم اون طرف و ایندفعه رو به شکم خوابیدم و کلاهمو گذاشتم روی صورتم که محسن کلاهو از روی صورتم برداشت.
محسن: پاشو خودتوجمع کن.
من: بی خیال، حوصلتو ندارم.
یکم ساکت شد و بعد با صدای عصبی گفت: بلند شو تا خودم بلندت نکردم.
بی خیال دراز کشیده بودم واسهٔ خودم که یهو محسن حوله رو با یه حرکت از زیرم کشید بیرون. حالا من افتاده بودم روی شنها و کثیف شده بودم. بلند شدم و با اخم بهش نگاه کردم.
من: مگه مریضی؟ چرا نمیذاری مثل آدم آفتاب بگیرم؟
محسن: آفتاب بگیری که چی بشه؟
من: واا، می خوام برنز بشم.
محسن: ولی من پوست برنز دوست ندارم.
من: خوب تو دوست نداری به من چه؟ تو برو توی سایه بشین، من می خوام برنز بشم.
محسن: آوا من دختر سفید دوست دارم نه برنز یا سبزه.
من: به درک. حوله رو نمیدی؟ باشه.

منم باز همونجور رو به شکم دراز کشیدم. یهو دیدم از روی زمین بلند شدم، بعدشم داشت به زور لباسم تنم میکرد.

من: ولم کن، محسن ولم کن تا حالتو نگرفتم.

محسن: مثلا می خوای چیکار کنی؟ آوا مثل آدم لباستو بپوش تا اون روی سگم بالا نیوردی.

من: شما مردا تا کم میارید همینو میگید. کدوم روی سگتو میگی دیگه؟ یعنی هارتر از اینی که هستی میشی؟

محکم بازومو گرفت و فشار داد. همینجور که دندوناشو روی هم فشار میداد گفت: میگم لباستو بپوش و بریم.

بدجور بازوم درد میکرد ولی نمیخواستم نشون بدم که ضعیفم. سرمو نزدیک دستش کردم و یه گاز جانانه از دستش گرفتم که آخش هوا رفت. با یه حرکت هلش دادم عقب و زود فرار کردم به سمت جنگل. اینقدر رفتم که دیگه از نفس افتادم، پشت یه درختی قایم شدم و شروع کردم به نفس نفس زدن. میدونستم که اگه الان محسن پیدام کنه صد در صد فاتحم خوندست. آخه دختر مگه مغز خر خوردی که دستشو گاز گرفتی؟ الهی بمیرم واسش، لابد خیلی دردش گرفته. باز مثل همیشه

داشتم از کارم پشیمون میشدم که یهو یکی به درخت چسبوندم . دستمو به حالت تسلیم بالابردم.

من: غلط کردم، چیز خوردم. بخدا خودم مثل بز پشیمونم. حالا هم اگه می خوای بیا یه گاز جانانه ازم بگیر. ولی جون عزیزت سفت نباشها که جاش بمونه.

محسن همینجور داشت نگاهم میکرد و گفت: تو به من میگی هاری و کزاز نزدی. حالا که خودت گاز گرفتی.

چشامو مثل گربه مظلوم کردم و بهش نگاه کردم.

من: خوب بازوم درد گرفته بود، کم کم داشت میشکست.

محسن دستمو گرفت توی دستشو برد نزدیک دهنش. از ترس چشامو بستم و منتظر موندم که هر لحظه گاز بگیره. ولی محسن به جاش دستمو بوسید. با چشمهای گرد شده برگشتم زل زدم بهش.

محسن: گفتم که زدن بچه، مثل ناز کردنه.

بیا، اینم از عشق بنده. منتظر بودم مثل فیلمهای هندی منو بگیره و ماچ بارونم کنه، آقا در اومده قشنگ به من میگه بچه ای.ای خدا، بازم شکرت.

محسن: حالا اینقدر ذوق نکن. ببین خوب شد که اینجا اومدی. کارت داشتم و نمیشد جلوی دیگران بهت چیزی گفت.

من: وای وای چیکار داری هان؟

ابرومو براش بالا پایین کردم. یعنی محسن اینقدر با جرات شده؟ خدایا شکرت.

محسن: آوا دو دقیقه جدی باش کارت دارم.

بیا، تازه شکر خدا کردما. باز این زد مثل بادکنک بادمو خالی کرد.

من: چیکار؟

محسن: ببین آوا، ما بخاطر امنیت بیشتر باید چندتا چیز رو بهت یاد بدم که بتونی بیشتر از خودت دفاع کنی.

من: من که کاراته بلدم. گفتم که کمربند مشکی دارم.

محسن: کاراته که همیشه به درد نمیخوره، خیلی چیزهای دیگه هم باید بهت یاد بدم.

من: مثلا؟

محسن دست کرد و از پشت کمرش یه فندک به شکل تفنگ کوچولو در آورد.

من: آخی چه نازه.

ازش گرفتم و توی دستم گرفتمش. بعد ادا در اوردم که مثلا سیگار گذاشتم توی دهنم و فندکو بردم سمت صورتم و خواستم ماشه رو فشار بدم که محسن یهو دستمو گرفت بالا که صدای وحشتناکی بلند شد. من که دیگه رنگم سفید شده بود. دست و پاهام شروع کردن به لرزیدن. این تفنگ واقعی بود، خدا رحم کرد.

محسن: چیکار میکنی تو؟

من: این تفنگ واقعی بود؟ پس چرا اینقدر کوچیکه؟

محسن: خوب این تفنگو آوردم که به توبدم. تو هم مثل دیوانها گرفتی جلوی صورتت.

من: فکر کردم فندکه. وای خدا رحم کرد.

محسن پوفی کرد و دست کشید توی موهاش. بعد شروع کرد به توضیح دادن و چندتا حرکت نشون دادن. وقتی که داشتیم بر می گشتیم سمت ویلا، همش فکرم مشغول حرفهای محسن بود.

من: محسن، چیزی شده؟

محسن: منظورت چیه؟

من: آخه چرا یهویی تصمیم گرفتی که بهم طرز استفاده از تفنگو یاد بدی؟ ناصری چیزی گفته؟

محسن: نه، لامصبا نمیدونم چی بهشون دادن که حاضر نیستن چیزی لوبدن. ولی راستش، اینجا یکم شلوغه و ممکنه که نتونم همیشه دور وبرت باشم. برای همین گفتم بهت اینو بدم که یکم خیالم راحت باشه. آوا یادت باشه کههمیشه این تفنگو همراه خودت داشته باشی و هیچوقت بدون اون جای

نرو.

من: باشه، حواسم هست

وقتی رسیدیم ویلا همه نشسته بودن و چندتا از بچها داشتن گیتار میزدن. تند بدون جلب توجه کردن رفتم توی اتاق و لباسمو عوض کردم و رفتم پیش بهار نشستم.

بهار آروم گفت: کجایید شما؟ چرا موبایلتو جواب نمیدی؟

منم آروم جواب دادم: محسن می خواست چندتا حرکت واسهٔ دفاع از خودم یادم بده.

میگفت اینجا شلوغه و زیاد امن نیست.

بهار با نگرانی نگاهم کرد که لبخند زدم.

من: نگران نباش، بادیگاردهامون همه جا هستن. امروز چندتاشنو همون نزدیکیهای دریا دیدم که از دور مراقبم بودن. تا محسنم هست خیالت راحت باشه.

با صدای کیارش رومو از بهار گرفتم و زل زدم بهش که چندتا از دخترا کنارش نشسته بودن و یکم دیگه مونده بود که بشینن توی بغلش.

مهدی: کیارش جان بزن دیگه.

کیارش: نه به جون تو اصلا راه نداره. حوصلشو ندارم.

پانی: کیا جون بزن دیگه. رومونو زمین ننداز.

خلاصه اینقدر گفتن و گفتن که کیا هم راضی شد و شروع کرد به گیتار زدن و خوندن. کامی هم رفت کنارش نشست و همخونی میکرد. آهنگ فوق العاده عاشقونه بود. دستمو گذاشتم زیر چونم و به محسن زل زدم . سرش پایین بود و به دستش زل زده بود . بیشتر که دقت کردم داشت جای گازمو دست می کشید، بعدشم یه لبخند زد و سرشو آروم تکون داد. انگار سنگینی نگاهمو حس کرد که سرشو گرفت بالا و بهم خیره شد. منم پرووووو، واسش یه چشمک زدم که یهو نگاهم به کیارش افتاد که داشت بهم لبخند میزد. ای خاک وچوک، حالا

این فکر میکنه من واسهٔ خودش چشمک زدم. ای خدا روم سیاه(پیر زنو داشتید). آوا بمیری با این گند زدنت.

خلاصه آهنگ که تموم شد همه دست زدن و دخترا هم کلی لوس بازی در آوردن.

سحر: کیارش جون شما باید برید کنسرت بزارید.

اوهوک، این حرف از هموناهاش بودا.

پانی با لوس بازی که نزدیک بود بالا بیارم گفت: کیا جون بیا از الان بهم امضا بده که میترسم بعداً که معروف شدی دیگه مارو تحویل نگیری.

نه بابا، یعنی میشه؟ منم کم نیوردم، بلند شدم و وسط جمع وایسادم و رو به کیا و پانی کردم.

من: جمع کن خودتو دختر، والا اگه تام کروز هم که بود نباید خودتو اینجوری پیشش کوچیک میکردی. بخدا یه چیزیتون میشها. حالا بفرمایید بریم همگی شام کوفت کنیم.

مهرداد: یعنی آوا من مرده این تعارف کردنتما.

فقط لبخند زدم و برگشتم جمعو نگاه کردم، عجیب بود نگین با سهراب جونش نبودن. لابد رفته بودن. یهو دیدم خشایار اومد نزدیکم. برگشتم سمتش.

من: چیزی شده خشی جون؟

خشایار: جون آبجی یه چیزی بگم ضایع نکنیا.

من که فهمیده بودم که می خواد یه چیز مهمی رو بگه زود جواب دادم.

من: نه ضایع نمیکنم. خیالت راحت. چی شده؟

خشایار: اون موقع که بچها داشتن گیتار میزدن، این نگین و سهراب یواشکی از جمع دور شدن و رفتن بالا. فکر کنم خبراییه.

من: جون من؟

خشایار: جون آبجی آوا.

یکم فکر کردم و برگشتم با یه لبخند شیطانی به خشایار نگاه کردم.

من: خشی می خوام یه کاری کنم، پایه ای؟

خَشیم که فهمید می خوام یه کاری کنم لبخند زد و گفت: بدجور پایم.

دوتایی رفتیم بالا و به خشی نقشمو گفتم. بعد آروم آروم رفتیم نزدیک اولین در، گوش وایسادیم، نه خبری نیست. رفتیم دومین در، اونجا هم خبری نیست. سومین در رفتیم که دیدیم خبری نیست، همین که تکون خوردیم یهو یه صدایی شنیدیم. وای وای وای، بلا به دور. خشی رو بگی داشت هفت رنگ عوض میکرد. ولی من همینجور داشتم گوش می دادم .

به خشایار اشاره کردم که آماده بشه. بعد از دور رفتم و با دو اومدم و خشی رو هل دادم که محکم پرت شد به سمت در و با صدای بلندی خورد بهش و روی زمین ولو شد.

بعد با صدای بلندی که مرده رو زنده میکرد گفتم: خشـــــــــــــــی، بابا برو تو اتاق نگفتم دم درش که بشینی.

از تصور اینکه اون دوتا توی اتاق سکته زدن دست گذاشتم جلوی دهنم و شروع کردم به خندیدن. خشی هم که همونجا ول شده بود و همینجور به خودش میپیچید.

من: اصلا نخواستیم، خودم میرم.

بعد از عمد قدمهامو محکم بر میداشتم که صداشو بشنون. تا دست بردم که دستگیره رو بگیرم یهو در باز شد و سهراب با قیافه قرمز شده اومد بیرون. تو دلم همینجور داشتم بهشون می خندیدم.

من: آاه، خواب بودی؟ شرمنده نمیدونستم که اینجایی. اومدم نگین جونو صدا کنم که بیاد پایین شام حاضره. ولی انگار اینجا نیستش.

یهو نگین از پشت در اومد بیرون. یه نگاهی بهش انداختم که نزدیک بود بلند بزنم زیر خنده. خاک تو سرش گردنش کبود شده بود. منم کم نیوردم با یه پوزخند بهش نگاه کردم.

من: نگین جون بهتره بری لباستو عوض کنی و یه لباس یقه دار بپوشی.

به خشی که تازه از جاش بلند شده بود نگاه کردم و با هم پایین رفتیم. تا صدای بسته شدن درو شنیدیم دوتایی با هم زدیم زیر خنده.

خشایار: آوا قشنگ زدی ضایعشون کردی من که دلم خنک شد.وای دیدی چه رنگشون پریده بود؟ من که به زور جلوی خودمو گرفته بودم که نخندم.

من: وای خشی خیلی باحالی. خیلی فیلمی خداییش. چه باحال خودتو کوبوندی به در که منم سکته رو زدم دیگه چه برسه به اون بیچارها.

همینجور با خنده رفتیم و پشت میز نشستیم. کامی فوضول که تا دید ما میخندیم هی با ابرو اشاره میکرد که چی شده؟ منم اشاره می کردم که بعدا میگم. یکم که گذشت دیدم سهراب و نگین که لباسشو عوض کرده بود اومدن و کنار هم نشستن. یه نگاه به خشی انداختم و دوتایی ریز خندیدیم. به کامی نگاه کردم که یه ابرشو انداخته بود بالا و داشت با لبخند نگاهم میکرد. این جونور چقدر تیزه. فکر کنم از قیافهاشون فهمید.

بعد از شام توپ برداشتیم و رفتیم لب ساحل که وسطی بازی کنیم. یه گروهی از بچها هم بساط مشروبو پهن کرده بودن و مثل خر میخوردن. کامی و مهرداد شروع کردن به یار کشی.

خدا رو شکر ایندفعه کامی اول من و محسنو انتخاب کرد. بعدش بهار، میلاد، کیارش، خشایار و سولماز. نگین و سهراب توی گروه مهرداد بودن. بازی شروع شد و همه بدجور مشغول بودن. تیم ما قوی بود، خوب طبیعیه چونکه هرچی آدم فرز و زرنگه با هم بودیم. فقط سولماز زیادی بود که خیلی قشنگ از بازی بیرونش کردم.

همش میومد پشت من قایم میشد و مثلا سنگر می گرفت. منم توی یه موقعیت مناسب زیر پاییش کردم که پرت شد توی دریا و جیغش در اومد. آرایشش ریخته بود و خیلی قیافش ترسناک شده بود و پسرها سر به سرش میزاشتن. تا رد میشد از کنارشون یکی میگفت بسم الله. یا کیشش میکردن.

تا تو باشی دیگه دور و بره محسن نگردی، بچه پرو. تیم ما برد و همگی رفتیم دور آتیش جمع شدیم و تا شب زدیم و رقصیدیم. خیلی شب خوبی بود.

صبح که بیدار شدم بهار هنوز خواب بود. توی اتاق ما یه سرویس داشت و ما راحت بودیم. رفتم دوش گرفتم و اومدم بیرون که دیدم بهار بیدار شده. پریدم روی تخت و محکم بغلش گرفتم.

من: سلام به خاله بزغالهٔ خودم.

بهار: سلام به خاله قزیه خودم.

من: بهار، دیشب یه بلایی سر سهراب و نگین آوردم که تا عمر دارن دیگه از این غلطا نمیکنن.

بهار: چیکار کردی دیگه؟

شروع کردم به تعریف کردن و خندیدن. وقتی که تموم شد دوتایمون داشتیم می خندیدیم.

بهار: من میگم این دوتا چرا این شکلی شده بودن. که نگو این بلا رو سرشون آوردید. بابا این خشیم شیطونها.

من: خیلی باحاله بهار. اینم باید بیاد توی اکیپ ما.

بهار: آره چی میشه واقعا.

بهار رفت دوش بگیره و منم شروع کردم به خشک کردن موهام. یه لباس صورتی خوشگل با شلوار جین آبی کمرنگ پوشیدم. حوصله آرایش کردنو نداشتم، چونکه بعد از ناهار باید نماز میخوندم. با بهار رفتیم توی

آشپزخونه که میلاد و محسن داشتن صبحونه میخوردن.

بهار: پس کامی کو؟

این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است www.negahdl.com

میلاد: هنوز خوابه، مثل خرسه.

بهار با خنده: من از دست این بدبخت میشم. صبر کنید حالا حالشو میگیرم.

من: کمک خواستی خبر کن.

بهار رفت سمت اتاق و منم نشستم و صبحونه خوردم. یهو دیدم بهار با دو اومد بیرون و بعدشم و کامی پشت سرش اومد.

کامی: صبر کن ببینم، صبر کن حالتو می گیرم بهار.

بهار: کامی ول کن دیگه. بی جنبه نباش.

کامی: بی جنبم؟ اومدی جیغ زدی توی گوشم بعد میگی بی جنبم؟ سکتم دادی، می خواستی خودتو دستی دستی بیوه کنی.

بهار با خنده گفت: آخه هرچی صدات کردم بیدار نشدی، مجبور شدم جیغ بکشم.

همینجور دنبال بهار میکرد که آخر گرفتش و یه گاز از لپش گرفت. من که داشتم غش غش بهشون می خندیدم ولی دیدم محسن سرشو گرفته پایین و نگاه نمیکنه. یهو منم خندمو خوردم و صدامو صاف کردم.

من: استغفرالله.

همین حرکتم کافی بود که محسن و میلاد بزنن زیر خنده. بعدش کم کم بچها بیدار شدن و اومدن صبحونه خوردن. بعد از صبحونه باز رفتیم سمت دریا و باز همه به جز منه بدبخت فلک زده رفتن شنا کردن. پیش محسن و بهار نشسته بودم که گوشی محسن زنگ خورد و یکم که حرف زد یهو اخم کرد و ازمون دور شد.

با صدای یکی که میگفت: میشه چند لحظه وقتتو بگیرم. سرمو بالا گرفتم. سهراب بود. بدون حرف مشغول تماشای بچها توی دریا شدم. سهراب نشست کنارم و برگشت نگاهم کرد. منم عینه خیالم نبود و محلش نمیذاشتم که دیدم بهار بلند شد.

من: کجا؟

بهار: برم شنا کنم.

من: اوکی برو.

بهار رفت و من با سهراب تنها شدم.

من: نگین کجاست؟

سهراب: شنا میکنه.

من: پس چرا تو اونجا نیستی؟

سهراب: خواستم باهات صحبت کنم.

من: در مورد؟

سهراب: آوا میشه بپرسم که چرا ولم کردی؟

من: چی؟ کجا ولت کردم؟ مگه کشی که ولت کنم؟

سهراب: منظورمه وقتی که با هم دوست بودیم، چرا ازم جدا شدی؟

من: خوب گفتم که، ازت خسته شده بودم.

سهراب: یعنی تو هیچوقت منو دوست نداشتی؟

برگشتم و با تمسخر نگاهش کردم.

من: تو چی در مورد من فکر کردی؟ فکر کردی من از اون دخترهای احساساتیم که با یه دوست دارم گفتن پسر خر بشم و باور کنم؟ من هیچوقت دوست نداشتم.

سهراب: دروغ میگی آوا، تو دوستم داشتی. اینو از نگاهت می فهمیدم. تو اینقدر دوستم داشتی که حتی بهم خیانتم نمی کردی.

من: اشتباه میکنی سهراب، من دوست نداشتم. هیچوقت نداشتم. تو واسهٔ من فقط یه وسیله برای رفع بی حوصلگیم بودی. ولی آره من هیچوقت خیانت نکردم، نه بخاطر اینکه دوست داشتم. بخاطر اینکه آدمش نیستم، اونقدر انسانیت دارم که نخوام آدامها رو بازی بدم.

درست برعکس تو.

سهراب برگشت و با تعجب بهم نگاه کرد: منظورت چیه؟

من: منظورم واضحه. مثلا الان با اینکه با نگین هستی ولی بازم اومدی داری با من حرف میزنی. این چه معنی میده هان؟

سهراب: قضیه تو فرق میکنه، تو قبلا دوست دخترم بودی و من این حقو دارم که بدونم چرا ولم کردی. من هیچوقت خیانت نمیکنم.

برگشتم با پوزخند نگاهش کردم.

سهراب: چرا اینجوری نگاه میکنی؟

من: تو هیچوقت خیانت نکردی؟؟!!!!

سهراب: نه.

من: پس سارا کی بود؟

سهراب: سارا؟

من: آره، همونی که توی پارک.... توی بغلت بود و به هم دل و قلوه میدادید؟

رنگش به وضوح پرید و به لکنت افتاد.

سهراب: من، من، اون من نبودم.

من: جدا؟ ببینم سهراب، پس عمهٔ من بود که با سارا جون رفته بود سینما فیلم ... نه؟

سهراب سرشو انداخت پایین و چنگ زد به موهاش و نفس صدا داری کشید. یعنی قشنگ زدم ضربه فنیش کردم. پس این محسن کوش؟ چرا اینقدر طول داد؟ بلند شدم که برم که باز صداشو شنیدم.

سهراب: آوا من پشیمونم، شاید باور نکنی ولی من دوست دارم. خواهش می کنم بهم یه فرصت دیگه بده.

برگشتم سمتش و گفتم: ببین سهراب، ازت ممنونم که بهم یاد دادی که به هیچ پسری اعتماد نکنم. راستش من دیگه اهل دوستی نیستم. مخصوصا با تو. پس بیشتر از این خودتو کوچیک نکن.

سهراب: آوا، اگه بیام خواستگاریت چی؟

من: سهراب کمتر چرت و پرت بگو. ببین من الان اومدم مسافرت که عیدو خوش بگذرونم. همه چیزو بهم نریز. بهتره که از امروز به بعد هم دیگه این طرفا پیدات نشه.

سهراب: باشه، ولی خواهش میکنم که به پیشنهادم فکر کن.

بدون هیچ حرفی رفتم سمت ساحل. صدای پاهاشو پشت سرم شنیدم که یه دفعه دستمو کشید. با عصبانیت هلش دادم عقب و صدا دادم.

من: به من دست نزن سهراب که....

من: به من دست نزن سهراب که....

اِاِا ، این که محسنه.

من: آاه محسن تویی. کجا بودی دو ساعته؟

محسن داشت همینجور نگاهم میکرد. وای خدا، آخه این چرا باز اینجوری شد ؟

محسن: این یارو چی میگفت؟

من: کدوم یارو؟

محسن یه ابروشو انداخت بالا و گفت: سهراب.

من: آهان، هیچی دیگه. خودت که شنیدی، نشنیدی؟

محسن: می خوام از زبون خودت بشنوم.

منم همه چیزو بهش گفتم. محسنم بدون اینکه چیزی بگه آروم آروم رفت سمت جنگل منم پشت سرش میرفتم. وقتی دور شدیم وایساد.

محسن: خوب آوا، دیروز طرز کار کردن با تفنگو بهت یاد دادم امروز باید تمرین کنی.

من: نه بابا!

محسن: آوا چرا تو همش اینجوری حرف میزنی؟

نگاهش کردم، آخه من چی بگم به این. امروز یکی از اون روزاست که محسن رگ خرکیش گرفتتش. منم بدون حرف وایسادم تا محسن بهم یاد بده. یه قوطی از روی زمین پیدا کرد و گذاشت روی سنگی که اونجا بود.

محسن: خوب، حالا من می خوام اینو نشونه بگیرم.

بعد اومد وایساد پیشم و تفنگو گرفت بالا.

محسن: درست نشونه بگیر، بعدشم چخماقو می کشی. وقتیم که از نشونت مطمئن شدی ماشه رو میکشی و بنگ.

هم زمان با این حرفش یهو شلیک کرد که من دو متر پریدم هوا.

من: آاه، خو یه ندائی بده. عجبا.

محسن: یعنی تو نمیدونستی که من می خوام شلیک کنم؟

من: تو داشتی الان توضیح می دادی و منم که شاگرد خووووووب، قشنگ حواسم به حرفت بود و اصلا با چشمهام نمیخوردمتا.

محسن اومد رو به روم وایساد و خیلی جدی به چشمام زل زد.

محسن: آوا، خواهش می کنم برای یک ساعتم که شده جدی باش. باور کن اگه مهم نبود اصلا مجبورت نمیکردم که بیای اینجا و سر خودمم درد نمیوردم.

با این حرفش بهم بر خورد، یعنی چی سر خودشو درد نمیورد؟ یعنی من هالوم و حالیم نیست؟ خنگم؟ صبر کن آقا یه هالویی نشونت بدم تا کیف منی. منم اسلحمو در آوردم (همچین میگی اصلحه انگار چیچیه، یه تفنگ فندکیها). رفتم گشتم یه قوطی دیگه پیدا کردم و گذاشتمش روی سنگ و رفتم عقب وایسادم. نشونه گرفتم و با یه شلیک قوطی پرت شد توی هوا. برگشتم و با پوزخند به محسن نگاه کردم. نمیخواستم ضایعش کنم و دلم می خواست که وقتمو بیشتر باهاش بگذرونم، ولی بهم توهین کرد.

محسن: یه بار دیگه.

منم بی خیال منتظر موندم که یه قوطی دیگه بذاره تا شلیک کنم. اینم زدمش که محسن برگشت و بهم خیره شد. فهمیدم که داره به چی فکر میکنه.

من: نه اف بی آی نیستم، ولی همیشه با میلاد توی دوبی می رفتیم بازی تفنگی.(از اینا که توش رنگه و هرکی رنگی شد میبازه(

بعد راهمو گرفتم و رفتم. وقتی رسیدم ویلا همه نشسته بودن دور هم و باز این کامی داشت براشون خالی میبست.

کامی: چه عجب پیدات شد، کجا بودی تو؟ دو ساعته منتظرتم که بیای. بخدا مردم از گشنگی.

من: خوب میخوردید، نکنه منتظری بیام لقمه دهنت بذارم؟

این حرفمو تیکه به کیارش و این دخترهای لوسا انداختم که دیدم کیارش یه لبخند گشاد زد.

کامی: راستش آره، بعضیا سه تا سه تا ازش میرسن. مگه من چی از اون کم دارم؟ منم می خوام دو تا دو تا ازم برسن.

داشتیم میز رو میچیدیم که محسن اومد. ناهار که خوردیم اینقدر پر شده بودم که مستقیم رفتم توی اتاقم و خوابیدم. صدای موبایل اومد، بابا بود.

من: سلام به بابایی خودم. خوبی خوشتیپ؟

بابا: سلام دختر بی معرفت خودم، رفتی و دیگه پشت سرتو نگاه نکردی.

من: وا، بابا این چه حرفیه؟ بخدا مشغولم. آخه ماشالا خیلی هستن و باید ازشون پذیرایی کنم ولی بخدا همش به یادتونم. ببخشید که زنگ نزدم، باشه بابایی؟ بخشیدی؟

بابا: با اینکه نباید ببخشمت و باید تنبیه بشی، ولی دلم نمیاد به آوای بابا چیزی بگم.

من: من فداتون بشم تام کروز خودم.

تلفن که قطع کردم به ساعت نگاه کردم، ساعت چهار بود. پاشم برم دوش بگیرم. این بهار ذلیل مرده پس کوشش؟ وقتی دوش گرفتم و لباس پوشیدم از اتاق رفتم بیرون. کسی توی هال نبود. از توی آشپزخونه صدا شنیدم. خشایار بود.

من: سلام چطوری؟ پس بقیه کجا هستند؟

خشایار: سلام، میخواستی کجا باشن؟ کیارش و دخترها لب دریا دل میدن و قلوه می گیرن. بهار و کامی هم انگار توی اتاقن.

من: نه بابا!!!

خشایار: والا.

یه نگاهی بهش کردم و باز لبخند شیطانیمو زدم و توی دلم گفتم یوهاهاها.

من: پس تو اینجا باش تا من حالشونو بگیرم.

با یه لبخند گشاد ازش دور شدم و رفتم سمت اتاق کامی. گوش وایسادم، صدائی که نمیاد. درو آروم باز کردم. رفتم عقب و یهو محکم لگد زدم به در که با ضرب باز شد و پریدم توی اتاق و گفتم یوهاهاها. از چیزی که میدیدم خشکم زده بود. محسن با یه حوله کوچیک که دور کمرش بود. بدن عضلویش لخت بود و موهاش خیس ریخته بود روی پیشونیش. نمیدونم چرا خجالت کشیدم و دوتا دستامو گذاشتم روی چشمهام و برگشتم برم و زیر لب همش می گفتم توبه توبه توبه.

یهو محسن از پشت گرفتم و رومو کرد سمت خودش و دستمو از روی صورتم آورد پایین. ولی من هنوز چشمهام بسته بود.

محسن: چشاتو باز کن.

من: نه نه، توبه توبه توبه.

محسن که خندش گرفته بود گفت: آوا چشاتو باز کن ببینم.

آروم چشامو باز کردم که چشمم خورد به سینهٔ مردونش، چونکه خیس بود برق میزد. آروم آروم سرمو گرفتم بالا و زل زدم به چشمهاش. محسن با یه لبخند داشت نگاهم میکرد.

محسن: چرا اینجوری اومدی توی اتاق؟ اون یوهاهاها گفتنت چی بود؟

من: فکر کردم کامی و بهار اینجاهستند، خواستم اذیتشون کنم. نمیدونستم که این اتاق توهِ بخدا.

محسن: حالا جدی خجالت کشیدی؟

با لبخند سرمو انداختم پایین که محسن بغلم گرفت.

محسن: امشب بعد از اینکه همه خوابیدن، بیا همونجایی که دیروز بودی. باشه؟

با این حرفش قند تو دلم آب شد، یعنی می خواد با من تنها باشه.ای جان.

من: باشه.

دست انداختم دور گردنش و لپشو بوسیدم که بوی خوب موهاش دیوونم کرد.

من: محسن چه شامپویی میزنی؟ بوش عالیه.

محسن: ولی به خوبی بوی بدن تو که نمیشه.

یهو سیخ وایسادم. حالش خوبه؟ این حرفها چیه که میزنه؟ همیشه من این حرفها رو میزدم.

با چشای گشاد بهش نگاه می کردم.

من: اصلا بهت نمیاد که این حرفها رو بزنی.

بعد خواستم از در برم بیرون که باز از پشت بغلم گرفت و یهو گوشمو گاز گرفت که مورمورم شد.

من: آخ، محسن بخدا میبرمت آمپولت بزننا. عجب آدمی هستیا.

همینجور داشت میخندید، فهمیدم که قصد اذیت کردنمو داره. منم نامردی نکردم و حولشو کشیدم و از اتاق پریدم بیرون، بعد حوله رو پرت کردم توی اتاق که صدای محسنو شنیدم.

محسن: بلا.

خدا رو شکر سهراب دیگه نیومد و ما هم با خیال راحت خوش میگذروندیم. همه داشتیم قایم موشک بازی میکردیم که کامی چشم گذاشت و ما هم رفتیم قایم بشیم. جایی نداشتم که قایم بشم، قبلش هرجا که میرفتم کامی همرام بود پس میدونه و میاد پیدام میکنه. مجبورم برم یه جای دیگه. دور خودم چرخیدم تا اینکه چشمم به قایقی که کنار ساحل سر و ته گذاشته بودنش افتاد. رفتم تا توی دریا، بعد از اونجا پریدم نزدیک قایق تا جای پاهامو کسی نبینه و شک نکنه. بعد با دست جای پاهامو پاک کردم و رفتم زیر قایق.

وای اینجا چقدر تاریکه، یه وقت مار نیاد. وای خدایا. عجب غلطی کردما. کم کم دراز کشیدم که حس کردم پام به یه چیز نرمی خورد. برگشتم نگاه کنم که دوتا چیز که برق میزد دیدم. خواستم جیغ بزنم که دستشو گذاشت روی دهنم. صداشو شنیدم، کیارش بود. اون چشمهاش بوده که برق میزده.

کیارش: هیسس، تو از اون موقع نمیدونستی من اینجام؟

سرمو تکون دادم که یعنی نه.

کیارش: چرا جواب نمیدی؟ نکنه غش کردی؟

تازه یادم اومد که اینجا تاریکه و چیزی پیدا نیست.

من: نه نمیدونستم تو اینجایی. وای زهرم ترکید.

کیارش با فاصله پیشم دراز کشیده بود.

من: عجب مارمولکی هستی کیا، تو هم اینجا قایم شدی.

کیارش: کوچیکه شمائیم.

توی سکوت بودیم که احساس کردم یه چیزی داره روی پام تکون میخوره. با ترس چنگ زدم به بازوی کیارش. کیارش برگشت سمتم.

کیارش: چیه؟

من: کیا، انگار یه چیزی روی پاهامه. جون من ببین چیه. من از جونورا بدم میاد. جون من بدو.
کیارش به زور سرشو رسوند عقب و پاهامو از روی زمین برداشت.
کیارش: نترس، چیزی نیست. خرچنگه.
تا اینو گفت من قشنگ یه جیغ بنفش کشیدم و از جام پریدم که سرم خورد به قایق. ولی توی اون موقعیت درد مهم نبود، باز بلند شدم که قایق افتاد کنار و من همینجور دستم بالا بود و میدویدم. نمیدونم اصلا کجا داشتم میرفتم. فقط یهو یه دردی توی پام حس کردم و افتادم. آی آی آی مامان، پام گرفته. وای دارم می میرم. همینجور داشتم به خودم میپیچیدم که صدای کیارشو شنیدم. اومد کنارم زانو زد و صورتمو گرفت توی دستش.
کیارش: آوا چی شده؟
من: وای کیا دارم می میرم، پام پام پام. گرفته. وای مامان.
کیارش: خیلی خوب، کدوم پات؟ این؟
من با گریه: آره آره همینه. تورو خدا یه کاری کن.
کیارش پامو گرفت توی دستش و شروع کرد به ماساژ دادن، احساس می کردم که رگهام زیر دستشه. یهو پامو یه تکونی داد که دردش رفت. دراز کشیدم روی زمین و نفس راحتی کشیدم. پام هنوز توی دست کیارش بود که احساس کردم انگشت کوچیک پامو گرفته. سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم که داشت با لبخند به پام نگاه میکرد.
من: به چی میخندی؟
کیارش: آوا چه انگشتت کوچیکه. مثل ماله نینیها.
با خجالت پامو از دستش کشیدم بیرون و نشستم روی زمین. اومدم حرف بزنم که مثلا جو عوض کنم.
من: کیا چرا تا حالا ازدواج نکردی؟
ای بمیری آوا با این جو عوض کردنت. برعکس زدی جو بدتر کردی.
کیارش با خنده گفت: چیه برام زن پیدا کردی؟
من: مگه من بیکارم؟ خودت ماشالا اینقدر دختر دور و برت ریخته که هر کدومشون با یه اشارت میمیرن برات. بعد من زن پیدا کنم؟
کیارش: اونا واسه من مهم نیستن. من همچین زنیو نمی خوام که خودشو بهم بچسبونه. من زنیو می خوام که برام ناز کنه و من برم همش منت کشی و نازشو بکشم.

توی دلم گفتم عجب، مال من بدبخت که برعکسه. من باید برم منت محسنو بکشم. ای روزگار، هوار هوار.

کیارش: آوا اگه من قیافم خوبه، پس چرا تو همیشه ازم دوری میکنی؟

واااا، از اون حرفا بودا.

من: کیا یه چیزیت میشه. ببین، من یه عادتی دارم. اگه یکیو از اول به چشم دوست دیدم، تا آخرشم دوستم می مونه نه بیشتر نه کمتر. اگه مثل داداشمه، همیشه داداشم میمونه و هیچوقت نمیتونم که باهاش نزدیکتر از اون بشم. منظورمومی فهمی ؟

کیارش: آره، بخاطر همینه که تو برام از همه عزیزتری.

من: ببخشید؟

کیارش: هیچی، میگم بریم که فکر کنم کامی داره زیر خاک دنبال ما دوتا میگرده.

وقتی رسیدیم پیش بچها زود رفتم پیش محسن که داشت با اخم نگاهم میکرد. قبل از اینکه اون چیزی بگه من شروع کردم به حرف زدن.

من: محسن کجا بودی تو؟ میدونی چقدر دنبالت گشتم. از پیشم جم نمیخوریا.

محسن چشاشو باز کرده بود و داشت به نیمرخم نگاه میکرد. ولی به روی خودم نیوردم و همونجا نشستیم.

من: محسن انگار اینا امشب تا صبح میخوان بیدار بمونن. پس من و تو کی بریم اونجا که گفتی؟ راستی چیکار می خوای بکنی؟ ببین اگه باز بخوای آموزش بدی من نیستما. از الان گفته باشم.

محسن: تو که منو خوردی. نمیذاری آدم حرف بزنه.

من: آخه بسکه خوشمزه ای. نه که ماشالا خیلی شیرینی و تو دل برویی. واسه همینه.

محسن با آرنجش زد به پهلوم که آخم در اومد.

من: دست درازی؟ صبر کن برم به میلاد بگم که بیاد یه بادمجون زیر چشات درست کنه تا دفعه دیگه رو من دست درازی نکنی ضعیفه.

محسن تا حرف آخرمو شنید یهو پوکید از خنده، دراز کشید روی زمین و همینجور میخندید. بعد که خنده هاش تموم شد بلند شد که بره.

محسن: من میرم همونجا، تو بعد از ده دقیقه بدون اینکه کسی متوجه بشه بیا.

منتظر شدم تا محسن بره، یکم که گذشت آروم آروم از یه طرف دیگه رفتم سمت همونجایی که محسن گفت .

وقتی رسیدم دیدم محسن اونجا نیست، به دور و برم نگاه کردم خبری نبود که یهو حس کردم یکی دستمو گرفت. دو متر که هیچ، چهار متر پریدم هوا. محسن با بهت داشت نگاهم میکرد. دست گذاشتم روی قلبم که داشت تند تند میزد.

من: ایشالا عروسیتو ببینم که زدی زهر ترکم کردی.

محسن: حالا این مثلا نفرین بود؟

من: آره. نزدیک بود قلبم بیاد توی حلقم با این کارت. آخه این چه وضعیشه؟

محسن: رفتم اینا رو از پشت درخت بیارم.

به دستش نگاه کردم که ساک دستش بود. دلم گرفت، یعنی می خواد بره؟

من: کجا می خوای بری؟

محسن: هیچ جا.

من: پس این ساک واسه چیه؟

محسن: لباس برای من و توئه.

وووووووی روم سیاه، توبه. این چی داره میگه؟ بخدا امروز اکس زده که اینقدر شنگوله.(بچه ها توجه کردید آوا چقدر مومن شده و همش استغفار میکنه؟)

من: محسن بی خیال، پاشو بریم بابا بهترمونه که میترسم امشب یه بلایی سرمون بیاری.

محسن: بابا بلا چیه؟ مگه نمی خواستی که بری دریا شنا کنی؟

من: خوب.

محسن: منم می خوام ببرمت یه جایی که کسی نباشه و بتونی راحت شنا کنی.

من: جون من؟

محسن: جون آوا خوشگله.

از خوشحالی پریدم بغلش و خودمو آویزون گردنش کردم.

من: محسن خیلی گلی. الکی نیست که من عاشقت شدم.

محسن خندید و گفت: یعنی چونکه گفتم خوشگلی اینقدر ذوق کردی؟

مشت زدم به بازوش و با هم راه رفتیم تا اینکه به جایی که محسن می خواست رسیدیم. منو بگی، یهو مثل دریا ندیده ها دویدم سمت دریا وشیرجه زدم.

مشت زدم به بازوش و با هم رفتیم تا اینکه به جای که محسن می خواست رسیدیم. منو بگی، یهو مثل دریا ندیده ها دویدم سمت دریا وشیرجه زدم.

محسن وایساده بود و با خنده نگاهم می کرد. دست کردم توی آب وروش ریختم.

من: محسن بیا دیگه، اونجا وایسادی هیزی میکنی که چی بشه؟
محسن: آوا خیلی بی ذوقی، دارم با احساس نگاهت می کنم میگی هیزی؟
من: خوب دوتاش یکیه دیگه.
محسن: بسکه خودت هیزی، همرو هیز میبینی.
توی آب وایسادم و دست به کمر زدم.
من: میای یا به زور بیارمت توی آب؟
محسن: آخه تو زورت به من میرسه جوجه؟
تیشرتشو در آورد، حالا رکابی تنش بود و شلوارک سرمه ای رنگ. محسن شیرجه زد که هرچی آب بود ریخت روم. منم حمله کردم روش و هی کوشش میکردم سرشو ببرم زیر آب ولی اون قویتر از من بود و نمیتونستم کاری کنم. همینجور که بپر بپر میکردم و روی محسن آب میریختم و غش غش میخندیدم. بعد که خسته شدم رفتم لب ساحل جوری که موج به نصف تنم میرسید دراز کشیدم. خیره شدم به ماه و ستاره ها. شروع کردم به حرف زدن.
من: مامان باور میکنی آوا کوچولوت الان اینقدر بزرگ شده باشه که عاشق شده باشه؟
محسن اومد کنارم دراز کشید و سرشو گذاشت روی شکمم. من که از این کارش هنگ کرده بودم. ولی خیلی خوشحال بودم.
من: مامان به دخترت افتخار کن که دل یه سنگو نرم کرده.
ریز خندیدم که محسن سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد.
محسن: دیوونه شدی؟
من: بعد از این همه وقت زندگی کردن با من تازه به این موضوع پی بردی؟
محسن: نه، میدونستم دیوونه هستی. ولی نمیدونستم تا این حد. با کی داری حرف میزنی.
باز سرشو گذاشت روی شکمم. منم با دستم شروع کردم به بازی کردن با موهای خیسش و به آسمون زل زدم.
من: میدونی محسن، مامانم همیشه به من و میلاد میگفت که مامان بزرگم اون بالاست و داره ما رو نگاه میکنه. میگفت هرکی که از این دنیا میره، ستاره میشه و میره اون بالا و از ما محافظت میکنه. این عادتمونه که به بزرگترین ستاره نگاه کنیم و باهاش حرف بزنیم. میگیم اون مامانمونه. نمیدونم شاید اینجوری آروم میشیم.
محسن سرشو بلند کرد و خودشو کشید بالا و با لبخند به چشمام نگاه کرد.
محسن: منو به مامانت معرفی میکنی؟

لبخند زدم که محسن لپمو بوسید و سرشو گذاشت روی سینم. منم باز شروع کردم به بازیکردن با موهاش.

من: مامان این محسنه، همونی که من دوستش دارم. درسته که خشکه، درسته بعضی موقعها خیلی بد اخلاقه. ولی خوبی هاش بیشتر از بد اخلاقی هاشه. می دونم که می تونم نرمش کنم. همینطور که دلشو نرم کردم، کم کم خودشو هم نرم میکنم.

توی سکوت زل زدم به ستاره.

من: محسن تو دوستم داری؟

محسن سرشو بلند کرد و زل زد بهم. نگاهمو چرخوندم سمت چشمهاش، اخم شیرینی کرد.

محسن: معلومه که دارم، چرا اینو می پرسی؟

من: چقدر دوستم داری؟

محسن: خیلی زیاد. بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی.

نگاهمو ازش گرفتم و به آسمون نگاه کردم. محسن چونمو گرفت وصورتم وسمت خودش کرد .

محسن: چیشده آوا؟ تو شک دابری به دوست داشتنم ؟

من: نه، چیزی نشده. به عشقتم شک ندارم. اما محسن دلم شور میزنه. نمیدونم چرا، ولی صبح که چشم باز میکنم اول باید تورو ببینم که باور کنم که اون کابوسها همش خیالاته و تو پیشم میمونی.

محسن: آوا، من هیچوقت تنهات نمیزارم. یعنی نمیتونم بذارم.

من: آخه...

محسن: شششش.

من: آاه بذار حرف بزنم.

محسن: آوا هیچی نگو. یه لحظه ساکت باش، باشه؟

من: اما...

نزاشت حرفمو ادامه بدم. لبه داغشو گذاشت روی لبم. با اینکه لبم تقریبا گوشتی بود ولی برای لبهای اون کوچیک بود. دستمو گرفت توی دستش و فشار داد توی شنها. لبش رو از لبم جدا کرد و به چشمام خیره شد .

محسن: وقتی میگم چیزی نگو یعنی نگو دیگه. صدای قدمهای یکی رو شنیدم. تو هم که ماشالا ساکت نمیشی. مجبور شدم اینجوری ساکتت کنم.

من: پس دستات چی بود؟

محسن: اگه متوجه باشی یه دستم زیر کمرته و اون یک یدستم توی دستت. بعدشم تو فقط اینجوری ساکت میشی.

من: واا.

یکم ساکت شدم و الکی خودمو بهش چسبوندم.

من: محسن یه صدایی میاد.

محسن گوششو تیز کرد که ببینه صدائی میاد یا نه.

من: محسن ببین من دارم حرف میزنم. تو نمیتونی ساکتم کنی. حالا از من گفتن بود.

محسن برگشت با چشمهای گرد شده نگاهم کرد ولی یه لبخندی روی لبهاش بود که سعی در پنهان کردنش داشت.

محسن: تو خجالت نمیکشی؟

من: وا چرا؟ مگه حرف زدن هم جرمه؟

محسن: پس میخوای من ساکتت کنم آره؟

من: آره، بدجورم.

محسن خندید و باز لبشو گذاشت روی لبم. احساس می کردم توی آسمونها هستم. دستش که زیر کمرم بود رو محکم روی کمرم فشار داد طوری که منو از روی زمین یکم بلند کرده بود و گرفته بودم . بعد شروع کرد از پیشونیم بوسید و بعد چشمام، بعدش گونهام و حتی چونمو بوسید.

من: آقا غوله مهربون خودم.

محسن: خانم لوس ننر خودم.

محسن: بریم؟

من: بریم.

لباسهامونو عوض کردیم و راه افتادیم سمت ویلا. نزدیکهای ویلا بودیم که یه صدایی شنیدیم. انگار صدای بحث کردن دو نفر بود. رفتیم سمت صدا که کیارش با یه مردی دیدیم.

مرد: آقا ببخشید از دستم افتاد روی ماشینتون. از عمد که نبوده.

کیارش رفت نزدیک مرد و یکی زد توی صورتش که مرد افتاد زمین، بعد شروع کرد مثل دیوونها به لگد زدن به مرده. جیغم در اومد. کیارش برگشت سمتم. چشمهاش قرمز شده بود و صورتش خیس عرق بود.

من: چه غلطی داری میکنی؟

رفتم نزدیک مرده که داشت بلند میشد، تازه فهمیدم که یکی از کارکنهای ما هست.
کیارش: زده ماشینمو داغون کرده مرتیکه...
پریدم توی حرفش و تقریبا داد زدم: ساکت.
کیارش چنگ زد به موهاش و پشتش رو کرد به من. صدای نفسهای عصبیش رو میشنیدم.
من: هرچقدر که خسارت ماشینتون باشه من میدم. ولی شما حقی ندارید روشون دست دراز کنید.
کیارش برگشت و اومد سمتم. حالا رو به روم وایساده بود.
کیارش: ببخشید یکم از کوره در رفتم.
بوی مشروب حالمو بهم زد. رومو ازش گرفتم و با خشم گفتم: آره معلومه، اون زهر ماری رو ریختی تو حلقت و کنترل اعصابتو نداری. از شما توقع نداشتم آقای موٴدب پور.
راهمو گرفتم و رفتم. محسن داشت با عصبانیت به کیارش نگاه میکرد و به اون مرد بیچاره کمک میکرد. ببین چطور زده که بیچاره نمیتونه راه بره. نتونستم جلوی اشکامو بگیرم و شروع کردم به گریه کردن. وقتیکه رسوندیمش خونشون و فهمیدیم که مشکل جدی وجود نداره با محسن برگشتیم به ویلا. محسن دستشو گذاشت پشت کمرم و سعی میکرد که آرومم کنه.
تازه دراز کشیده بودم که بخوابم که صدای گوشیم بلند شد. کیارش بود.
خیلی جدی گفتم: بله؟
کیارش: آوا من معذرت می خوام. امروز خبر دادن که برام یه مشکلی پیش اومده. وقتی فهمیدم خیلی عصبی شدم. کنترل اعصابمو نداشتم. قبول دارم خیلی تند رفتم. من ازشون معذرت خواهی کردم و بردمش درمانگاه. باور کن که خیلی پشیمونم.
آخی بچّم رفته معذرت خواهی. شاید مشکلش بزرگ بوده که اینقدر عصبانی شده.
من: انشاالله مشکلت حل بشه.
کیارش: یعنی بخشیدی؟ آوا.
من: زهر مار و آوا. آره بخشیدم. ولی آخرین بارت باشه می خوریا . خوشم نمیاد کسی که پیشم باشه توی هوش خودش نباشه. باشه؟
کیارش خیلی مظلوم گفت: باشه. چشم.
خندیدم و گفتم: آفرین پسر خوب. خوب برو بخواب. شب بخیر.
قطع کردم و چشمهامو بستم. با یاد محسن یه لبخند اومد روی لبم.

صبح بیدار شدم، غلت زدم سمت بهار. چه آروم خوابیده بود. خدا میدونه که چقدر برام عزیزه و جای خواهر نداشتم دوسش دارم. به قیافش که توجه کردم فهمیدم که گریه کرده بوده. جای اشکش بخاطر ریمل سیاه شده بود. گرفتمش توی بغلم که بیدار شد .

بهار: چی شده؟

صورتشو بوسیدم و زل زدم بهش.

من: تو بگو چی شده؟

بهار: هیچی. ساعت چنده؟

من: نُه، نمی خوای بگی چرا گریه کردی؟

بهار با تعجب نگام کرد.

بهار: تو از کجا فهمیدی؟ دیشب بیدار بودی؟

من: نه، از ریملت پیداست. ولی کاش بیدارم کرده بودی.

بهار بغض کرد و گفت: آوا، خیلی دلم گرفته.

بغلش کردم که زد زیر گریه.

من: شششس، چرا گریه میکنی گلم؟ چیزی شده؟ کامی خره چیزی گفته؟ بگو تا برم پدرشو در بیارم پدر سوخته.

بهار: بهش میگم از وقتی اومدیم اینجا تو محلم نمیذاری، همش با دوستهاتی. میگه توهّم زدی.

من: یعنی دعواتون شد یا تو الکی داری گریه میکنی؟

بهار: دعوامون شد، سرم داد کشید. منم یه لگد زدم تو زانوش و دوتا فحش جانانه بهش دادم.

با این حرفش پوکیدم از خنده.

من: وای بهار خیلی باحال بود. شما دوتا حتی دعوا کردنتونم مثل آدما نیست.

بهارم میون گریه خندید. گونشو بوسیدم و اشکهاشو پاک کردم.

من: بهار، اگه می خوای آدمش کنی باید به حرفم گوش بدی باشه؟

بهار: باشه.

من: ببین، کم محلیش کن. نشین مثل ننه مرده ها واسه خودت عزا بگیر و یه گوشه تنها بشینی، نه. قشنگ امروز با من میای و اینقدر میگیم و میخندیم که کامی یه جایش بسوزه. بعد میبینی خودش مثل سگ پشیمون میشه و میاد منت کشی. میگی نه نگاه کن.

بهار: باشه سعیمو میکنم.

من: آفرین، حالا پاشو برو دوش بگیر. بعدشم از خودت برس و خودتو خوشگل کن تا کامی بسوزه.

بهار که دوش گرفت آماده شدیم و با هم رفتیم توی آشپزخونه. بیشتر بچها دور میز جمع بودن. از عمد جایی نشستیم که دور از کامی باشیم. رو به روم محسن بود، بغل دستم کیارش بود. شروع کردیم به شوخی و مسخره که احساس کردم یکی داره میزنه به پام. ای خاک عالم، نکنه این کیارشه داره می زنه به پام.

برگشتم نگاهش کردم، نه بابا این که مشغوله خوردنشه و روحشم خبر نداره. باز زدن به پام، برگشتم رو به روم رو نگاه کردم. دیدم محسن داره ریز میخنده. ای شیطون، خدایا شاهدیا که خودش داره کرم میریزه. محل نذاشتم. همینجور که حرف میزدیم سنگینی نگاهیو حس کردم، برگشتم دیدم کامی که داره به بهار نگاه میکنه. بی چاره چرا اینقدر غمگینه. برگشت و دید که دارم نگاهش میکنم.

کامی: آوا بیا یه لحظه کارت دارم.

می خواستم محل نزارم ولی گفتم به من چه که قهر کنم. من سر پیازم یا تهش؟ هرچی باشه بازم کامی دوستمه. بلند شدم که برم دنبالش که متوجه شدم داره میلنگه. به زور جلوی خندمو گرفتم. از ویلا رفتیم بیرون که کامی برگشت سمتم.

من: هوم؟ چیزی شده؟

کامی: خودت میدونی که، بحثمون شده.

یه لبخند گشادی زدم و گفتم: آره متوجه شدم.

به زانوش اشاره کردم.

کامی: واسه همینه که گفتم بیای اینجا، ازت یه سوالی دارم.

من: جانم بگو.

کامی: تو وقتی میرفتی کاراته یاد میگرفتی، جون من راستشو بگو بهارو با خودت برده بودی؟

من: مسخره، اینهمه منو بلند کردی که بیای این سوالو ازم بپرسی.

کامی: آخه ندیدی چطوری زد. بابا پام داغون شده، ببین.

دولا شد و شلوارکشو زد بالا، راست میگفت یه توپ زیر زانوش درست شده بود.

من: لابد حقت بوده که زدتت دیگه.

کامی: بابا کدوم حق؟ توقع داره من همش پیشش باشم. خوب اومدیم مسافرت که خوش باشیم، با بچها باشیم. نه همش با هم.
یه ابرمو انداختم بالا.

من: خوبه خوبه، دیگه چی؟ اونموقعها که محلت نمیزاشت خوب پشت سرش میدویدی و هرجا که میرفت دنبالش میرفتی که فقط پنج دقیقه بیشتر ببینیش. حالا که مال تو شده، دوستات واجب شدن. واقعا شما مردا خجالت نمی کشین؟ با دل دختر مردم بازی می کنید که چی بشه آخه؟ تو مثلا نامزدشی، عشقشی. خوب معلومه که توقع داره بیشتر وقتش با تو باشه. خوب راست میگه دیگه، از روزی که اومدیم چسبیدی به این کیارش و خشایار، همش با هم تنهایی میرید اینور و اونور. ببین تو دیگه اون کامی مجرد سابق نیستی، تو الان نامزد داری، مسئولیت داری. اینقدر خودخواه نباش، ازدواج یعنی از خود گذشتگی. یعنی اینکه هرچی که به صلاحه دوتاتونه انجام بدی. نه اینکه فقط به صلاح تو باشه. اصلا برو گمشو اعصابمو خورد کردی ایکبیری.
کامی داشت با دهن باز نگاهم میکرد.(کف مرتب به افتخار آوا(

من: چیه؟ آدم ندیدی؟
کامی: آوا حواست بود چی گفتی؟ همش خودت حرف زدی. من که چیزی نگفتم که گفتی اعصابمو خورد کردی.
خندم گرفته بود، به زور جلوی خودمو گرفتم. با اخم داشتم نگاهش می کردم.
کامی: ولی آوا تو راست میگی. یادم رفته بود که چقدر بهارو دوست دارم. مرسی آوا از حرفات.
اومد گونمو بوسید که یه صدا از پشت سرمون شنیدیم .

برگشتم عقبو نگاه کردم، محسن بود. دوتاییمون مثل برق گرفتها پریدیم هوا. به محسن نگاه کردم، از قیافش چیزی معلوم نبود. کامی با من من کنان شروع کرد به حرف زدن.
کامی: محسن، من، آوا، ما، پام، بهار.
برگشتم یکی زدم پس گردنش.
کامی: دستت درد نکنه سوزنم گیر کرده بود نمیتونستم حرف بزنم.
یکی دیگه زدم پس گردنش.

کامی: آره، محسن، من خواهرانه سرشو بوسیدم. نه منظورمه برادرانه لبشو بوسیدم.

برگشتم با چشمهای گرد شده نگاهش کردم، چی داشت میگفت این؟
کامی: ای وای خاک عالم. نه منظورمه لبش منو بوسید، نه نه من لبشو بوسیدم.ای واااای.
وایساد و چندتا نفس عمیق کشید. بدبخت شدیم رفت. کامی با حالت زار شروع کرد به حرف زدن.

کامی: خدایا، چی میشد یه قدرت غیب شدن بهم می دادی که من الان اینجوری مثل خر توی گل گیر نمیکردم.
یهو با صدای خنده ٔ محسن برگشتیم با تعجب نگاهش کردیم. محسن دستش روی شکمش بود و داشت بلند بلند میخندید. اولین بار بود که میدیدم محسن اینجوری می خنده. کامی که انگار خیالش از بابت محسن راحت شده بود رفت پیشش و ماچش کرد.
کامی: چاکریم حاجی. بخدا داشتی سکتم می دادی، دفعه دیگه از این شوخیا نکنیا. دلم ریخت.
محسن اخم کرد و گفت: کی شوخی کرد؟ مگه من با تو شوخی دارم؟
کامی مثل بادکنک بادش خالی شد که باز محسن شروع کرد به خندیدن.
محسن: شوخی کردم داداش. من اومده بودم که موبایل آوا رو بیارم، داشت زنگ میخورد. بعد دیدمتون، خواستم یکم سر کارتون بذارم.

اِاِاِ ، پرو رو ببین. از اون موقع داشت ما رو سکته میداد. دولا شدم و دمپایم رو در آوردم و پرت کردم سمت محسن که جا خالی داد. با چشمهای گشاد شده داشت نگاهم میکرد.
من: زدی زهرمونو ترکوندی حالا نشستی میخندی، صبر کن من حال تورو که میگیرم.
حمله کردم سمتش که با خنده پا به فرار گذاشت. اینقدر دویدیم تا رسیدیم سمت ساحل. دیگه نفسم بند اومده بود. نشستم روی زمین تا نفس تازه کنم که با لبخند گشادی اومد کنارم.
من: اِاِاِاِ، میخندی؟ باید پاپیون ببندی.

محسن همینجور داشت میخندید. دستمو پر شن کردم و با یه حرکت غافلگیر کننده یقه ٔ محسنو گرفتم و شنها رو ریختم توی لباسش. چشمهای محسن از حد معمول گشادتر شده

بود. دیدم اوضاع خطریه، فرار بر قرار ترجیح دادم. نزدیکای ویلا بودیم که محسن بهم رسید و دستمو کشید.

من: محسن ول کن، ای وای یکی می بینه بد میشه.

محسن: کی رو می خوای بترسونی؟ خوب ببینن. از کی تا حالا تو به این چیزا اهمیت میدی؟

داشت می کشیدم سمت ساحل که یه جیغ بنفش کشیدم که محسن با تعجب برگشت نگاهم کرد. منم از موقعیت استفاده کردم و دستمو از دستش کشیدم و رفتم سمت در ویلا. وقتی داشتم داخل میشدم برگشتم براش زبون در آوردم و پریدم داخل. یهو کامی جلوم ظاهر شد.

کامی: یکی اومده تورو ببینه.

من: کیه؟

محسن اومد تو.

کامی: نمیدونم، میگه با تو کار داره.

به سمت پذیرایی اشاره کرد، یه خانم با موهای تقریبا بلند مشکی که یکم فر داشت نشسته بود. رفتم پشت سرش.

من: سلام، ببخشید با من کار داشتید؟

ولی اصلا تکون نخورد، انگار صدامو نمی شنوه.

من: ببخشید خانم، با من کاری داشتید؟

یهو برگشت عقب، با دیدن قیافش یه جیغی کشیدم و پریدم عقب. محسن اومد نزدیکم. اینی که من فکر می کردم خانمه، یه مرد ریشوه که.

مرد ریشو: دستت درد نکنه، حالا دیگه از قیافه من می ترسی آره؟

چقدر صداش آشناست، به قیافش دقیق شدم. باز از خوشحالی جیغ زدم که محسن آروم زد به کمرم و گفت: آروم.

ولی من اهمیت ندادم و بلند گفتم: امیـــــــــــــــــــــــر. کجایی تو پسر؟ وای امیر چقدر عوض شدی. این موها چیه آخه؟ فکر کردم خانمی.

امیر: آره شنیدم بهم گفتی خانم.

خندیدم و گفتم: پس زنت کوو؟ بخدا دلم براتون یه ذره شده بود.

امیر: شبنم نتونست بیاد، آخه ۳ ماه بارداره.

من: بگو بخدا. وای جانم. پس یعنی من دارم عمه میشم.

میلاد: عمه چیه بابا؟ من هنوز ازدواج نکردم از کجا واست بچه بیارم آخه؟
امیر پسر یکی از دوستهای بابا بود. امیر و خانوادش تنها کسایی بودن که من باهاشون خوب بودم و مثل بقیهٔ دوستهای بابا ازشون بدم نمیومد. چند سالی میشد که امیر همراه زنش رفته بودن ونکوور. تا شب امیر پیشمون بود و شب برگشت تهران چونکه شبنم تنها بود.
بهار همچنان محل کامی نمیذاشت و کامی همش دور و برش بود .

فردا صبحش همه به سمت تهران حرکت کردیم. ظهر با سر و صدا وارد خونه شدم. خاله و صغری خانومو غرق بوسه کردم. خیلی دلم براشون تنگ شده بود. بابا هنوز سر کار بود. داشتیم از سفرمون تعریف میکردیم که بابا هم از راه رسید. میلاد واسهٔ اذیت کردنم اومد مثلا زودتر بره بغل بابا که پریدم از گردنش آویزون شدم که افتاد و با قالیمون یکی شد. منم قشنگ پا گذاشتم روی کمرش و از روش رد شدم. پریدم بغل بابا و خودمو لوس کردم واسش.
من: دلم برات تنگ شده بود تام کروز خودم. دفعه دیگه تنهام نذاری ها.
بابا با خنده گفت: ای شیطون، تو منو تنها گذشتی حالا میگی من تنهات نذارم؟
من: آخه من بهتون گفتم بیایید، چرا نیومدید؟
بابا: کارا رو چیکار باید می کردم آوای بابا؟ خوب خوش گذشت؟
من: آره جاتون خالی.
میلاد همینجور که دراز کشیده بود گفت: بابا بخدا من اینجا مردم، یکی نیومد به من بدبخت کمک کنه.
اونروز با شوخی ناهار خوردیم. عصر از خستگی غش کردم. وقتی بیدار شدم زود رفتم دوش گرفتم و آماده شدم. سال تحویل ساعت نهٔ شب بود. لباس قرمز و سفید پوشیدم با یه رژ قرمز. رفتم به خاله و صغری خانم کمک کردم و سفره هفت سین رو چیدیم. محسن که اومد پایین دیدم تی چرت مشکی تنشه. اخم کردم و جوری که خاله اینا متوجه نشن اشاره کردم که بره عوض کنه. ولی محسن محل نزاشت.پاشدم رفتم بالا توی اتاقش. کمدشو باز کردم و توی لباسهاش می گشتم که اومد توی اتاق.

محسن: تو خوشت میاد کسی بیاد توی کمدت بگرده؟
من: اگه مجبورش کنم آره. حالا مگه چیه؟ گنج قایم کردی؟
محسن: نه، ولی درست نیست.

من: از چی می ترسی؟ که لباس زیرتو ببینم؟ بابا انگار یادت رفته توی شمال، با حوله. بقیشو می خوای بگم؟
محسن: چرا حرف در میاری؟ تو که چشمهات بسته بود، اصلا چی دیدی؟
من: خوب حالا، مهم اینه که من دوست دخترتم و حلاله.
ریز خندیدم.
من: آهان، ایناهاشا.
یه تی چرت آبی روشن گرفتم سمتش.
محسن: اینو بپوشم؟
من: آره، چیه این مشکی پوشیدی؟ کسی شب عید مشکی میپوشه؟
محسن: من نمیدونم تو با مشکی چه مشکلی داری. من ندیدم یه بار کامل مشکی بپوشی.
من: آخه من جوونم و سلیقمم مثل جووناست، مثل تو که پیر نیستم. بابا بزرگ حالا اینو زود بپوش و بیا پایین.

زود از اتاق رفتم بیرون تا گیرم نندازه و چیزی بگه. من اصلا آدم خجالتی نیستم، تا میتونم اذیت محسن می کنم و بهش تیکه میندازم. ولی همین که محسن بهم نزدیک میشه من چند رنگ عوض میکنم و خیس عرق میشم. موقع سال تحویل همه دور هم بودیم و مشغول دعا کردن بودیم. امسال بهترین سال زندگیمه. با بابام آشتی کردم، میلاد از همیشه بهم نزدیکتره، طعم مادر داشتن با بودن خاله و صغری خانومو دارم میچشم، از همه مهمتر و کسی که باعث اینهمه تغییر توی زندگی من شده محسن. کسی که عاشقشم، میپرستمش. اونشب محسن منو شوکه کرد، چونکه عیدی بهم یه ساعت مارک دار خوشگل داد.
با محسن سوار ماشین شدیم و سمت خونه حرکت کردیم. الان آخرهای تابستونه و امروز تولد من هست . اخم کردم و دست به سینه نشستم، آخه محسن یادش رفته. دلم میخواد فقط زیر گریه بزنم. رسیدیم خونه، با بغض توی اتاقم رفتم. کیفمو انداختم روی تخت و روی زمین نشستم . چشمم به یه چیزی روی تخت خورد. با تعجب بلند شدم رفتم روی تخت نشستم، یه بسته کادو بود. وای نکنه باز از طرف بشیری باشه و ایندفعه سر خر توش باشه. از این فکر از تخت دور رفتم. بسته خیلی بزرگ بود، رنگ صورتی و آبی روشن بود. نکنه بشیری میخواد اینجوری منو گول بزنه تا درشو باز کنم. نه من بازش نمیکنم، میترسم. محسنو صدا میکنم.
من: محســـــــــــــن.
محسن: جانم.

مثل فنر پریدم تو هوا، این کیاومد.

من: تو اینجا بودی؟

محسن: آره.

به تخت اشاره کردم.

من: میترسم بازش کنم.

محسن خیلی ریلکس گفت: ترس نداره که.

با تعجب نگاهش کردم، یعنی چی ترس نداره؟ با فکری قند تو دلم آب شد. یعنی این کادو از طرف محسنه؟ پریدم روی تخت و آروم درشو باز کردم. وای چی میدیدم، دوتا همستر کوچیک. یکی سفید با خط خاکستری روی کمرش، یکیشم خاکستری با خط مشکی روی کمرش. آروم دست بردم و یکیشو گرفتم توی دستم، وااای چقدر نرمه مثل پنبه میمونه.

محسن: تولدت مبارک آوای من.

برگشتم به محسن نگاه کردم که داشت با لبخند نگاهم میکرد. همسترو گذاشتم سر جاش و با دو رفتم سمت محسن. نزدیکش که شدم پریدم تو بغلش. لپاشو بوسیدم.

من: مرسیمحسن، خیلی خوشگلن. من فکر کردم که یادت رفته که امروز تولدمه.

محسن گونمو بوسید و گفت: مگه میشه تولد شیطونی مثل تورو فراموش کنم.

من: نگاه کن تورو خدا، همه میگن فرشته و عشقم و زنم و نامزدم و دوست دخترم. مال ما میگه شیطون.ای خدا، بازم شکرت.

محسن گرفتم توی بغل و منو چرخوند توی هوا. وقتی وایساد سرم گیج میرفت.

محسن: تو اگه فرشته بودی برام فرقی با دخترهای دیگه نداشتی، چونکه شیطونی دوست دارم.

بعد دستمو گرفت و با هم رفتیم سمت همسترا. نشستیم روی تخت و غرق تماشاشون شدم.

محسن: خوب اسماشونو چی میخوای بذاری؟

من: اممم، آهان. اگور و پگور.

محسن پقی زد خنده.

محسن: اگور و پگور؟ اینا رو از کجا آوردی؟

من: واه، توی کارتون عصر یخبندان بود دیگه.

محسن باز غش غش شروع کرد به خندیدن. بعد به زور شروع کرد به حرف زدن.

محسن: آوا بسکه توی خونهٔ ما کارتون دیدی دیگه همشو حفظی.

من: خوب حالا مگه چیه؟ من کارتون دوست دارم. اتفاقا توهم باید ببینی، خیلی باحالن.

محسن: من با این هیکلم بشینم کارتون ببینم؟

یه نگاهی بهش انداختم و محسنو تصور کردم که داره کارتون میبینه. با این فکر منم زدم زیر خنده، محسنم داشت میخندید. خندمون که تموم شد دیدم محسن دستمو گرفت. برگشتم بهش نگاه کردم که یه جعبه گذاشت روی پام.

با تعجب گفتم: این چیه؟

محسن: این کادو اصلی که برات آوردم.

من: محسن لازم نبود اینقدر خرج کنی، همون که به فکرم بودی کافی بود.

محسن: آره دیدم چطور اخم کرده بودی.

من: آخه تو حتی به روی خودتم نیوردی که تولدمه.

محسن: خوب باید سورپریز میشدی دیگه. حالا اینو باز کن ببینم خوشت میاد یا نه.

در جعبه رو باز کردم، وای خدای من یه گردنبند به شکل سنجاقک که روش نگین آبی خوشگل بود.

من: وای محسن دیوونم کردی. خیلیخوشگله.

محسن گردنبندو برداشت و ازم خواست که موهامو بالا بگیرم تا برام ببنده.

محسن: قابلتو نداره عزیزم.

پیشنیمو بوسید و رفت عقب به گردنبندم نگاه کرد. بلند شدم و خودمو توی آینه نگاه کردم، واقعا سلیقش حرف نداشت.

محسن: آوا زود آماده شو باید بریم بیرون.

من: بگو بخداااااا، کجا؟

محسن: این دیگه سورپریزه.

رفتم نزدیک و لبمو مثل نینیها برچیدم.

من: محسن بگو دیگه.

محسن ابروهاشو انداخت بالا و گفت: نوچ.

من: زهر مار. خوب نگو. حالا برو بیرون تا لباس عوض کنم.

محسن: این ابراز علاقت منو کشته.

براش زبون در آوردم و گفتم: از خودت یاد گرفتم سرگرد جان.

محسن با خنده از اتاق رفت بیرون. منم زود رفتم سمت کمدم و هرچی لباس بود ریختم بیرون. کدومو بپوشم؟ چشمم به مانتویی افتاد که محسن برام خریده بود. جدیداً خدا رو شکر محسن با محبت شده بود و هر از گاهی ابراز علاقه میکرد. خدا رو شکر. ولی نمیدونم این کی میخواد بره از بابام منو خواستگاری کنه. از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون، من بعضی موقعها کنترلمو از دست میدم. ولی زود جلوی خودمو میگیرم.

نفس صدا داری کشیدم و شروع کردم به لباس عوض کردم. خوب حالا شالمو هم اونی که محسن برام گرفت میپوشم، ساعتیکه بهم عیدی داد هم بستم به دستم . آرایشم که داشتم فقط یکم رژ گونه زدم و رژ لبمو درست کردم. اینم از عطر. خوب من آمادم. درو باز کردم که برم یهو یادم اومد کفش پام نیست. برگشتم و از توی جا کفشیم مثل همیشه کفش پاشنه بلندمو برداشتم. خوب پیش به سوی رمانتیکترین تولد.

با محسن و میلاد سوار ماشین شدیم و محسن حرکت کرد. ایندفعه خود محسن یه آهنگ شاد گذاشت و هر از گاهی همراه خواننده زیر لب میخوند. جلو یه کافیشاپ خیلی با کلاس پارک کرد. پیاده شدیم و با هم رفتیم سمت در، تا درو باز کردم یهو دیدم صدای گیتار و خوندن تولد تولد اومد. با تعجب به بچهای کلاس نگاه کردم. به میلاد نگاه کردم که مثل من شوکه شده بود. بعد نگاهمو سمت بهار که داشت بهمون نزدیک میشدکردم.

بهار: تولدتون مبارک دوقلوهای خوشتیپ.

بعد اومد بغلم کرد.

من: وای بهار، واقعا سورپریزم کردید.

بهار: اینا همش کار آقا محسنه. ما فقط جمع شدیم و کیک رو آوردیم. بقیش با محسن بود.

بچها دونه دونه اومدن به من و میلاد تبریک گفتن. بعد نوبت من و میلاد بود که به هم تبریک بگیم. میلاد اومد بغلم کرد.

میلاد: تولدت مبارک خواهر گلم.

من: تولد تو هم مبارک داداش جونم.

همه نشستیم و بگو بخند شروع شد. بعدش کیک رو آوردن و کلی ازمون عکس گرفتن. حالا هرچی شمعا رو فوت میکردیم خاموش نمیشد. دیگه نفسی برامون نمونده بود. آخرش اعصابم خورد شد و شمعا رو در آوردم و قشنگ انداختم توی نوشیدنی کامی. کامی بیچاره چشمهاش چهارتا شد. اگه خودمون تنها بودیم که حتما تلافیشو سرم در میاورد. کیک که خوردیم نوبت کادوها شد.

بچها برام سنگ تموم گذاشته بودن و خیلی چیزهای جالبی برام آوردن. ولی از همش جالبتر کادو کیارش بود. کادو کیارش یه جفت گوشواره با نگینهای خوشگل که برق میزدن بود. معلوم بود که خیلی گرون قیمته. همه دهنا باز مونده بود که چرا کیارش همچین کادویی بهم داده .

برگشتم سمتش که داشت با لبخند نگاهم میکرد.

کیارش: پسندیدی؟

من: دستتون درد نکنه، واقعا شرمندم کردید.

کیارش: قابل تورو نداره آوا جان.

بدون اینکه چیزی بگم لبخند زدم. برگشتم به محسن یه دوتا صندلی اونورتر نشسته بود نگاه کردم که با چیزی که دیدم اعصابم بهم ریخت. این سولماز پرو باز رفته بود پیش محسن و بهش چسبیده بود و در گوشش حرف میزد که نفس هاشونم به هم میخورد. آمپرم زده بود بالا، محسن به من اجازه نمیداد تا ده قدمیش بهش نزدیک بشم، اونوقت اجازه داده این ایکبیری اینقدر بهش نزدیک بشه؟ تازه خودشو هم عقب نمیکشه. با صدای کیارش به خودم اومدم .

کیارش: آوا حالت خوبه؟

من: هوم؟ آره آره خوبم.

کیارش بهم نگاه کرد، انگار میخواست افکارمو بخونه.

کیارش: آوا میخواستم در مورد یه چیزی باهات صحبت کنم.

من: جانم بفرمایید.

کیارش: آوا تو از من بدت میاد؟

برگشتم با تعجب به قیافش زل زدم.

من: نه. چرا اینطوری فکر میکنی؟

کیارش: آخه تو برعکس دخترهای دیگه سعی نمیکنی که بهم نزدیک بشی یا باهام حرف بزنی. این من بودم که همیشه بهت نزدیک میشدم.

واا، یه چیزیش میشه. چقدر هم به خوشگلیش مینازه. بابا اعتماد به نفس. ولی خداییش خوشگل بود. دقیق به قیافش نگاه کردم. چشمهای کشیده و خاکستری که خیلی روشن بود که با پوست برنزش بیشتر به چشم میومد و جذابش کرده بود. بینیش قلمی و مردونه بود. نگاهم رفت به لبش، لبش باریک بود. ولی به قیافه استخونیش میومد. تیپشم که خوب بود،

بیشتر وقتها مثل امروز خاکستری میپوشید که با رنگ چشمهاش همخونی جالبی داشت.
واقعا چرا من ازش دوری میکردم؟ خوب معلومه، چونکه من محسنو دوست دارم.

کیارش: آوا حواست کجاست؟
من: ببخشید یه لحظه توی فکر رفتم.
کیارش: میدونی، همین بی محلیهای تو باعث میشه که من ازت خوشم بیاد و خودم بهت نزدیک بشم.
نمیدونستم چی بگم الکی گفتم: خب.
کیارش: راستش، میخواستم که اگه اجازه بدی با خانوادم بیام خونتون برای خواستگاری.
من: چی؟
کیارش: چرا داد میزنی؟
من: آخه فکر کردم گفتیکه میخوای بیای خواستگاری.
کیارش: خوب درست شنیدی.

یه لحظه با خودم فکر کردم که چقدر زود دعام مستجاب شدا. همین چند وقت پیش بود که برای خودم و خاله دعا میکردم که پسر خوشگل بیاد خواستگاریم و از اینکه خاطرخواه نداشتم گله میکردم. حالا چیکار کنم؟ پارسا، سهراب، این، محسن.
کیارش: خواهش میکنم فکرهاتو بکن بعد جوابتو بگو.
با صدای اهمی که از پشت سرم میومد برگشتم سمت صدا. نزدیک بود سکته بزنم. محسن پشت سر من چیکار میکرد؟ وای از قیافش معلومه که همه چیرو شنیده. ای انشاالله کچلی بگیری کیارش که باعث بدبختیم شدی. به قیافهٔ جدی و اخمو محسن نگاه کردم.
منِ محسن تویی. نفهمیدم که اومدی.
محسن: بله متوجه شدم، بسکه حواستون به آقای موٴدب پور بود و داشتید با نگاهتون میخوردینش طبیعیه که متوجه اومدن من نشید.
انگار آب یخ ریختن روم. چی میگفت این. نگاهم سر خورد سمت سولماز که زل زده بود به من و محسن. باز آمپرم رفت بالا.
من: این چه طرز حرف زدنه؟ مگه من جای تورو گرفتم؟
محسن دندوناشو از عصبانیت روی هم فشار داد و بازومو گرفت و بلندم کرد. رو به بچها کرد.
محسن: یه لحظه با اجازتون ما الان میایم.

بعد هم خودش رفت از کافی شاپ بیرون. منم با عصبانیت رفتم دنبالش. یکم اونورتر وایساده بود زود پیشش رفتم.

من: تو به چه حقی با من اینجوری صحبت میکنی؟

محسن: یعنی چی به چه حقی؟ الان شد چه حقی؟ اونموقعها که خوب شوهرم شوهرم میکردی.

مخم سوت کشید، اصلا باور نمیکردم این محسن باشه که اینجوری داره حرف میزنه.

من: اونموقع تو نچسبیده بودی به صورت دختر نامحرم و باهاش لاس بزنی.

یهو محسن مثل اژدها شد و یه قدم اومد سمتم ولی من تکون نخوردم و همینجور سرمو بالا گرفته بودم و بهش نگاه میکردم.

محسن: با تو هرچقدر هم که حرف بزنم به جایی نمیرسم.

بعد اشاره کرد به سرش و گفت: تو اینجات خالیه، هنوز خیلی بچه ای.

من: هه هه، لابد واسه همینه که چند ماه به من وعده دادی ولی هنوز نرفتی با بابام حرف بزنی نه؟

محسن: یعنی تو اینقدر احمقی که نمیفهمی که من بخاطر امنیت خودته که تا حالا هیچ اقدامی نکردم؟ من تا بشیری رو دستگیر نکنم نمیتونم به بابات از علاقمون بگم.

من: جدا؟ واقعا خوب بهونه ای پیدا کردی. لابد تا بشیری رو دستگیر کنی یه ده_بیست سالی طول میکشه نه.

محسن چشماشو بست و دستشو مشت کرد.

محسن: آوا قبل از اینکه باز کنترلمو از دست بدم و دیوونه بازی در بیارم از جلوی چشمهام دور شو.

یه ابرمو انداختم بالا و با اخم نگاهش کردم که داد زد.

محسن: د میگم از جلوی چشمم گمشو برو.

ا

نگار با پتک زدن تو سرم. همینجور با دهن باز نگاهش کردم. بدون هیچ حرفی راه افتادم. نمیدونستم کجا دارم میرم، فقط میخواستم برم. به من گفت گمشو برو. باز میخواست روی من دست بلند کنه. اونم روز تولدم. چقدر خوش خیال بودم من که فکر میکردم امروز بهترین تولدمه. گند زدی محسن، ازت بدم میاد. ازت متنفرم محسن. از اون چشات که دیوونم میکنه

متنفرم، از اون بوی عطری که آرومم میکنه متنفرم. از صدای مردونه و جذابت که قلبمو میلرزونه متنفرم. از آغوش گرمت که پر امنیترین جای دنیاست متنفرم. ازت متنفرم محسن.

یهو با دستی که دستمو کشید خوشحال شدم که محسن اومده. اما زهی خیال باطل. کیارش بود.

کیارش: آوا چرا داری گریه میکنی؟ چرا داری داد میزنی؟ چیزی شده؟

باز زیر گریه زدم. دیگه صدای هق هقم رفت بالا که کیارش دستمو گرفت و بردم سمت ماشینش که کنار خیابون پارک شده بود. نشستم توی ماشین، درو بست و رفت سمت در عقب. وقتی سوار ماشین شد آب معدنی رو گرفت سمتم.

کیارش: بیا بخور.

زیر لب تشکر کردم و آب خوردم. ولی همینجور داشتم گریه میکردم، احساس میکردم که قلبم داره تیکه تیکه میشه.

کیارش: نمیخوای بگی چیشده آوا؟

من: هیچی، محسن یه حرفی زد خیلی بهم بر خورد. ببخشید شما رو توی زحمت انداختم.

کیارش: این چه حرفیه دختر؟ وظیفمه.

باز ساکت شدم و زل زدم به بیرون. دهنم تلخ شد. کم کم چشمم گرم شد و دیگه هیچی نفهمیدم. احساس کردم یه چیزی داره روی صورتم حرکت میکنه. اما اینقدر گیج بودم که نمیتونستم خودمو تکون بدم. باز احساس کردم یه چیزی روی صورتم تکون خورد. چشمهامو آروم باز کردم که یه موش سیاه جلوی صورتم دیدم با اون سیبیلای زشتش زل زده بود به من. از ترس جیغ کشیدم و خواستم بشینم که با صورت زمین خوردم . دستمو از پشت بسته بودن و همینجور وصل بود به پاهام که باهاش بسته بودن. به دور و برم نگاه کردم، چقدر گرد و خاک بود.

به زور خودمو نشوندم و تکیه دادم به دیوار. یه اتاق کوچیک که یه گوشش یه صندلی افتاده بود و زیرش روی زمین پر خون بود. یه طرف دیگه یه قالی و میز و چندتا خرت و پرت بود. فکر کنم اینجا انباریه. در و دیوار پر خون بود. زل زدم به اثر دست یکی که با خون روی دیوار بود. در باز شد و یکی توی اتاق اومد .

من: شما کی هستید؟ من اینجا چیکار میکنم؟

خودم میدونستم که چه بلایی سرم اومده، اما میخواستم که مطمئن بشم.
مرد با یه صدای کلفتی و لوتی واری گفت: صداتو ببر. اینو باید بری از بابات بپرسیکه توی کارای رئیس زیادی دخالت کرده.
من: آخه با بودن من اینجا چه چیزی به شما میرسه؟ ولم کنید برم، بخدا به کسی چیزی نمیگم. من که قیافتو ندیدم.
مرد اومد نزدیک و زیر نور وایساد و گفت: گفتم خفه. خیلی چیزها میرسه. مثلا اینکه بابات دیگه توی کارهای ما دخالت نمیکنه. اون ضرریم که به رییس ما رسونده رو میتونه پس بده. از دختر خانم خوشگلشم که تو باشی خیلی استفادها میشه برد. بعدشم که دیگه تکراری شدی کلفتیمونو میکنی.

با این حرفش چندشم شد و میخواستم عق بزنم. از فکر اینکه این با این قیافهٔ زشتش که چند جاش جای چاقو بود و دماغ پهن با ابروهای پر پشت که نا مرتب بود چندشم میشد. لباسش هم رنگ و رو رفته با شلوار شیش جیبی سبز رنگ و کمربند قرمز. فکر کنم یه ده سالی میشد که حموم نکرده بود. چونکه از یه متری بوش داشت خفم میکرد.

من: من تشنمه، آب میخوام.
مرد: مگه بهت نمیگم خفه؟ تو اینجا حق نداری صداتم در بیاد. فکر کنم یادت رفته که اینجا گروگانی هان؟
من: نه یادم نرفته، ولی هر حیوونی که باشه هم دلش به رحم میاد و آب میاره. تو دیگه از نوع جدیدش هستیلابد.
یهو مرد اومد سمتم و با یه دستش منو بلند کرد چسبوندم به دیوار. از بوی نفسش داشتم خفه میشدم.
من: برو دور بوی نفست داره حالمو بهم میزنه. من موندم با اینهمه پول که بشیری گیرش میاد چرا به توله هاش نمیرسه؟
مرد یه سیلی زد توی گوشم که فکر کنم گردنم شکست. منم آب دهنم که با خون مخلوط بود توف کردم توی صورتش. باز دیوونه شد، موهامو گرفت و کشوندم اون سمت اتاق بردم .
مانتوم رفته بود بالا و کمرم روی زمین میخورد و میسوخت. رسیدیم به اون صندلی که افتاده بود، درستش کرد و منو روش نشوند.

من: چیه؟ نکنه بهت بر خورده؟ آخی ببخشید که باعث شدم زندگی گندتو که حتی یه حموم هم توش نداشتید رو یادت بیارم.

ایندفعه همچین زد توی گوشم که واسه چند لحظه کر شدم. به صورتش نگاه کردم که معلوم بود داره فحش میده، ولی من نمیشنیدم. یهو یه مشت زد توی صورتم که روی زمین پرت شدم . باز موهامو گرفت و نشوندم روی صندلی. انگار با مشتی که زد گوشمم باز به کار افتاد.
مرد: وقتیکه کشتمت میفهمی که چه زندگی داشتم. نمیدونی که بشیری چه نقشه ها برات کشیده.
خیلی درد داشتم. اما نباید نشون میدادم که ترسیدم. با صدایی که به زور در میومد گفتم.
من: نه بابا. خوب میگم، ببین توی دستم چیه.
مرد یه ابرشو انداخت بالا و نگاهم کرد. بعد رفت پشت سرم و به دستم که انگشت وسطیمو براش گرفته بودم نگاه کرد.
من: این هم برای تو، هم برای بشیری که هیچ گهی نمیتونه بخوره.

یه دفعه حمله کرد سمتم و همون انگشت وسطیمو گرفت و پیچوند که صدای شکستنشو شنیدم. از درد یه جیغ کشیدم که باز یکیزد توی سرم که با صورت روی زمین پرت شدم . فکر کنم دماغم شکست چونکه درد فجیهی احساس میکردم. مرد اومد یه لگد خوابوند توی شکمم که از دردش به خودم پیچیدم. پا نیست که، فیله.

همینجور که نفس نفس میزدم گفتم: نه نه، قبول نیست. فیل با فنجون نمیشه که. بعدشم، من دست و پام بستس. آخه ترسو تو زورت به یه دختر که دست و پاش بستست میرسه؟
مرد: مثل اینکه تو زبونت کوتاه نمیشه، حالا همچین زبونتو برات ببرم که حال کنی.

از توی جیبش یه چاقو در آورد و بازش کرد. ای وای خدا، این جدی جدی میخواد زبونمو ببرّه. با ترس بهش نگاه کردم که یه لبخند کریهی روی لبش بود. این که دیوونست، مطمئنم که الان زبونمو میبره. پس قبل از اینکه دست به کار بشه من آخرین حرفمو بزنم که عقده نشه.
من: من موندم چرا این بشیری هرچی آدمهای زشته دور خودش جمع کرده. واقعا که خیلی بد سلیقست.
مرد یقمو گرفت و بلندم کرد، چاقو رو آورد نزدیک صورتم که یه صدائی از پشت سرم اومد.

صدا: اکبر چه غلطی داری میکنی؟
اکبر: دخترکهٔ ج... زبونش خیلی درازه. باید زبونشو براش قیچی کنم.
به زور گفتم: چرا... الکی حرف.... میزنی آخه؟ تو که قیچی دستت.... نیست، اون چاقوِ. یعنی تو.... یه کلاس هم درس... نخوندی.... بی سواد؟
اکبر باز چاقو رو آورد نزدیکم که یه مشت خورد به صورتش که دستش شل شد و من روی زمین پرت شدم.
صدا: کی به تو اجازه داد که روش دست بلند کنی؟ این چه قیافه ایه که براش درست کردی؟ برو گم شو بیرون تا اون روی سگمو بالا نیوردی.

صدای در خبر از بیرون رفتن اکبر بود. من که همینجور روی صورت افتاده بودم که مرد از روی زمین بلندم کرد و نشوندم روی صندلی. خواستم به قیافش نگاه کنم که نور چراغ به چشمم خورد. چشامو بستم و دوباره باز کردم. نه، باورم نمیشه. از چیزی که داشتم میدیدم شوکه شده بودم. الان میفهمم که چرا اینقدر صداش برام آشنا بود. باورم نمیشه که اینم همراهشون باشه.

با صدای ضعیفی گفتم: کیا.
کیارش: سلام آوا.
با تعجب داشتم با چشهای نیمه باز بخاطر مشتهایی که خورده بودم بهش نگاه میکردم. اومد نزدیکم و چونمو گرفت توی دستش و به صورتم زل زد. سرشو از روی تاسف تکون داد.
کیارش: ببین احمق چیکار کرده. خوبه بهشون گفتم کاریت نداشته باشن. اگه میگفتم بزننت چیکار میکردن.
همینجور زل زده بودم بهش. کیارش با پشت دست صورتمو ناز کرد که صورتمو عقب کشیدم.
من: خیلی...پستی کیا، خیلی. اصلا باورم نمیشه.... که تو هم آدم بشیری... هستی.
کیارش: اشتباه نکن آوا جان. من آدم بشیری نیستم، پسرشم.

دهنم از تعجب باز موند. اصلا باورم نمیشد که استاد مهربونمون پسر بشیری باشه.

من: یعنی...همه چیز.. دروغ بود؟ اون حرفها؟ اون نگاه؟ نه اصلا باورم نمیشه.
اینا رو با بغض میگفتم.

کیارش: چرا باورت نشه؟ من با نقشهٔ خودم اومدم دانشگاهتون و استاد شدم. اینقدر بهشون پول دادم که بدون هیچ سوالی قبول کردن بزارن من جای اون استاد قبلی بیام. هدف من فقط نزدیک شدن به تو بود. میخواستم بهم اعتماد کنی، منو دوست خودت بدونی. بعدش خیلی راحت بیارمت اینجا. ولی اون بادیگارد مزخرفت زرنگتر از این حرفا بود. یک لحظه هم ازت غافل نمیشد. اونروز که کامیار مارمولک آورد توی کلاس. من دیدم که بادیگاردت(محمد)داشت دنبالت میگشت. بهش اشاره کردم که رفتی بیرون. میخواستم که اینجوری بهت نزدیک بشم و اعتمادتو کسب کنم. اما تو همش محسن محسن میکردی. اونشب رو که بهتون حمله کردن یادته؟ من بهشون امر کردم که بادیگاردتو بکشن.

اونروز برعکس همیشه که با اون بادیگاردت بودی، تونستم خیلی راحت تعقیبتون کنم و خودمو سر راهت بیارم. تو هم ساده تر از اون حرفها بودی و زود منو دعوت کردی خونتون. اون شب توی خونتوم خیلی چیزها رو فهمیدم. فهمیدم که رابطت با بابات خوب شده و خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر میکردیم دوستت داره و براش مهمی .
اما اون بادیگاردت خیلی حواسش به من بود و اجازه نمیداد که بهت نزدیک بشم. من فقط یه اشتباهی رو کردم اونم اینکه توی سفر شمال از کوره در رفتم و اون مرد رو زدم و باعث شدم که تو با سوء ظن بهم نگاه کنی. اما خیلی راحت تونستم نظرتو درموردم عوض کنم و باز بشم همون کیارش.و اما مهمترین قسمت این ماجرا.

تعظیم کرد و بعد همینجور که سرش پایین بود با یه لبخند نگاهم کرد و ادامه داد: امروز دیدم که محسن جونت داشت نگاهمون میکرد. از عمد اون حرف خواستگاری رو کشیدم وسط. چونکه میدونستم که خیلی بهت حساسه و دعواتون میشه. بعد از دعوا هم اومدم دنبالت و اون آب رو که از قبل آماده کرده بودم رو بهت دادم و الان تو اینجایی.

از حرفهاش شوکه شده بودم و با چشمهای از حدقه در اومده بهش زل زده بودم.
کیارش: من باید خیلی وقت پیش این کارا رو میکردم و تورو اینجا میاوردم. ولی یه چیزی شد که باعث شد من نتونم به راحتی بیارمت اینجا.
زانو زد جلوی پام و زل زد به چشمام. حالا این قیافهٔ جذاب برام کریه ترین قیافهٔ دنیا شده بود.

کیارش: میدونی اون چیز چیه؟ من ازت خوشم اومد. نمیگم عاشقتم، ولی ازت خوشم میاد. چونکه واقعا تکی. حیف که دختر اون پیر خرفتی، وگرنه با هم خوشبخت میشدیم.

جانم؟ من با این قاتل خوشبخت بشم؟ چه حرفا؟ رومو ازش گرفتم و زل زدم به دیوار. کیارش بدون هیچ حرفی رفت بیرون و در رو هم قفل کرد. شنیدم که بهشون میگفت کسی حق نداره توی اتاق بیاد . وای خدایا، حالا من چیکار کنم. میدونم که حتی اگه بابا هم به حرفهاشون گوش بده اینا باز هم از من استفادشونو می برن. اینقدر فکر کردم . نقشه کشیدم که خوابم برد. احساس کردم که داره یه چیزی روی لباسم تکون میخوره. از فکر اینکه موشه زود چشمهامو باز کردم. دست یکی رو دیدم که داره دکمهای مانتوم رو باز میکنه. تکونی خوردم که دستشو عقب کشید. سرمو بالا گرفتم، کیارش گراز بود. کیارش زیر بغلمو گرفت و کمکم کرد که بشینم. خودمو ازش جدا کردم و رومو ازش گرفتم. بدنم خیلی درد میکرد. مخصوصا دندهام و انگشتم. یکی از چشمهامم که درست باز نمیشد و معلومه که ورم کرده. کیارش پشت دستشو گذاشت روی صورتم و داشت نوازشم میکرد که سرمو کشیدم عقب.

آوا الان وقت این کارها نیست. تو باید مختو کار بندازی. باید از سلاح زنانت استفاده کنی. باید همهٔ تلاشتو بکنی. چی میگی تو هم؟ من داره حالم از قیافه این بهم میخوره، اونوقت تو میگی باید از سلاح زنانت استفاده کنی؟ تو باید این کارو بکنی آوا. تنها راه نجاتته.
زل زدم به چشمهاش، من باید این کارو بکنم. پس بازی شروع شد کیارش خان. شروع کردم به گریه کردن. کیارش با تعجب نگاهم کرد، بعد نگاهش مهربون شد و رفت عقبم و دست و پامو باز کرد. وقتی اومد رو به روم وایساد، یهو بلند شدم که فکر کرد میخوام فرار کنم. اما من پریدم توی بغلش. سرمو گذاشتم روی سینش و شروع کردم به گریه کردن. همچین هق هق میکردم که خودمم باورم شده بود. با صدای لرزونی شروع کردم به حرف زدن.

من: آخه کیا چرا؟ چرا این کارو با من کردی؟ منی که فقط به تو اعتماد کردم. منی که دلمو به تو باختم. منی که عاشقت شده بودم. آخه چرا کیا؟
کیارش منو از بغلش آورد بیرون و با تعجب داشت نگاهم میکرد. یهو اخم کرد.
کیارش: آوا تو چی فکر کردی؟ منو احمق فرض کردی؟ میخوای باور کنم که تو هیچ حسی به اون مرتیکه بادیگاردت نداری و منو دوست داری؟

قیافهٔ متعجبی به خودم گرفتم و گفتم: چی؟ محسن؟ اون سنگ احساسش کجا بوده که من بخوام عاشقش بشم؟ من ۲۲ سال بدون مهر و محبت بزرگ شدم. نمیام که حالا هم عاشق یکی بشم که از عشق و احساس بویی نبرده. من ازش بدم میاد، از دیروز دیگه ازش متنفر شدم.

باز شروع کردم به اشک ریختن و دستمو گذاشتم روی صورت کیارش وبه چشماش زل زدم.
من: چرا باور نداری که من عاشق این چشمهای خوش رنگت شدم؟ چرا باور نمیکنی که من از ته ته قلبم دوستت دارم. ببین تپش قلبمو.
دستشو گرفتم و گذاشتم روی قلبم.
من: این فقط و فقط بخاطر تو داره اینجوری تند میزنه.

کیارش صورتمو گرفت توی دستهاش و توی چشمهام خیره شد. انگار میخواست از چشمام بفهمه که راست میگم یا نه. بعد آروم سرشو نزدیک آورد که ببوستم، نمیتونستم پسش بزنم. چونکه دستم رو میشد. باید بدترین بوسهٔ زندگیمو تجربه بکنم. چشمهامو بستم که قیافهٔ نحسشو نبینم. نفسش داشت میخورد به لبم که یهو در باز شد و کیارش عقب پرید . به سمت در چرخید. نفسشو با صدا داد بیرون و به موهاش چنگ زد.

کیارش: چرا مثل گاو سرتو میندازی پایین و میای داخل؟ برو گمشو بیرون.
اکبر: ولی آقا تماس گرفتن، گفتن که باهاشون تماس بگیرید.
کیارش: باشه، حالا هم گورتو گم کن.
نمیدونم فشارم افتاده بود یا از ترس از اتفاقی که نزدیک بود بیافته بود که یخ کرده بودم. لبم داشت همینجور میلرزید. کیارش اومد نزدیکم و دستمو گرفت.
کیارش: آوا چرا دستت یخ زده؟ سردته؟
با سر جواب دادم آره. کیارش دستمو گرفت و منو برد سمت در.
کیارش: الان میبرمت بالا تا گرم بشی.

از در که رفتیم بیرون وارد یه هال نسبتا بزرگ شدیم. هرجای خونه که نگاه میکردی یکی از این غول هیکلا با اخم وایساده بود. همه داشتن بدجور نگاهم میکردن. یه لحظه احساس

کردم لختم که خودمو چسبوندم به کیارش. کیارش نگاهم کرد و دستمو فشار داد. بعد با اخم به بقیه رو کرد.

کیارش: به چی زل زدید؟ سرتونو بندازید پایین ببینم. مفت خورا. اینجا وایسادین فقط واسهٔ گند بازیاتون.

حالا همچین میگه گند بازیاشون انگار که خودش خیلی شریف بود!! پاک بود!!! چی بود آخه؟ از پلها رفتیم بالا که چندتا در داشت. رفت سمت یکی از درها و بازش کرد. کنار وایساد تا من برم تو. داخل که شدم یه اتاق خالی دیدم که یه طرفش یه تخت یه نفره بود و طرف پنجره هم یه میز تحریر بود. کیارش اومد پشتم وایساد و سرشو گذاشت روی شونم. منم دست کردم توی موهاش که آخم در اومد.

کیارش: چی شد؟

من: انگشتمو شکست، خیلی درد میکنه.

کیارش: صبر کن الان میام.

بعد از اتاق رفت بیرون. به پنجره نگاه کردم. شب بود. یعنی من یه روز کامل توی زیر زمین بودم؟ وقتی برگشت بانداژ و لیوان آب همراه قرص دستش بود.

کیارش: بیا دراز بکش، فکر کنم فشارت افتاده.

دستمو گرفت و بردم سمت تخت. نشتم روی تخت که کیارش نشست کنارم و به دیوار تکیه داد . دستمو بست و قرص داد که بخورم. وقتی دستمو بانداژ کرد شونهامو گرفت و منو کشوند توی بغلش. حالا سرم روی شونش بود و اون داشت با موهام بازی میکرد. حالا من اینو چیکار کنم خدا؟ نه یه وقت بخواد بلایی سرم بیاره؟ وای محسن کجایی؟ بیا منو از دست اینا نجات بده. دست بردم سمت گردنم، گردنبندمو گرفتم توی دستم. محسن زود بیا.

کیارش: به چی فکر میکنی؟

من: به اینکه قلبت داره تند تند میزنه.

کیارش موهامو بوسید. باید یه چیزی میگفتم، نمیشد اینجوری ساکت بمونم. باید میذاشتم که باور کنه که دوسش دارم.

من: کیا.

کیارش: جانم.

من: ساکت نباش. من خیلی میترسم، فقط صدای تو میتونه که آرومم کنه. کیا منو میکشن؟
کیارش: همین قصدو که دارن، ولی فعلا نه. تا وقتیکه بابات پول به حسابمون نریزه چیزیت نمیشه.
دستمو محکم دور کمرش کردم و با گریه گفتم: کیا، من نمیخوام بمیرم. من هنوز آرزوها دارم.
کیارش: چه آرزوهایی؟ این آرزوها به منم بستگی داره؟

عجب آدم پروییه. فکر کرده کیه که من بهش فکر کنم. به زور جلوی خودمو گرفتم تا فحشش ندم. با خجالت تصنعی گفتم: اوهوم.
کیارش سرمو بلند کرد و گرفت توی دستش.
کیارش: میشه به منم بگی؟
با عشوه گفتم: خوب، اممم خوب. اینجوری نگاه نکن خجالت میکشم کیا.
انگار که دلش ضعف رفت چونکه محکم گرفتم توی بغلش.
کیارش: میدونی وقتی که بهم میگفتی کیا خیلی خوشم میومد. آخه تو همیشه بهم میگفتی موٌدب پور.
مکثی کردم و گفتم:راستش، همیشه به عروسیمون فکر میکردم. من لباس خوشگل عروس، تو با کت شلوار خاکستری که با چشمهات همخونی داشته باشه. تازه رنگ کرواتتم آبی روشنه بود. روی آهنگ مورد علاقمون میرقصیدیم. بعد هم با هم میرفتیم خونمون و زندگیمونو آغاز میکردیم. تو میرفتی سر کار، من با عشق برات غذا درست میکردم. بعد که میومدی خونه با هم غذا میخوردیم و از روزمون حرف میزدیم. بعدش بچه دار میشدیم. دوقلو، یه دختر و یه پسر. بیتا و بابک. قشنگن نه؟

کیارش با لبخندی که توش تمسخر بود سرشو تکون داد. لابد فکر میکرد منو خر کرده.
من: بعد دیگه بزرگ میشن، عروسیهاشونو میبینیم. نوهامونو میبینیم. بعدشم نتیجهامون و .....

خودم مونده بودم اینهمه شعر و ور از کجام در آورده بودم که به این می گفتم.
من: دوست دارم دخترمون چشمهاش به تو بره، ولیموهاش و لبش مثل من باشه. پسرمون چشمهاش مثل من مشکی باشه، بینیش و موهاش و قد و هیکلش به تو بره.

واه واه واه، بلا به دور. اگه بچم به این بره که با دستهای خودم خفش میکنم. بعد سرمو توی شونش گذاشتم.

من: کیا خستمه، میذاری توی بغلت بخوابم؟

کیارشم انگار از خدا خواسته دست انداخت دور شونم و با هم خوابیدیم روی تخت. یاد اونروز افتادم که پیش محسن خوابیدم. چقدر اونشب خوب خوابیدم و کابوس ندیدم. اینقدر به محسن فکر کردم که خوابم برد. با یه صدائی بیدار شدم، اما چشمهامو باز نکردم. انگار از بیرون بود. خوب گوشهامو تیز کردم. کیارش بود انگار داشت بحث میکرد.
کیارش: قرار ما این نبود. من گفتم میارمش که آوردمش. ولی تو به قولت عمل نکردی. ندیدی چه به روز صورتش آورده. انگشتشو شکونده. این بود قولی که دادید؟ نه نه، کسی حق نداره بهش نزدیک بشه. از این به بعدم کسی باهاش کاری نداره. نه دیوونه نشدم. شما هم بهتره که دور آوا رو خط بکشید. خوب به من چه، به باباش بگید که کشتیدش و جسدشو انداختید توی دریا. نمیدونم هر کاری که دلت میخواد بکن. باشه، حواسم هست. نه، استفادمو که ازش بردم خودم میکشمش.

صدای درو شنیدم، بعد صدای قدمهاش که بهم نزدیک میشد. احساس کردم که بالای سرم وایساده و زل زده به من. بعدم احساس کردم که دستشو جلوی صورتم تکون داد. لابد میخواسته ببینه که من بیدارم یا خوابم.
بدجور فکرم با حرفهاش مشغول شد. پس این میخواد که از من استفاده ببره آره. یه استفاده ای نشونت بدم که حالشو ببری کیارش جان. فقط خدا کنه محسن زودی پیدام کنه. خدایا، خودت هوامو داشته باش. یه کاری کن که این چند روز این نتونه به من نزدیک بشه تا من راهی رو برای فرار پیدا کنم. بعد شروع کردم به قرآن و دعا خوندن. دلم آروم گرفت و کم کم خوابم برد.

چشمهامو به زور باز کردم، وای بدنم درد میکنه. وای خدا. به دور و برم نگاه کردم. کسی توی اتاق نبود. آروم ناله کردم که در باز شد. کیارش همراه یه مردی وارد شد. کیارش اومد کنارم نشست.
کیارش: آوا جان تب داری، دکتر اومده که معاینت کنه.

وای خدای من. خدا جون دوستت دارم. خدا جون خیلی گلی. منو مریض کردی که این نجس نتونه بهم نزدیک بشه. خدایا مرسی. دکتر معاینم کرد و نسخه پیچید.

دکتر: یه آمپول هست که باید بری بگیری تا بزنم.

یهو جیغ زدم و گفتم: نه نه، آمپول نه.

کیارش با تعجب نگاهم کرد که زود خودم و جمع و جور کردم.

من: کیا، من از آمپول میترسم.

کیارش: ترس نداره که عزیزم. آمپول بزنی زودی خوب میشی.

د همین دیگه، من نمیخوام زود خوب بشم جیگول.

من: نه کیا، تورو خدا. آمپول نمیخوام. حاضرم بمیرم ولی آمپول نزنم.

کیارش: تو که مردت به درد من نمیخوره. ولی باشه، اگه آمپول نمیخوای نمیگیرم.

بعد همراه دکتر رفت بیرون. پنج دقیقه بعدش برگشت. خیلی گیج بودم، نمیدونستم چی به چیه. به زور سوپ به خوردم داد و بعدش قرصامو بهم داد. نمیدونم کی بود که خوابم برد.

احساس کردم یکی دست گذاشته روی صورتم.

دستمو گذاشتم روش، دستش مردونه بود. لبخند زدم.

من: محسن.

یه دفعه دیدم یه سیلی محکم خورد توی گوشم. چشمهامو با تعجب باز کردم که دیدم کیارشه. ای وای گند زدم. کیارش صورتش قرمز شده بود و داشت تند تند نفس میکشید. یهو هجوم آورد سمتم و موهامو گرفت توی دستش و انداختم روی زمین. شروع کرد به نعره کشیدن.

کیارش: من محسنم؟ میگی محسن؟ یه بلایی سرت میارم که محسن که سهله هیچ مردی دیگه نگاهت نکنه. بیشرف.

لگد زد به کمرم که جیغم هوا رفت.

من: کیا نکن، کیا جون من نکن. داری اشتباه میکنی. من دوست دارم.

انگار که دیوونه شد یهو اومد با پشت دست زد توی دهنم که مزه شوریه خون رو حس کردم.

کیارش: به من دروغ نگو کثافت.

من: کیا، راست میگم. داشتم خوابشو میدیدم، بخاطر همین صداش کردم. داری اشتباه میکنی. من فقط تورو دوست دارم.

افتادم روی سرفه. اینقدر سرفه کردم که از حال رفتم. وقتی به هوش اومدم، دیدم که هنوز روی زمین هستم. به خودم تکونی دادم که درد بدی توی کمرم احساس کردم. انشاالله پاهات بشکنه کیارش. بخدا با همین دستهای خودم میکشمت. آروم آروم سمت دستشویی رفتم . مانتومو از تنم در آوردم، لباسمو زدم بالا. بدنم همش کبود بود، صبر کن اکبر حال تورو هم میگیرم بو گندو. رفتم که صورتمو بشورم که چشمم خورد به آینه. از ترس یه جیغ خفیفی کشیدم. چیبه روزم آوردن؟ چرا صورتم پر خونه؟

به دستهام نگاه کردم، اونا هم پر خونه. یعنی موقع سرفه کردن خون بالا آوردم؟ زود دست و صورتمو شستم. باز به آینه نگاه کردم. موهام ژولیده و رنگ صورتم زرد بود، لبم زخم بود و ورم کرده بود، روی پلکم باد بود و هنوز درست باز نمیشد. زیر چشم راستم و پیشونی و چونم زخم شده بود و کبود بودن. کمرم همینجور درد میکرد، لابد اونم کبود شده بود. باز مانتومو پوشیدم و از دستشویی رفتم بیرون که چشمم به کیارش افتاد. گوشه اتاق کز کرده بود و داشت منو نگاه میکرد.

یه لحظه با دیدنش احساس کردم که حالت عادی نداره. رفتم کنار پنجره، ماه کامل بود. به پایین نگاه کردم، دوتا مرد کنار در وایساده بودن و چشم میچرخوندن. دو تا هم همش میرفتن و میومدن. کیارش دستشو دورم حلقه کرد که محلش نذاشتم. گردنمو بوسید و آروم گفت: ببخشید.
محل نذاشتم و همینجور به بیرون زل زده بودم. شونهامو گرفت و چرخوندم سمت خودش، ولی بهش نگاه نکردم. باز دست گذاشت زیر چونم و سرمو گرفت بالا.
کیارش: آوا، نمیذاری اون چشمهای خوشگلتو ببینم؟
باز جواب من سکوت بود.
کیارش: آوا عروسکم، یه لحظه دیوونه شدم از اینکه اسم اون مرتیکه رو آوردی. فکر کردم که داری دروغ میگی. ببخش دیگه. دلت میاد به چشمهام که عاشقشونی نگاه نکنی؟

خدایا منو بکش اگه عاشق چشمهای زشت اینم. البته خوشگلها، ولی خوشم نمیاد. خدایا تو هم جمال به چه آدمایی میدیها. مجبور شدم که به چشمهاش نگاه کنم. اونم با لبخند اومد نزدیک که لبمو ببوسه که زود خودمو عقب کشیدم.

من: اِ کیا چیکار میکنی، سرما میخوریها.

کیارش: اشکال نداره.

باز اومد بیاد نزدیک که از دستش در رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

من: کیا من گشنمه. بدنم خیلی ضعیفه، احساس میکنم که دارم ضعف میکنم.

کیارش: خوب، شام خرج داره.

من: وا، خوب کیفم پیشتونه و خودتون پول بردارید.

کیارش: نه دیگه، خرجش یه بوسه.

باز اومد نزدیک که دستمو گذاشتم روی لبش و دست خودم که روی لبش بود و بوسیدم.

من: نه نشد دیگه، شما به علت اینکه زود قضاوت کردید تنبیه هستید تا وقتیکه پسر خوبی بشی. باشه پسر گلم؟

کیارش: خیلی پرویی. باشه الان میام.

به سمت در رفت که صداش کردم. برگشت نگاهم کرد.

من: کیا، پتو اضافه میاری؟ سردمه.

کیارش: باشه.

من: اگه لحاف تمیزم هست بیار، اینا پر خون شده.

کیارش به لحافها نگاه کرد و سرشو آروم تکون داد و بیرون رفت. زود از تخت پریدم پایین و زیر تخت رو نگاه کردم. اینجا که چیزی نیست. خوب این که یه لحافه، اینم یه پتو. اون دوتا هم بیاره. رفتم سمت پنجره، اینجا که فاصلش زیاده. با چندتا لحاف و پتو که نصفشم نمیشه.ای خدا. پس من چیکار کنم. میدونم که کیارش حرفهامو باور نکرده و الان هم توی نقشست که چیزی بهم نمیگه. صدای کیارشو که شنیدم زود پریدم روی تخت و اشتباهی نشستم روی همون دستم که انگشتم شکسته بود. وااای مامانی، مردم. دختر کوری میشینی روی دستت. کیارش اومد داخل و یه سینی دستش بود. وقتی نزدیک شد قیافمو که دید ابروهاشو داد بالا.

کیارش: چی شده؟

من: انگشتم.

بعد گوله گوله اشک ریختم، ایندفعه دیگه واقعا از درد داشتم گریه میکردم. کیارش سینی رو گذاشت روی زمین و اومد سرمو بغل گرفت. بعد که آروم شدم غذامو خوردم. کیارشم رفت پتو و لحاف آورد. خدا رو شکر دو نفره بودن. این لحافو میشه نصفش کنم و به هم ببندم. فکر کنم اینا خوب باشه، ولی بازم کمه و باید بپرم. باز الکی خودمو زدم به خواب و به نقشم فکر میکردم. خدایا خودت کمکم کن.

*****

محسن یه نگاهی به موبایلش کرد و باز به آقای پرند نگاه کرد. مرد بیچاره چقدر قیافش خسته و رنجور شده. میلاد هم روی یکی از مبلها با قیافهٔ در هم نشسته بود. خانم راد و صغری خانم هم همش داشتن گریه میکردن. صغری خانم که غش کرده بود و تازه به هوش اومده بود، خانم راد داشت آب قند به خوردش میداد. محسن کلافه دستی به صورتش کشید . به جای همیشگی آوا نگاه کرد، جایی که آوا همیشه مینشست و تلوزیون نگاه کرد. جایی که آوا خیلی وقتها خندیده بود و بعضی وقتها گریه کرده بود. با این فکر لبخند کجی گوشه ی لبش نشست. چقدر بخاطر ایزل گریه میکرد.

بلند شد و رفت سمت آقای پرند.

محسن: شما برید استراحت کنید. خبری شد من بیدارتون میکنم.

آقای پرند نگاه خسته و اشک آلودش رو به محسن دوخت و با بغض گفت: چطور استراحت کنم؟ چطور بخوابم وقتی که میدونم دخترم وسط یه مشت گرگ تک و تنهاست. نه من نمیتونم. من اون دنیا چطور توی روی مهناز نگاه کنم؟ چطور بگم که از یه دونه دخترت نتونستم مراقبت کنم؟

شروع کرد به گریه کردن. محسن دست گذاشت روی شونش. توی سینش احساس درد میکرد. آوا، کجایی؟ میلاد نزدیک پدرش شد و اونو در آغوش گرفت. دوتایی گریه میکردن. اولین بار بود که اشک میلاد رو میدید.

میلاد: بابا نگران نباش. آوا دختر قویه. اون از پسشون بر میاد.

محسن با صدای گرفته ای گفت: همش تقصیر منه آقای پرند. من وظیفمو خوب انجام ندادم. اگه آوا چیزیش بشه من هیچوقت خودمو نمی بخشم.

خانم راد به پسرش نگاه کرد. اون خوب پسرش رو درک میکرد. میدونست که چی داره توی دل تنها پسرش میگذره. نگاه آوا و محسن رو به هم دیده بود. چندبار هم صدای خندهاشون و حرف زدنهاشونو رو موقعی که میرفته پایین برای آب خوردن از توی اتاق میشنیده.

موبایل محسن زنگ خورد. محسن جواب داد و شروع کرد به حرف زدن. همه زل زده بودن به دهن محسن که یه خبری رو از آوا بشنون. محسن تماس رو قطع کرد.
آقای پرند: چی شد پسرم؟ خبری از آوا نشد؟
محسن: تونستیم با رد یابی که توی ساعت آوا بوده جاشونو پیدا کنیم. اونجا رو زیر نظر گرفتن و کیارش رو دیدن. اینجور که به نظر میاد پیداشون کردن.

آقای پرند چشمهاشو بست و گفت: خدایا شکرت. از آوا خبری نیست؟
محسن: هنوز چیزی نمیدونم. هنوز اون آدمی که بین اونهاست نتونسته با ما تماس بگیره. این یعنی اینکه اونجا امن نیست. خوب من برم.
میلاد: کجا؟
محسن: برم ببینم میتونم سر نخی رو پیدا کنم.
محسن برگشت و به آقای پرند و مادرش نگاه کرد و گفت: قول میدم که آوا رو صحیح و سالم برگردونم. بدون آوا بر نمیگردم.

صبح با صدای کیارش از خواب بیدار شدم. چشمهامو مالوندم و نگاهش کردم.
من: ساعت چنده؟
کیارش: ده. من دارم میرم جایی کار دارم. الانم پاشو صبحونه بخور، قرصتم بخور تا زودی خوب بشی. باشه؟
من: باشه.
یه قرص خوردنی نشونت بدم که حال کنی. کیارش که رفت صبحونمو تند تند خوردم. قرص رو زیر تشک پیش قرصهای دیشبی گذاشتم. شاید بعدا به دردم بخورن. پشت پنجره وایسادم . خوب حالافرض کنیم که من از اینجا هم تونستم برم پایین، بقیش چیکار کنم؟

اینجور که پیداست ما تهران نیستیم. پنجره رو باز کردم و خودمو یکم کشیدم بیرون تا درست ببینم. اینجا که در به بیرون نیست، ولیسمت راست یه راه باریکی هست که فکر کنم به بیرون راه داشته باشه. باز پایینو نگاه کردم، این دوتا غولها هم دم در ساختمون وایساده بودن. ولیخبری از اون دوتا که همش راه میرفتم نیست. با صدای در زود برگشتم عقب. قیافهٔکریه اکبرو دیدم که داشت درو قفل میکرد.

من: چه غلطی داری میکنی؟

اکبر: هیچی، اومدم جواب زبون درازیهاتو بدم.

من: اا؟ این چند روز قشنگ نشستی فکر کردی که چیجوابمو بدی؟ آخیی، دلم برات سوخت.

اکبر: آره دقیقا. ولیجوابم حرفینیست، عملیه.

قلبم وایساد، یا خدا. تازه از شر این کیارش سیریش خلاص شده بودم، نوبت این اسکل شد.

من: عمل؟ آهان، نشستی به حرفم فکر کردی و به این پیبردی که چه قیافهٔک...ی داری؟ آفرین خوب کاری میکنی، اینجوری شاید بختتم باز بشه همین بشیری بیاد بگیرتت.

اوه اوه، انگار زیادی حرف زدم چونکه یهو قرمز شد و هجوم آورد طرفم. منم جا خالیدادم و زود رفتم عقبش و با لگد زدم پشتش که با سر رفت توی دیوار. دستشو گذاشته بود روی سرش که همینجور داشت خون میومد.

اکبر: حالا حالتو میگیرم دخترهٔ همه کاره.

تا اومد یه مشت زدم توی شکمش که دولا شد و شکمشو گرفت. بعدم با آرنج زدم توی کمرش و با پا زدم پشت پاش که زمین افتاد. اومدم باز بزنمش که پامو گرفت که با کمرزمین افتادم . باز دردش پیچید توی کمرم که لبمو گاز گرفتم. اکبر همینجورچهار دست و پا خودشو کشوند بالای سرم و خودشو ول کرد روی تنم . سرشو آورد نزدیک گردنم که چندشم شد. دستش رو داشت میکشید به بدنم و میخندید. یه گاز از گردنم گرفت که یهو دیوونه شدم و با زانوم زدم وسط پاهاش که از دردش ولو شد روم. چرخوندمش و حالا من روی شکمش نشسته بودم، یه مشت زدم توی صورتش که دهنش پر خون شد و دستم بخاطر برخورد مشتهام با دندونهاش زخم شد. سرشو گرفتم توی دستم و مثل دیوونها میکوبیدم به زمین و همینجور زیر لب فحش میدادم.

من: کثافت، بیشعور، بیپدر مادر. به من دست میزنی. منو میبوسی. کثیف. کثافت، کثافت.

به خودم که اومدم دیدم دستم پر خونه و اکبر بیحال روی زمین افتاده . از ترس رفتم عقب، دستمو گذاشتم روی دهنم. من کشتمش، من کشتمش. حالا چیکار کنم؟ به دور و برم نگاه کردم، نگاهم به تفنگش افتاد که موقع درگیری یه گوشه پرت شده بود . زود تفنگو برداشتم، خشابشو باز کردم. پر بود. رفتم سمت در و آهسته بازش کردم، خدا رو شکر قفل بود و من راحت میتونستم به کارم برسم.

پتو و لحافها رو برداشتم و شروع کردم به گره دادن به هم. حالا این لحاف بزرگه رو چجوری دو نصف کنم؟ هرچیزور زدم نمیشد، فقط انگشتم شروع به درد کرد. به دور و برم نگاه کردم که چشمم خورد به دستشویی. آره میتونم آینه دستشویی رو بشکنم. زود رفتم توی دستشویی، لحافو دور دستم کردم و مشت زدم توی آینه که چند تکه شد و افتاد زمین. زود یه تکشو برداشتم و رفتم لحافو تیکه کردم. به طنابی که با لحاف ها و پتوها درست کرده بودم نگاه کردم.

سر طناب رو بستم به دستگیره در دستشویی. از پنجره پایینو نگاه کردم، کسیپایین نبود. خدایا به امید تو. یهو صدای ناله اکبر اومد، برگشتم نگاهش کردم که دستشو گذاشته بود روی سرش و ناله میکرد. دیگه موندنا رو جایز ندونستم و بقیهٔ طناب رو انداختم پایین. تفنگو از پشت گذاشتم توی شلوارم و مانتومو کشیدم روش. بسمالّله گفتم از پنجره پایین رفتم . چشمم به پایین بود که یه وقت کسینیاد. به آخر طناب رسیدم حالا باید پایین میپریدم . چشمهامو بستم و پریدم. احساس کردم استخونهای پاهام شکستن، یه لرزی از پاهام تا سرم احساس کردم. ولینمیشد که معطل کنم، باز به دور و برم نگاه کردم کسینبود. آروم رفتم سمت در ساختمون که دوتا مرد دیدم وایسادن و خیره به رو به روشون شدن. پاورچین پاورچین رفتم سمت همون راهیکه دیده بودم.

چسبیدم به ساختمون و سرک کشیدم، خدایا قربونت که داری کمکم میکنی. اینجا هر روز پر بود از آدم، امروز پرنده هم پر نمیزنه. درختهای اونجا نظرمو جلب کرد، میتونستم از وسط درختها برم که توی دید نباشم. سریع رفتم سمت درختها و شروع کردم به راه رفتن. راه خیلیطولانیبود. از ساختمون رد شدم و رسیدم به حیاطش. البته اونجا باغ بود، فکر کنم شماله چون که حالت ویلاهای شمالی رو داره. چندتا ماشینو دیدم که پارک بودن، خدا کنه کلید توش باشه. داشتم کم کم به آخر باغ میرسیدم که ماشین سفید کیارش وارد شد، بعدشم کیارش پیاده شد و رفت سمت ساختمون. چه حوصله ای داره این الاغا، توی این

موقعیت رفته لباسهاشو عوض کرده و شیش تیغ کرده. لابد خودشو واسه امشب آماده کرده.
پووووووف.
باز شروع کردم به راه رفتن که یهو یکیدست گذاشت روی دهنم و محکم از پشت گرفتم. با آرنج زدم توی شکمش و برگشتم یه مشت دیگه بزنم توی شکمش که دستمو گرفت. صدای گرمشو شنیدم.
محسن: آوا آروم منم.
با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم.
با صدای آرومیگفتم: محسن.
بعد پریدم توی بغلش و شروع کردم به گریه کردن.
محسن: عزیزم آروم باش. من اینجام، چیزیت نمیشه.
من: مرسیمحسن که اومدی.
محسن موهامو بوسید و گفت: دیوونه، مگه میشه من خانوممو ول کنم هان؟ معلومه که میام.
بعد منو از بغلش بیرون آورد و نگاهم کرد. به صورتم دست کشید.
محسن: چی به روزت اوردن؟ این خون چیه؟
من: چیزی نیست، خون اکبره که زدمش. دستم خونی بود حواسم نبود به صورتم کشیدم.
محسن به دور برمون نگاه کرد.
محسن: آوا باید بریم، پلیس اینجا رو محاصره کرده. ولیتا تورو از اینجا بیرون نبرم نمیتونن به اینجا حمله کنن. اون ته باغ میتونیم از دیوارش بریم بالا. حاضری؟
سرمو به علامت مثبت تکون دادم. بعد محسن شروع کرد به راه رفتن منم پشت سرش.
صدای داد کیارش بلند شد و بعدش از ساختمون اومد بیرون.
کیارش: اواا، اواا.
همینجور داشت نعره میکشید، از ترسم چنگ زدم به بازوی محسن. محسن برگشت و نگاهم کرد.
محسن: آوا، بلایی سرت آورده؟
منظورشو فهمیدم، زود جواب دادم: نه، فقط زدم.
محسن دندوناشو روی هم فشار داد و دستمو گرفت و باز راه افتادیم. کیارش به آدمهاش گفت که کلّ باغ رو بگردن، اونا هم همش در حال دویدن به این طرف و اونطرف بودن. حتی توی ماشینها هم میگشتن. به ته باغ رسیدیم.

محسن: من قلاب میکنم تو برو بالا باشه؟

من: خودت چی؟

محسن: من اینجا کار دارم.

من: نه محسن، با هم بریم.

محسن: خیلیخوب باشه، حالا تو برو تا یکیسر نرسیده.

با تردید نگاهش کردم که با ابرو اشاره کرد که برم بالا. پا گذاشتم روی دستش و دست روی شونهاش و وایسادم. قَدَم به بالای دیوار نمیرسید و داشتم کوشش میکردم که خودمو بکشم بالا که یهو زیر پام خالیشد و پرت شدم روی زمین. سرم محکم خورد به دیوار و خون اومد. محسن و کیارش با هم گلاویز شده بودن و مشت بود که حواله هم میکردن. محسن قدش از کیارش بلندتر بود و بهتر میزد. با هر مشتی که محسن به کیارش میزد دلم خنک میشد. کیارش رو چسبوند به دیوار و با یه دستش گردنش رو فشار میداد و با یه دستش دستشو داشت میپیچوند که دوتا مرد اومدن و محسن رو گرفتن. محسن کوشش میکرد که از دستشون رها بشه. کیارش تکیه داده بود به دیوار و داشت نفس نفس میزد.

محسن خودشو از دست اون دوتا کشید بیرون و تا خواست باز حمله کنه به کیارش که صدای شلیک اومد و محسن افتاد. جیغ زدم و چشمهامو بستم. بعد آروم چشمهامو باز کردم.به محسن نگاه کردم که روی کمر افتاده بود و کتفش تیر خورده بود. محسن اومد بلند بشه که لگد زدن توی صورتش که جیغ زدم. پشت سرش یکی توی صورتم زدن . سرمو بالا گرفتم که کیارشو دیدم با چشمهای به خون نشسته.

کیارش: میخوای فرار کنی آره؟ اونم با بادیگاردت. دروغ گفتی به من تو آوا، دروغ گفتی.

بعد شروع کرد به مشت زدن پشت سر هم توی صورتم و همین جور نعره میکشید. یکی هم از پشت محسنو گرفته بود و یکی شون تا میتونست میزدش. بعد که کیارش خستش شد ولم کرد و عقب رفت. من دیگه حال نداشتم. چشمهام باز نمیشد.

کیارش: زندت نمیزارم آوا. ولی قبل از مرگت باید یه حقیقتیو بهت بگم. دوست داری بشنوی؟

محل نذاشتم که اومد موهامو گرفت توی دستش وبه چشمهام زل زد.

کیارش: مطمئنم که دوست داری بشنوی. آخه در مورد مادرته.

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم.

من: چی؟

کیارش: آره عزیزم، میدونی اولین فعالیتمو با بابام کی شروع کردم؟ از همون روز که بمب رو توی ماشین مامانت جا سازی کردم. این پیشنهاد من بود که مامانتو بکشیم. من از دور داشتم نگاهتون میکردم که شوکه شده بودی و داشتی جسد سوخته شده مادرتو نگاه میکردی.

جیغ زدم: نـــــــــــــــــــه.

کیارش خنده ای کرد و گفت: آره، خورد شدن باباتو دیدم. حقش بود. ولی بازم کوتاه نیومد و توی کارهای ما فوضولی کرد.

موهامو ول کرد و پشت بهم وایساد. دستی به صورتش کشید و برگشت سمتم.

کیارش: نقشه برات کشیده بودم، میخواستم بهت یه شب خوبی هدیه بدم و بعدش بکشمت. ولی تو لیاقت نداری.

دست کردم و تفنگو در آوردم ولی پشت کمرم نگهش داشتم، چخماقو کشیدم.

همینجور که از عصبانیت دندونامو روی هم فشار میدادم گفتم: کیارش، مثل سگ میکشمت.

کیارش شروع کرد به قهقهه زدن. با نفرت نگاهش کردم و تفنگو سمتش گرفتم و شلیک. خندش قطع شد. اون دوتا مرد هم دست از زدن محسن برداشتن. محسن با یه حرکت دستاشو آزاد کرد و با سر زد توی شکم عقبیش و با پا زد به جلویش که با سر افتاد زمین. بلند شدم و لنگون لنگون رفتم سمت کیارش که افتاده بود روی زمین و غرق خون بود. تا منو دید شروع کرد به داد زدن.

کیارش: آوا، منو فروختی. منو به این پست فطرت فروختی.

بعد شروع کرد به گریه کردن و با حالت زار گفت: تو مگه نگفتی که منو دوست داری هان؟

بعد باز عصبی شد و داد زد: تو هم میخوای مثل تینا تنهام بذاری؟ نه من نمیزارم، نمیزارم.

با نفرت داشتم به این روانی نگاه میکردم. اگه دست خودم بود میزدم میکشتمش.

کیارش شروع کرد به زدن توی سر و صورتش و فحش دادن و گریه کردن. داشتم همینجور نگاهش میکردم که سرم گیج رفت و قبل از اینکه بیوفتم محسن اومد گرفتم.

****

یکی دستهای محسن رو گرفته بود و یکی هم داشت میزدش. صدای کیارش رو میشنید که چه حرفهایی رو به آوا میزد و خونش رو به جوش میاورد. سعی کرد که دستهاشو آزاد کنه اما اون مرد محکمتر گرفتش و اون یکیدیگه هم پی در پی میزد توی شکم و صورتش. شنید که کیارش در مورد مادر آوا گفت و بعدش هم صدای جیغ آوا رو شنید. بعدش هم شلیک. با وحشت از اینکه کیارش به آوا شلیک کرده به آوا زل زد. اما وقتی که دید کیارش افتاد و تفنگ دست آوا خیالش راحت شد و با یه حرکت سر زد به شکم مرد عقبیش و با پا زد به

پشت پای اون مردی که جلوش وایساده بود که زمین افتاد . باهاشون درگیر شد که دید آوا رفت نزدیک کیارش.

دوتا مرد بیحال روی زمین افتادن . محسن به آوا نگاه کرد که رنگش پریده بود و داشت با نفرت به کیارش نگاه میکرد. میدونست که فقط منتظر یه فرصته تا یه گلوله حروم کیارش کنه و برای همیشه از بین ببرتش. لرزشه پاهاشو دید، بعد دید که داشت میافتد. زود خودش رو به آوا رسوند و توی بغلش گرفتش.

درد بعدی توی کتفش پیچید. با میکروفونش خبر داد که حمله کنن و آمبولانس رو که از قبل آماده کرده بودن رو بیارن داخل. از کتفش همینجور خون میومد اما برای محسن مهم نبود. الان فقط زنده موندن آوا براش مهم بود. دستی کشید به صورت ظریف آوا که الان پر از زخم و کبودی شده بود. پیشونیش رو بوسید و توی گوشش زمزمه کرد.

محسن: چشمهاتو باز کن آوای من. ببین که محسنت بغض راه گلوشو گرفته. اشک توی چشمهاش جمع شده. چشمهاتو باز کن و باز با شیطونی بهم بگو که یه بلایی سر شرفت میارم.

دست آوا رو گرفت و گذاشت روی قلبش و ادامه داد: آوا ببین قلبم داره کند میزنه. پس چشمهاتو باز کن تا باز هم قلبم تند تند بزنه و تو بگی که داره بندری میزنه.

آمبولانس که رسید آوا رو بغل کرد و رفت سمتشون. آوا رو گذاشت روی برنکارد. رسیدن به بیمارستان. آوا رو بردن توی اتاق و محسن رو راه ندادن. دلش میخواست داد بزنه که من شوهرشم، حقمه که پیشش باشم. اما جلوی خودش رو گرفت و با دستهای لرزون زنگ زد به میلاد.

چشم باز کردم، همه جا سفید بود. فهمیدم که توی بیمارستانم. خدایا شکرت که از اونجا نجات پیدا کردم.

بابا: آوا بابا بیدار شدی؟

به سمت بابا نگاه کردم. از دیدن قیافش شوکه شدم. بابا انگار توی چند روز چند سال پیرتر شده بود و از همیشه ریش و سیبیلش پرتر شده بود. موهاش نا مرتب بود و زیر چشمهاش گود افتاده بود.

با صدای آرومی گفتم: بابا.

بابا: جان بابا. عزیز دل بابا. قربونت برم من آوای بابا. خدایا شکرت که دخترم حالش خوبه. خدایا شکرت که دخترمو ازم نگرفتی.

گرفتم توی بغل و دوتایی شروع کردیم به گریه کردن. خوب که گریه کردیم و بابا هم تا می تونست بوسم کرد دیگه بی خیالم شد و حالا نوبت نگاه کردنش بود. همون موقع در باز شد و میلاد که حال بهتری از بابا نداشت اومد داخل. اونم اومد کلی بوس و بغل و قربون صدقه تا بی خیالم شد.

من: محسن چی شد؟ حالش خوبه؟

میلاد: آره نگران نباش، همین الان پیشش بودم حالش خوبه. فقط کتفش تیر خورده و مشکل جدی نیست.

من: میلاد چقدر با ریش شبیه جوونیهای بابا شدی.

میلاد و بابا خندیدن. بابا خیره شد به میلاد و گفت: آره راست میگه.

یکم شوخی مسخره کردیم تا اینکه میلاد رو کرد به من.

میلاد: آوا خیلی اذیتت کردن؟

من: آره، ولی به جاش اینقدر زدیمشون که دلم خنک شد.

میلاد: کیارش و آدمهای که توی اون خونه بودن و دستگیر کردن. فقط مونده خود بشیری.

بابا: محسن میگفت که انشالله به همین زودیها اونو هم دستگیر میکنن.

*****

جلوی پنجرهٔ اتاقم وایساده بودم و به حیاط خونمون نگاه می کردم. فردای اونروز من و محسن اومدیم خونه. من زیاد چیزیم نبود و فقط بعضی موقعها انگشتم و پهلوم درد می گرفت. صورتمم که هنوز کبود بود، کیارش احمق اینقدر زده بود که بینیم شکسته بود. محسنم کتفش فقط تیر خورده بود ولی باید استراحت میکرد.

از روزی که اومده بودیم زیاد ندیدمش. یعنی نمیشد که ببینمش، چونکه همه مخصوصا بابا و میلاد خیلی دور و برم بودن و نمیذاشتن آب تو دلم تکون بخوره. میلاد بهم گفت که از روی موبایل و ساعتی که محسن واسهٔ تولدم بهم داده بود و توش ردیاب بوده منو پیدا کردن و بعدشم محسن میاد و با چندتا از اونها درگیر میشه تا وقتی که منو وسط درختها میبینه. پس بخاطر همین بود که محسن همیشه ازم می خواست ساعت رو دستم کنم.

میلاد میگفت که محسن از اولش به کیارش شک داشته. یادم اومد وقتی که بهم میگفت از نگاهای کیارش خوشم نمیاد. توی شمال بهم تفنگ داد. پس محسن میدونسته که ممکنه همچین اتفاقی پیش بیاد .

از اونروز خیلی از دوستهام اومده بودن خونمون هم عیادت من، هم محسن. کامی و بهار تقریبا هر روز میومدن و زنگ میزدن. قرار شد که چند ماه دیگه عروسی بگیرن و برن خونهٔ خودشون.

از پنجره دیدم که خاله رفت دم در و داشت با نگهبانها حرف میزد. بعدش دیدم در باز شد و یه خانم چادری اومد توی خونه. وقتی نزدیک شد از تعجب چشمم چهارتا شد. نازنین اینجا چیکار میکنه؟

با خاله اومدن توی خونه. خواستم برم بیرون ببینم چیکار داره که صداشونو شنیدم که داشتن از پلها میومدن بالا. اینم انگار خوب بهونه ای دستش اومدها، هر موقع محسن یه چیزیش میشه از خدا خواسته میادش. دخترکهٔ الاغ. رفتم سمت در که برم بیرون اما زود پشیمون شدم. باید یه بهونه ای داشته باشم که برم توی اتاق محسن.

منتظر موندم یکم بگذره. ربع ساعت بعدش رفتم سمت در اما درو آروم باز کردم که محسن نشنوه. رفتم پشت در اتاق محسن گوش وایسادم، یه صداهایی میومد ولی واضح نبود. بدون اینکه در بزنم رفتم داخل.
من: محسن میگم که....

از صحنه ای که دیدم خشکم زد، نازنین کنار محسن
نشسته بود و شالشو در آورده بود. صورتش نزدیک صورت محسن بود مثل وقتی که همدیگه رو میبوسن. یعنی داشتن همدیگه رو میبوسیدن؟ زود خودم و جمع و جور کردم.
من: ا، شمایید. نمیدونستم شما تشریف آوردید. راستی گفتید اسمتون چی بود؟
نازنین از عصبانیت قرمز شده بود و گفت: نازنین.
من: آهان آره. حالتون خوبه؟ چه عجب یادی از ما کردید.
نازنین: اومده بودم زیارت پسر عمم.
پرو، اومده خونهٔ ما بعد زبون درازم هست. منم مثل خودش پرو رفتم نزدیک محسن.

من: محسن تو که درد نداری؟ می خوای اتاقو خالی کنیم که استراحت کنی؟
محسن: آره، یکم درد دارم. اگه اتاقو خالی کنید ممنون میشم.
من: باشه عزیزم.

نازنین تیز نگاهم کرد ولی همینجور نشسته بود. منم کم نیوردم دست به کمر وایسادم و زل زدم بهش. وقتی دید من همینجور وایسادم مجبور شد بلند شد و رفت روسریشو برداشت و خداحافظی کرد و رفت. فکر کردی نازنین خانم میزارم راحت حرفاتو بهش بزنی؟ صبر کن تو هم یه روزی حالتو میگیرم. منم پشت سر نازنین از اتاق رفتم بیرون. توقع داشتم محسن صدام کنه و ازم بخواد که بمونم. بعد بهم بگه که تو اون چیزی که دیدی اشتباه بود و چیزی بین ما نیست، اما صدام نکرد.

الان چهار روز از روزی که نازنین اینجا بوده می گذره اما محسن حتی کوشش نکرد کهچیزی رو توضیح بده. دیگه داشتم دیوونه میشدم، تصمیم گرفتم برم باهاش حرف بزنم. مثل همیشه یه تقی به در زدم و رفتم داخل. از چیزی که دیدم واقعا شوکه شدم. توقع دیدن هر چیزی رو داشتم الا اینو. لپ تاپ محسن روشن بود و روی عکس نازنین بود. یعنی محسن داشته عکس نازنین رو میدیده؟ دیوونه شدم در حد مرگ. عقب عقب از اتاق رفتم بیرون.

رفتم توی اتاقم، نه نه باورم نمیشه. همینجور توی اتاقم راه میرفتم و فکر می کردم. یعنی چی شده؟ یعنی نازنین چی بهش گفته که این اینجوری شده؟ آوا خره نازنین چیزی نگفته. فقط جلوش بی حجاب گشت و نصف بدنشو انداخته بیرون و بعدشم یه ماچیشم کرده.

کم کم داشت حرفهای محسن یادم میومد که میگفت من زن سفید دوست دارم. به خودم توی آینه نگاه کردم، سفیدم ولی نه به سفیدی نازنین. نازنین مثل برف بود و دیگه خیلی بی رنگ و رو بود. موهای بلند خوشش میاد، موهامو باز کردم و بهش نگاه کردم. تا کمرم میرسید، اما عکسی که از نازنین دیدم موهاش تا پشتش بود. من چشمم مشکیه، ولی نازنین سبز.

پشتمو به آینه کردم و خودمو با نازنین مقایسه کردم. من لاغر و بلند که چند ماهی میشه یکم به اصطلاح آب زیر پوستم رفته. ولی نازنین قدش کوتاه و تپل و تو پره. شاید محسن از

دختر تپل خوشش میاد. شاید به قولا خوشش میاد که دختر کوتاه باشه که توی بغلش جا بشه. وای خدا دارم دیوونه میشم. مانتومو پوشیدم و از خونه زدم بیرون. البته همراه محمد.
من: محمد، خودم می خوام برونم، باشه؟
محمد که این چند وقته دوستم شده بود و خیلی سخت نمیگرفت زود قبول کرد و سوار ماشین شدیم. فقط داشتم میروندم، اونم با سرعت خیلی زیاد. انگار محمد فهمیده بود که حالم خوش نیست بخاطر همین چیزی بهم نمی گفت.
من که همیشه خوشگل بودم. همیشه همه ازم تعریف میکردن. من که اینهمه خاطر خواه داشتم. یعنی میشه محسن نازنینو به من ترجیح بده؟ آخه مگه من چی کم دارم؟ خدایا، چرا مردا اینقدر بی معرفتن؟ اونایی که پاکنو نمیخوان، ولی اونی که از همه کثیفتره رو میخوان.

ماشین رو پارک کردم و سرمو گذاشتم روی فرمون و شروع کردن به گریه کردن. اینقدر گریه کردم که دیگه اشکی برام نموند. بی چاره محمد رفت برام آب میوه گرفت و ازم خواست که صندلی کنار بشینم. منم چونکه دیگه جون نداشتم قبول کردم. خونه که رسیدم مستقیم رفتم توی اتاقم.

موقع شام بود که من فقط داشتم با غذام بازی می کردم. تلفن زنگ خورد که میلاد رفت جواب داد.
میلاد: محسن، یه خانمی به اسم نازنین کارت داره.

محسن تند برگشت نگاهم کرد. اما من بدون اینکه نگاهش کنم مشغول خوردن شدم. اونم چه خوردنی، هیچی از گلوم پایین نمی رفت. یه ده دقیقه ای میشد که حرف میزدن .

من شب بخیر گفتم و رفتم بالا و محسن هنوز داشت با نازنین حرف میزد. خدایا من چیکار کنم؟ دارم دیوونه میشم. پس بگو چرا نمیومد خواستگاریم، بخاطر اینکه هنوز نتونسته عشق قدیمیشو فراموش کنه.

همیشه میگفتن که آدم فقط یه بار عاشق میشه و هیچوقت نمیتونه اولین عشقشو فراموش کنه. پس من دلمو به چی خوش کرده بودم؟ محسن عاشقم نبود، فقط من جایگزین نازنین بودم.

فردا صبحش با قیافه ای پوف کرده از خونه زدم بیرون. نمیدونم چرا ولی دوست داشتم برم اون کافی شاپی که همیشه سهراب میرفت. محمد توی ماشین موند و من رفتم توی کافی شاپ. سر جای همیشگی سهراب نشستم. من کلی اینجا خاطره داشتم. ولنتاین با هم اومدیم اینجا و اون بهم یه عروسک هدیه داد. چقدر ناراحت شده بود که براش کادو نگرفتم، ولی من آخرش سورپریزش کردم و کادوشو از توی کیفم در آوردم. وقتی که کادو رو باز کرد و عطر مورد علاقشو دید قیافش دیدنی بود.

توی همین فکرها بودم که گارسون اومد. گارسون می شناختم، بهش سفارش آب میوه و کیک دادم. باز رفتم توی فکر. یعنی من عاشق سهراب بودم؟ اگه بودم چطور تونستم فراموشش کنم؟ شاید چونکه خیانت کرده. یا شاید اصلا من عاشقش نبودم و فقط دوست پسر معمولیم بود. ولی خاطره های خوبی باهاش داشتم. هیچوقت نه نمی گفت، هرچی رو می خواستم برام انجام میداد. اگه خیانت نمیکرد شاید هنوز با هم بودیم، شایدم الان ازدواج کرده بودیم.

با صدای سلامی سرمو بالا گرفتم. دوتا چشم آبی که یه وقتایی خیلی دوستشون داشتم.

سهراب: اجازه هست که بشینم؟

من: آره بشین.

سهراب با لبخند نشست که گارسون سفارشاتمو آورد و یه کیک و قهوه هم واسهٔ سهراب.

سهراب: تنها اومدی.

من: اوهوم، به تنهایی احتیاج داشتم.

سهراب: راستش علی(گارسون) بهم زنگ زد و گفت که آوا تنها اومده و خیلی هم گرفتست. واسهٔ همین منم زود خودمو رسوندم.

من: مرسی.

سهراب: خوب نمی خوای در موردش صحبت کنی؟

من: چیزی نیست.

سهراب: باشه، هرجور راحتی. راستی، شنیدم که دشمنهای بابات دزدیده بودنت و خیلی اذیتت کردن. چندبار خواستم بیام خونتون ولی آدرس نداشتم. هرچی به کامی زنگ زدم هم جواب نداد. دیگه نشد بیام. حالا بهتری؟

من: آره خوبم.

سهراب: بینیت شکسته آره؟ صورتتم هنوز یکم جای کبودیها هست.
من: آره، هم بینیم شکسته هم انگشتم و دندم.

بعد دستمو بالا گرفتم تا ببینه. سهراب یه لبخند شیطانی زد.
سهراب: انگشت نشونش دادی؟
نمیدونم چرا ولی از طرز حرف زدنش و از اینکه اون خوب منو می شناخت و زود فهمیده بود که چرا انگشتم شکسته خندم گرفت. با لبخند سرمو به علامت مثبت تکون دادم. سهراب بلند زد زیر خنده.
سهراب: چه بلایی سر اونا آوردی؟ مطمئنم که اینقدر بهشون از زندگی اسفبارشون تیکه انداختی که اونا دپرس شدن و از زندگیشون سیر شدن.
زدم زیر خنده.
من: دقیقا همینجور بود.
بعد شروع کردم به تعریف کردن از اون چند روزی که گروگان بودم و چطوری فرار کردم.
سهراب: من میدونستم که این پایین اومدنهات از پنجره و فرار کردنهات آخرش به دردت میخوره.
با خنده سرمو تکون دادم. سهراب یکم رفت توی فکر که دستمو جلوی صورتش تکون دادم.
من: آهای خوشگل، به چی داری فکر میکنی؟
سهراب به خودش اومد. دستشو گذاشت روی دستم که با تعجب بهش نگاه کردم.
سهراب: آوا به حرفهام فکر کردی؟
جوابم سکوت بود.
سهراب: آوا می دونم من بد کردم به تو. خیلیم بد کردم. ولی بخدا الان پشیمونم. من بعد از رفتنت فهمیدم که چقدر برام عزیز بودی و من قدرتو ندونستم. وقتی که بعد از دو سال دیدمت فهمیدم که هنوز هم دوست دارم و این دوست داشتن از بین نرفته.

همینجور ساکت نگاهش می کردم.
سهراب: آوا حاضری با من ازدواج کنی؟
من: ولی سهراب من دوستت ندارم.
سهراب: می دونم، ولی برام فرقی نمیکنه. من میزارم که تو عاشقم بشی. قول میدم که خوشبختت کنم آوا. هوم نظرت چیه؟

نه من دوسش نداشتم. خره، الان بهترین موقعیت که به محسن ضربه بزنی. تو که بهش گفتی که دوسش نداری، خودشم میدونه. پس اگه خودش می خواد تو هم قبول کن. محسن که داره به نازنین بر میگرده، از اون روز حتی نیومده ازت معذرت خواهی کنه. اون عشقشو فراموش نکرده و تورو نمیخواد. پس تو چرا بخاطر اون موقعیت به این خوبی رو از دست بدی؟ به سهراب نگاه کردم که منتظر داشت نگاهم میکرد.

سهراب: آوا نمیدونی وقتی علی بهم زنگ زد و گفت که اومدی روی صندلیه همیشگی من نشستی چقدر خوشحال شدم. من با کلی امید اومدم اینجا. نا امیدم نکن آوا.
من: باشه، امشب با خانواده بیاین خونمون.
سهراب خشکش زده بود، اصلا فکرشو نمیکرد من اینقدر راحت قبول کنم. به خودش اومد و بهم لبخند زد. بعد دستمو بوسید.

میلاد سرشو آورد توی اتاق.
میلاد: آوا بابا میگه بیا پایین کارت داره.
من: باشه.
میلاد درو بست و رفت. رفتم جلوی آینه و موهامو شونه کردم. دیشب سهراب و خانوادش اومدن خواستگاری. وقتی رفتن و بابا ازم پرسید که نظرت چیه من همون موقع موافقتمو اعلام کردم. الان لابد بابا صدام کرده تا درمورد سهراب باهام حرف بزنه.
به در بسته اتاق محسن نگاه کردم. امروز زنگ زده بودن بهش و گفته بودن که بشیری رو دستگیر کردن و از محسن خواستن که بره اونجا. از پله ها رفتم پایین، بابا داشت تلویزیون میدید.
من: بابا با من کاری داشتید؟
بابا تلویزیونو خاموش کرد و آرنجشو گذاشت روی پاهاش و زل زد به من.
بابا: آره. می خواستم بپرسم که تو فکرهاتو کردی؟
من: آره بابا، من جوابم مثبته.
بابا: آوا این زندگیه، بازیچه که نیست که بخوای الکی تصمیم بگیری. یکم بیشتر فکر کن.
من: نه بابا، من فکرهامو کردم. شما هم چه اجازه بدید چه ندید من با سهراب ازدواج می کنم.

بابا دستشو بالا برد و یه سیلی زد توی گوشم. دست کرد توی موهاش و بعد کلافه دست کشید به صورتش. رفتم نزدیکش و جلوی پاهاش زانو زدم.

من: بابا، ببخشید. بابا موافقت کنید دیگه. مگه شما خوشبختی منو نمیخواید؟ خوب من با سهراب خوشبخت میشم.

بابا: کدوم خوشبختی؟ بدون عشق ازدواج کردنم خوشبختی میاره؟ تو چی فکر کردی؟ اینی که میگن بعد از ازدواج عشق به وجود میاد صد در صده؟ نه دختر گلم، نه عزیزم. خیلیها به امید عشق بعد از ازدواج عروسی کردن ولی به دو ماه نکشیده طلاق گرفتن. یا اگه طلاق نگرفتن تا آخر زندگیشون با بدبختی زندگی کردن. من خوشبختیتو می خوام که میگم نه.

من: بابا، من عاشق کسی نیستم. من عاشق نمیشم. من از سنگم. من دختر خوبی نیستم، کسی منو دوست نداره بابا. بابا تورو خدا اجازه بدید. تورو خدا.....

بقیه حرفم تبدیل به هق هق شد. بابا سرمو بغل گرفت و بوسید.

بابا: باشه، اگه می خوای ازدواج کنی من حرفی ندارم. ولی آوا توقع نداشته باش که مثل همیشه باهات برخورد کنم و وانمود کنم خوشبختی و من هم راضیم.

****

فردا قرار بود که با محسن بریم صیغمونو فسخ کنیم. بشیری و دار و دستشو گرفته بودن و محسن داشت از اینجا برای همیشه میرفت. این چند روز کارم شده بود که بشینم جلوی آینه و به خودم نگاه کنم. میخواستم بفهمم که چرا محسن نازنین رو به من ترجیح داده. غرورم شکسته بود. من اینقدر کوتاه اومدم که آخرش اینجوری بشه؟ نمیذارم بفهمی خوردم کردی. حالا نوبت منه که داغونت کنم محسن خان.

صدای در اتاق منو از فکر بیرون آورد. به سمت در برگشتم و گفتم بفرمایید تو. محسن با یه لبخند کمرنگی اومد توی اتاق.

محسن: می خواستم باهات صحبت کنم.

با اینکه درونم غوغایی بود اما قیافهٔ خونسردی به خودم گرفتم.

من: اتفاقا منم می خواستم باهاتون صحبت کنم آقای راد. اگه اجازه بدید من اول شروع کنم.

محسن منتظر نگاهم کرد.

من: آقای راد راستش می خواستم ازتون بابت همهٔ زحماتتون توی این یک سال تشکر کنم. هم شما هم مادرتون واقعا در حق من لطف کردید. اگه یه موقع نا خواسته باعث شدم که شما ازم دلخور بشید واقعا معذرت می خوام. شما واقعا کارتونو خوب انجام دادید. ممنون.

صدام داشت میلرزید. محسن داشت یه جوری نگاهم میکرد. یه چیزی توی نگاهش بود، مثل پشیمونی. محسن دستی به صورتش کشید و نفس صدا داری کشید.

محسن: میشه ازتون خواهش کنم همراه من بیایید؟

بدون هیچ حرفی نگاهش کردم.

محسن: دوست دارم بریم همونجایی که اون بار با هم رفتیم.

زمزمه کرد: جایی که هروقت دلم میگیره...

با این حرفش قلبم تیکه تیکه شد. بدون هیچ حرفی رفتم سمت کمد لباسام و مانتومو پوشیدم.

*****

به نور ماشینها نگاه می کردم. چشمهامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. برگشتم به محسن نگاه کردم که یه پاشو روی یه سنگی گذاشته بود و دستهاش توی جیب پالتوش بود. خیره شده بود به ماشینهایی که در حال رفت و آمد بودن. برگشت سمتم که زود نگاهمو ازش گرفتم.

محسن: خانم پرند.

برگشتم نگاهش کردم.

محسن: میشه اون آهنگ رو که گفتم خیلی دوستش دارم از گوشیتون بذارید؟

نگاه سردی بهش کردم و گوشیمو از توی جیبم در آوردم. آهنگی رو که می خواست گذاشتم.

امروزو یادت باشه، این لحظهٔ غمگینو. این بغض نفس گیرو، این سکوت سنگینو

امروزو یادت باشه، این حال پریشونو. این لرزش دستامو، این چشمهای گریونو

سرمو گرفتم بالا و زل زدم به چشمهاش. برای آخرین بار زل زدم به چشمهایی که عاشقشون بودم.

حالا که ازم سیری، امروزو یادت باشه. حالا که داری میری، امروزو یادت باشه.

چشم به راهتم هرروز، تا وقتی که برگردی. امروزو یادت باشه، امروز خطا کردی.

یه قطره اشک از چشمم چکید. وای خدای من، توی چشمهای محسن اشک جمع شده. اما، محسن که منو نمیخواد. یعنی داره به یاد نازنین اشک میریزه؟ با حرفی که زد جواب سوالمو گرفتم.

محسن: نازنین....

با این حرف داغ شدم، بهش پشت کردم و اشکامو پاک کردم. بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدم و صندلی رو خوابوندم. محسن سوار ماشین شد و توی سکوت میروند. تا رسیدیم خونه

زود از ماشین پیاده شدم و مستقیم رفتم توی اتاقم. دوتا قرص آرامبخش برداشتم و با آب خوردم.

سهراب داشت به ویترین با دقت نگاه میکرد.

سهراب: آوا این ببین خوبه؟

به حلقه ای که داشت نشون میداد نگاه کردم، واقعا حرف نداشت اما برای من فرقی نمیکرد.

من: آره خوبه.

سهراب خوشحال شد و با هم رفتیم توی مغازه و به مغازه دار گفت که برامون همونا رو بیاره.

با هم سوار ماشین شدیم و من زود چشمامو بستم.

چه زود همه چیز گذشت، من و محسن صیغمون فسخ شد و محسن برای همیشه رفت. بی چاره خاله چقدر گریه کرد و ازم قول گرفت که برم بهش سر بزنم. اما آخه چجوری؟ مگه من می تونستم برم محسنو دست تو دست یکی دیگه ببینم؟

امروز اومدیم حلقه خریدیم، هفتهٔ دیگه عقد و عروسیمونه. خودم خواستم که دوتاش توی یک روز باشه و توی خونه و خوانوادگی برگزار بشه. بابا می خواست که صیغه کنیم اما من اجازه ندادم و گفتم که تا عقد صبر می کنیم. نمیخواستم که دستش بهم بخوره یا بهم نزدیک بشه. لا اقل این بهونه رو داشتم که به هم نا محرمیم تا بهم نزدیک نشه.

وقتی رفتم خونه دیدم که بهار اونجاست. خیلی خوشحال شدم از اینکه اومده. ولی انگار بهار خیلی عصبی بود. با هم رفتیم توی اتاق که شروع کرد به داد زدن.

بهار: چه غلطی داری میکنی تو؟ داری عروسی میکنی و به من چیزی نگفتی؟ اونم با کی؟ با سهراب.

من: ببخشید سرم شلوغ بود نتونستم زودتر خبرت کنم. بعدشم مگه سهراب چشه؟

بهار: آوا، مثل اینکه یادت رفته که این آقا بهت خیانت کرد. اونم با دوستت. بعدشم پس محسن چی؟

از این حرفش شوکه شدم.

من: چی؟ محسن؟ چه ربطی داشت؟

بهار: آوا لطفا دروغ نگو. من می دونم که محسنو دوست داری. می دونم که اونم دوست داره، پس این بچه بازیا چیه؟ شما دارید با کی لج میکنید ؟

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و شروع کردم به گریه کردن. بهار اومد بغلم گرفت و پا به پای من گریه کرد.

من: بهار من چقدر بدبختم، خیلی بدبختم. بهار من لیاقت اونو ندارم.
باز زدم زیر گریه. بهار موهامو نوازش میکرد.
بهار: ششش، آروم باش عزیزم.
من: بهار من عاشقش شدم، عاشق محسن شدم. من خودم بهش ابراز علاقه کردم. باور میکنی بهار؟ آوای مغرور به پسر ابراز علاقه کرده. بهار ما صیغهٔ هم بودیم.
بهار سرمو از بغلش آورد بیرون و با تعجب زل زد بهم.
من: آره، بابام خواست صیغه کنیم تا محسن راحت باشه. این موضوع مال قبل از اینکه من عاشقش بشم بود. ولی بهار من کم کم عاشقش شدم. اون زندگیمو عوض کرد. باعث شد که من خوب و بد رو از هم تشخیص بدم. باعث شد که با میلاد صمیمیتر بشم. باعث شد که با بابام آشتی کنم. از همه مهمتر باعث شد که من خدا و پیغمبر خودمو بشناسم. بهار من بد بودم، اون خوبم کرد. ولی الان چی؟ وقتی که فکر می کردم که دیگه همه چیز تمومه و ما مال همیم فهمیدم که اون منو دوست نداره. اون نامزد قبلیشو، نازنینو دوست داره. یادته توی بیمارستان اومده بود؟
بهار سرشو به علامت مثبت تکون داد.
من: اون نامزد محسن بوده. الان برگشته، میگه که پشیمونه و می خواد برگرده. من دیدمشون که داشتن هم دیگه رو میبوسیدن. دختره بدون روسری جلوش نشسته بود و محسن هیچی نمی گفت. محسنی که بخاطر اینکه من پیژامه میپوشیدم از بابام خواست که صیغه کنیم، الان براش عادی بود. عکسهاشو توی لپ تاپش داره و بهشون زل میزنه تا دل تنگیش رو برطرف کنه. بهار من حقی ندارم که با خودخواهیم بینشونو بهم بزنم. من اومدم کنار که محسن خوشبخت بشه. این تنها کاریه که می تونم در برابر اونهمه خوبی که در حقم کرد بکنم.
زمزمه کردم: من غرورم خورد شده، نمیذارم بیشتر از این باهام بازی کنه.
باز رفتم توی بغل بهار و گریه کردم. بهار همینجور نازم میکرد و ازم می خواست که آروم باشم. بعد که آروم شدم رفتم یه آبی به صورتم زدم و اومدم بیرون. بهار زل زده بود به قالی و رفته بود توی فکر.
من: بهار، امروز با سهراب میخوایم بریم خرید لباس عروس. زنگ بزن به کامی و بگو بیاد اینجا تا با هم بریم.
بهار: باشه.

سهراب که اومد همه سوار ماشین شدیم. وقتی رسیدیم به مغازه مورد علاقمون پیاده شدیم. از قبل به سهراب گفته بودم که لباس سفید نمی خوام چونکه از رنگ سفید متنفرم و لباس رنگی بیشتر دوست دارم. ولی واقعیتش این بود که نمیخواستم لباس سفید برای مردی جز محسن بپوشم. منی که اینقدر سخت گیر بودم و مغازه ها رو اینقدر می گشتم تا یه چیزی پیدا کنم، با اولین لباسی که سهراب انتخاب کرد موافقت کردم. حتی نذاشتم کفش برام بگیره و گفتم که کفش دارم و لازم نیست الکی خرج کنیم.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت رستوران که کامی صدام کرد.

کامی: آوا، اونورو ببین.

به سمتی که اشاره میکرد نگاه کردم، یه پسر که زیر ابرو برداشته بود و دماغشو عمل کرده بود توی ماشین بغلیمون بود.

کامی: با سه. باشه؟ یک، دو، سه.

من و بهار شروع کردیم با کامی به دست تکون دادن واسهٔ پسر و لبخند زدن. پسره بیچاره همینجور داشت نگاهمون میکرد، بعد که دید ما زدیم زیر خنده یه فحشمون داد و رفت.

همینجور داشتیم می خندیدیم که یاد اونروز که همین کارو با محسن کردیم و محسن چقدر از این حرکتم ناراحت شده بود افتادم.

بهار: راستی آوا، دماغتو عمل کردی یا مال همون شکستگیه که چسب زدی؟

من: نه عمل کردم.

بهار: اِ، خوب کردی. حالا عمل عادی بود یا زیبایی هم بود؟

من: زیبایی هم کردم.

کامی: بسکه احمقی. دماغت خوب بود که. حالا حتما باید مثل خوک بشی که دماغت خوشگل بشه؟

من: خوکیش نکردم، ولی قلمیش کردم و یکم کوچیکترش کردم همین.

کامی ادامو در آورد و گفت: همین.

منو رسوندن دم آرایشگاه و رفتن. وقتی که کار آرایشگر تموم شد به خودم توی آینه نگاه کردم. موهامو کوتاه کوتاه کرده بودم. نمیدونم چرا ولی دوست داشتم که با محسن لج کنم. هرچی که محسن خوشش نمیومد انجام میدادم، مثلا پوستمو برنز کرده بودم، دماغمو عمل کرده بودم، حالا هم موهامو کوتاه کرده بودم. نمیخواستم چیزیم منو به یاد محسن بندازه.

بماند که وقتی رفتم خونه چقدر بابا و میلاد باهام دعوا کردن. ولی برعکسشون سهراب خیلی خوشش اومد و گفت که بهم میاد. از اونروز که بابا زد توی گوشم خیلی باهام سر سنگین شده بود. ولی خدا رو شکر میلاد به نظرم احترام گذاشته بود و هوامو داشت.
به رو به روم نگاه کردم. دو تا جوون که با هم راه میرن و دست همدیگه رو گرفتن. لبخندی زدم و براشون آرزوی خوشبختی کردم.

به امروز فکر کردم، امشب عروسیمه. سهراب اومد دنبالم و با بهار رفتیم آرایشگاه. فکرم خیلی مشغول بود، احتیاج به تنهایی داشتم. بهار رو مجبور کردم که بجای من بشینه و خودش رو درست کنه تا من برم یکم فکر کنم.
الان توی پارک نشستم و دارم به مردم نگاه میکنم. امشب چیکار کنم؟ فرار کنم؟ نه، برای بابام و میلاد بد میشه. عروسی رو بهم بزنم؟ نه، محسن خوشحال میشه که من عاشقشم و نتونستم فراموشش کنم. ازدواج کنم؟ شاید خوشبخت بشم. خوشبخت؟ با سهرابی که هزارتا دوست دختر رنگ وا رنگ داره؟ سهرابی که هرروز اس ام اسهای عاشقونشو که واسهٔ دوست دخترهاش میفرسته رو میبینم؟ با اون خوشبخت بشم؟ نه نمیشم. پس من برم بمیرم دیگه.

آره، خودشه، خودمو بکشم. امشب که عروسی میکنم، بعدش خودکشی میکنم. زل زدم به درخت تنومندی که اون وسط بود. من مثل تو قوی نیستم، خیلی ضعیفم. امشب برای همیشه از این دنیا میرم. میرم پیش مامانم، جایی که راحتم.آره امشب سفید بخت میشم، امشب کفن میپوشم. با این فکر یه لبخند مثل دیوونه ها زدم و راه افتادم. نمیدونم چطوری خودمو رسوندم به آرایشگاه. آرایشگر همش غر میزد که بهار بهش گفت که خیلی ساده آرایشم کنه چونکه وقت نیست. موهامم که کوتاه بود و کاری نداشت. با کمک بهار لباس بنفشمو تنم کردم. اگه یه روز دیگه بود لابد کلی از قیافه و لباس خودم ذوق می کردم. ولی الان مهم نیست، چونکه می خوام برم زیر خاک.

سهراب اومد دنبالم و با هم سوار ماشین شدیم. وقتی که رسیدیم خونه همه دم در جمع شده بودن و خوشحالی میکردن. صغری خانم اسپند دود کرده بود و خاله قرآن گرفته بود که از زیرش رد بشیم. میدونستم که امروز خاله چون که قول داده بود اومده.نگاهش غمگین اما لبش خندون بود. سر سفره که نشستیم متوجه نگاه غم زدهٔ کامی و بهار شدم. دلم برای

شیطونیهاشون تنگ میشه. به قیافهٔ دوست داشتنی و جذاب داداشم نگاه کردم، بعد از من چی میکشه؟ نگاهم سر خورد به قیافهٔ غمگین و متفکر بابا، بابایی حیف که دیر همدیگه رو فهمیدیم. مامان من امشب میام پیشت، دیگه غصه ای ندارم. دارم به آرزوم میرسم و یه بار دیگه مامانمو میبینم.

عاقد شروع کرد به خوندن صیغهٔ عقد. من داشتم به نزدیک شدن ساعت مرگم فکر می کردم که یهو صدای بابا اومد.

بابا: ببخشید یه لحظه صبر کنید. آوا بیا بیرون کارت دارم.

با تعجب به بابا نگاه کردم که اشاره کرد برم دنبالش. با هم رفتیم توی حیاط.

بابا: برو زیر آلاچیق من الان میام.

با سر اشاره کردم که باشه و راه افتادم سمت آلاچیق. نشستم و زل زدم به دستم، تا ده دقیقه دیگه حلقه به این دستم اضافه میشه. بوی خوبی توی فضا پیچید که باعث شد چشمهامو ببندم و نفس عمیقی بکشم.

محسن: خیلی بچه ای.

تند چشمهامو باز کردم و با چشمهای از حدقه در اومده و دهنی باز زل زدم به محسن که رو به روم نشسته بود.

محسن: واقعا خیلی بچه ای که می خوای با کسی که هیچ حسی بهش نداری ازدواج کنی و عشقتو فدا کنی. واقعا اگه من نمیومدم می خواستی بله رو بگی و بعدشم خودکشی کنی؟

دندونامو از عصبانیت روی هم فشار دادم و گفتم: نمیخواد بترسی، خودکشی نمیکنم.

نمیخواد وجدانت ناراحت باشه. برو به زندگیت برس.

محسن سرشو آورد جلوی صورتم و گفت: زندگی من اینجاست، درست رو به روم نشسته.

اول با بهت بهش نگاه کردم، بعد نفس راحتی کشیدم و تکیه دادم به عقب. اما زود اخم کردم.

من: اگه کاری نداری برم. نا سلامتی امشب عروسیمه.

محسن: چرا کارت دارم. آوا، عروسی رو بهم بزن.

از جام بلند شدم و همینجور که سمت در خونه میرفتم گفتم: من وقتی برای چرت و پرتای تو ندارم.

احساس کردم که بازومو گرفت .

من: ولم کن. نا محرمی دست نزن بهم.
محسن چرخوندم سمت خودش و شونه هامو گرفت توی دستهاش.
محسن: آوا لجبازی نکن. چرا میخوای زندگیمونو خراب کنی؟

همینجور که سعی میکردم از دستش رها بشم گفتم: من یا تو؟ تو بودی که هوس عشق اولت رو کردی و به من پشت کردی.

فشار دستشو بیشتر کرد و صورتش رو نزدیک صورتم آورد. لبشو گذاشت روی لبم. هنگ کردم. این واقعا محسن بود؟ باز حس شیرین اومد سراغم. دستمو گذاشتم پشت سرش و همراهیش کردم. لبشو از لبم جدا کرد و زل زد به چشمهام.

محسن: ببین من و تو نا محرمیم. الانم باعث گناه شدیم. الان تو باید با من ازدواج کنی.

با چشمهای گشاد شده نگاهش کردم که به زور جلوی قهقهه شو گرفته بود. رفتم توی آغوشش و سرم رو گذاشتم روی سینه ش. گرمی بدنش بدن سرد من رو هم گرم کرد. محسن بخاطر من غرورشو کنار گذاشت، بخاطر من پا روی اعتقاداش گذاشت. واقعا عاشقشم. بغضی که راه گلومو گرفته بود رو آزاد کردم. همینجور اشک میریختم.

با صدای آرومی گفتم: پس نازنین چی؟
محسن: نازنین از اولشم هیچی نبود. فقط تو اشتباه فهمیدی.
من: پس چرا بهم نگفتی که اشتباه کردم و واقعیت چیه؟

محسن: چونکه می خواستم که خودت بیای ازم بپرسی. اونروز که نازنین اومده بود توی اتاقم من توی دستشویی بودم. وقتی اومدم دیدم روسریشو در آورده. داشتیم با هم بحث میکردیم و بهش می گفتم که از زندگیم بره بیرون که تو اومدی توی اتاق. تازه متوجه شده بودم که نازنین خیلی بهم نزدیک شده و قصد داشته که ببوستم. دیدم که چطور دستهات لرزید.

بعد فهمیدم که همش فیلم بازی کرده بود و می خواسته هر طوری که شده منو مجبور به ازدواج با خودش کنه. اینجور که شنیدم با همون مردی که بود، بهش قول ازدواج داده بوده.

اما بعدا میفهمه که مرده زن و بچه داره و داشته ازش سو استفاده میکرده. نازنین هم باهاش بحث میکنه و تهدید میکنه که به زنش واقعیت رو میگه. مرده هم میره خونه داییم و جلوی در خونشون آبرو ریزی میکنه. داییمم خونه و زندگیش رو میفروشه و برای همیشه میرن اهواز.

کاملا هنگ کرده بودم. هضم این حرفها برام سخت بود. چقدر زنها پست و بی لیاقت شدن.(البته بلا نسبت دوستهای گلم که هر یکیتون از دومی ماهترید(

محسن نفس عمیقی کشید و ادامه داد: ساکت موندم چونکه نمی خواستم بهت بگم. دوست نداشتم آبروی کسی رو ببرم. روزی که خواستگار اومد خواستم همونجا جلوی خواستگارها بزنم همه چیز رو خراب کنم و حقیقت رو به بابات بگم. ولی گفتم شاید تو دوستم نداشتی، شاید هنوز سهراب رو دوست داری.

من: پس عکس نازنین توی لپ تاپت چیکار میکرد؟
محسن: پسر عموم برام عکسهای عموم اینا رو فرستاده بود. عکس نازنین هم توش بود.

دستمو برد نزدیک صورتشو بوسید.
من: پس چرا اونشب که داشتیم آهنگ گوش می دادیم اسم نازنینو آوردی؟

محسن: وقتیکه جواب مثبت دادی طاقت نیاوردم و اونشب خواستم بهت همه چیزو رک و راست بگم. خواستم بگم نازنین برای من هیچه که تو ول کردی و رفتی توی ماشین نشستی.

از اینکه اجازه نداده بودم محسن حرفشو بزنه چندتا فحش توی دلم به خودم دادم.

محسن: آوا، حاضری با من فرار کنی؟
من با چشمهای گرد شده گفتم: چـــــــــی؟ فرار؟
محسن: آره، منظورم اینه که از این عروسی فرار کنیم. بابات در جریانه.
من: نـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــه.
محسن: ارهههههه. تورو از بابات خواستگاری کردم و گفتم که دوستِ دارم و تو هم منو دوست داری. بابات گفت با تو صحبت کنم و هرتصمیمی رو که تو بگیری قبول داره.

این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است www.negahdl.com

من همینجور متفکر داشتم نگاهش می کردم.

محسن: داری به چی فکر میکنی؟
من: به اینکه چقدر یهویی شجاع شدی. به بابام از علاقمون گفتی، تازه می خوای با هم فرار کنیم.
محسن: حالا هی تیکه بنداز تا نظرم عوض بشه. پاشو بریم تا نگرفتنمون.
من با خنده بلند شدم و گفتم: سرگرد و خلاف؟ آخرشه. بریم.

با هم به سمت پارکینگ رفتیم که چشمم خورد به سهراب که داشت نگاهمون میکرد. رفتم نزدیکش.

من: سهراب ببخشید، من نمیتونم. آخه....
سهراب: ششش، برو آوا. من لیاقت تورو ندارم. انشالله که خوشبخت بشید. عروسیتون دعوتم کنیدا.
اول با تعجب بهش نگاه کردم، اما بعدش رفتم نزدیکترش.
من: سهراب، خیلی گلی. هیچوقت این کارتو فراموش نمیکنم.
سهراب: اینو بذار جبران خیانت هایی که بهت کردم.

لبخند زدم و رفتم سمت محسن. با هم سوار ماشین شدیم و محسن ماشینو حرکت داد

به آدمهای که در حال رقصیدن بودن نگاه می کنم. امشب عروسیمونه. به لباس عروس سفیدم نگاه می کنم، خوشگلترین لباسیه که تا به حال دیدم. به سمت چپم نگاه می کنم. محسن با کت و شلوار مشکی دامادی داره با لبخند نگاهم میکنه. به دستم فشار خفیفی میده و چشمک میزنه.
از اونشب که به اصطلاح عروسی من و سهراب بود یک ماهی می گذره. توی این یک ماه با کمک میلاد و کامی و بهار کارامونو انجام دادیم. بابا و خاله اینقدر ذوق میکردن که میلاد اذیتشون میکرد و مسخرشون میکرد. امشب سهرابو هم دعوت کردیم که با دوست دختره جدیدش اومده. یعنی این بشر آدم نمیشه ها. ولی خوب من دوستش دارم. اگه دوست پسر یا شوهر بدی باشه، ولی دوست خیلی خوبی بود.

محسن در گوش کامی یه چیزی میگه و کامی سرشو تکون میده و میره. با صدای آهنگ مورد علاقم برگشتم و به محسن نگاه کردم. محسن دستمو فشار داد.

محسن: افتخار میدید با من برقصید؟

با لبخند چشمامو به علامت مثبت می بندم. با هم بلند شدیم و رفتیم وسط پیست رقص که الان بخاطر ما خالی شده بود. به میلاد که پیش ریما وایساده بود اشاره کردم که اونا هم بیان برقصن و به کامی اینا هم بگن تا بیان. خوشحالم که داداشم بلاخره دختر مورد علاقشو پیدا کرده. انشالله خوشبخت بشن. محسن دست راستمو میگیره توی دستش و اون یکی دستش میذاره پشت کمرم. منم دست چپمو میزارم روی شونش و شروع می کنیم به رقصیدن.

نبینم غم و اشکو تو چشمات، نبینم داره میلرزه دستات

نبینم ترسو توی نفسهات، ببین دوست دارم

من: میبینم که راه افتادی آقای راد.

محسن: من از اول راه افتاده بودم "خانم راد."

با این حرفش قند تو دلم آب شد. منم بالاخره به آرزوم رسیدم و شدم خانم راد.

دوست دارم وقتی که چشماتو میبندی، با من به دردای این دنیا می خندی

آروم میشم بگی از غمات دل کندی، بیا به هم بگیم دوست دارم

محسن: من تا به حال عروس کچل ندیده بودم.

من: برو بابا، بی سلیقه. می خواستی اینقدر اعصابمو بهم نریزی که کچل کنم.

محسن: دیگه حق نداری موهاتو کوتاه کنیا، فهمیدی؟

زبونمو براش در آوردم و گفتم: نه نفهمیدم.

کامی: باز شما دوتا مثل موش و گربه به جون هم افتادید، نا سلامتی الان عروسیتونه ها. آقا محسن فکر کنم تو این آهنگو درخواست کردی نه؟

یه چشم غره رفت و برگشت پیش بهار.

من: واویلا، ببین چیکار کردی که کامی دیوونه هم عصبی شد.

کامی: آوا من اینجاما، کر که نیستم میشنوم.

محسن: ولی خداییش با پوست برنز هلو شدی.

لبمو از خجالت دندون گرفتم و بهش نگاه کردم. محسن با لبخند زل زد به چشمهام.

چشمهاش برق میزدن.

دوست دارم من اون چشمهای قشنگتو، دارم واست می خونم این آهنگتو

هر چی می خوای بگو از دل تنگتو، بیا به هم بگیم دوست دارم
لبشو نزدیک گوشم برد و گفت: دوستت دارم آوای من.

پایان

اسفند ۹۰

این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است www.negahdl.com